



این سفر میخواهد درد

شیرکو جهانی اصل

این کتاب شامل تعدادی مصاحبه با کسانی است که همبند فرزند کمانگر یا دیگر همراهانش بوده اند

این سفر سر میخواهد و دل

مجموعه‌ای گفتگوهای در مورد فرزاد کمانگر، علی حیدریان،
فرهاد وکیلی و شیرین علم هولو.
به همراه چند نمونه از نامه‌ها و عکسها....
جمع آورنده: شیرکو جهانی اصل

شناسنامه کتاب

نام کتاب: این سفر سر می‌خواهد و دل

گردآورنده: شیرکو جهانی اصل

طرح جلد: شیما صادقی

ناشر: Apec

تیراژ: 1000

شابک: ISBN 978-91-637-6306-9

این کتاب را به پدرم "علی جهانی اصل" تقدیم میکنم که در روز نوزدهم نوامبر سال 1985، زمانی که من کودک بودم در تهران به همراه دو تن از رفقای مهابادیش به جرم سیاسی اعدام شد و جنازه آنان نیز هرگز به خانواده پس داده نشد.

به قول فرزاد کمانگر: آینده از آن بی کفن خفتگان است.
یاد تمامی این آزادیخواهان دلیر و آگاه برای همیشه جاودان باد.....

فهرست

گفتگو با جهانگیر عبداللهی
گفتگو با عباس خرسندی
گفتگو با آرش علایی
گفتگو با سیلوا هارتوریان
خاطراتی از هدایت غزالی
گفتگو با دکتر کامیار علایی
گفتگو با جوامیر مارابی
گفتگو با ماهان محمدی
گفتگو با صباح نصری
تفسیر یک عکس، نوشته سامان رسولپور
گفتگو با پویا جهاندار
گفتگو با فایق روراست
گفتگو با شیرکو جهانی اصل
بازگشت پرستوها/ نوشته فرزاد کهانگر
این است سرنوشت یک محکوم به اعدام/ رنجنامه‌ای به قلم علی حیدریان
در سوگ اعدام احسان فتاحیان/ به قلم فرزاد کهانگر
قوی باش رفیق/ نوشته فرزاد کهانگر
مرگ اگر اژدهاست، در دل من مورچه ایست/ نوشته فرهاد وکیلی
بابا آب داد/ نوشته فرزاد کهانگر
شب، شعر و شکنجه/ نوشته فرزاد کهانگر
رنگ و ننگ/ نوشته فرهاد وکیلی
پاییز در چشمان مدیا/ نوشته فرزاد کهانگر
دیگر کفشهایم من را با زمین پیوند نمیدهند/ نوشته فرزاد کهانگر
بگذار قلبم بتپد/ نامه فرزاد کهانگر به محسن اژه‌ای
رنجنامه شیرین علم هولو
نسل سوخته/ نوشته فرزاد کهانگر
ثاسو پروونه/ نوشته فرزاد کهانگر
من گروگانم/ به قلم شیرین علم هولو
من یک معلم میمانم و تو یک زندانبان/ نوشته فرزاد کهانگر

مقدمه‌ای کوتاه

این کتاب بیشتر شامل چند مصاحبه با کسانی است که از نزدیک با یک یا چند تن از مبارزین جان باخته کرد، از جمله شیرین علم هولو، فرهاد وکیلی، علی حیدریان و فرزاد کمانگر همبند یا به نوعی در ارتباط بوده، و یا خاطراتی از آنان دارند. هدف از این مصاحبه‌ها، ثبت وقایع و شخصیت این مبارزین و آنچه بر آنان رفته است می‌باشد. بخشی از این مصاحبه‌ها در سایت "helwist.com" به مدیریت کاک خلیل غزلی منتشر شده‌اند و ایشان با انجام دادن اولین مصاحبه در این زمینه با من به عنوان یکی از دوستان فرزاد، نقش مهمی در تداوم این مصاحبه‌ها (اینبار توسط خود من) داشته‌اند. تشویق‌های کاک خلیل غزلی از یک سو، و احساس دینی که نسبت به فرزاد و دیگر مبارزین همراهش داشته و دارم از سوی دیگر، این کتاب را شکل داده‌اند. در بین مصاحبه‌ها تنها دو متن وجود دارد که مصاحبه نیست. یکی از آنان تفسیر کوتاهی از سامان رسولپور در مورد یک عکس است و مطلب دوم نیز نوشته‌ای از زندانی سیاسی سابق کرد "هدایت غزالی" است که در پاسخ به درخواست من در مورد بازگفتن خاطراتش، آن را نوشته و برایم فرستاده است. همچنین لازم به ذکر است که چندین بار از طریق فیسبوک از دو تن از برادران زنده یاد فرزاد کمانگر، از جمله از "شیرزاد کمانگر"

خواستار مصاحبه شده‌ام که متأسفانه هیچ گونه پاسخی از ایشان دریافت نکرده‌ام، این در حالیست که نامبرده در همان زمان با شماری از رسانه‌ها و از جمله با بخش کردی رادیو آمریکا مصاحبه میکردند. بخشی از مصاحبه‌های این کتاب توسط یکی از دوستانم که بدلائل امنیتی با نام مستعار "نامو" از او یاد می‌کنم، انجام گرفته‌اند که از ایشان نیز به خاطر این همکاری ارزشمند بسیار سپاسگذارم. آری، این کتاب حداقل کاری بود که میتوانستیم برای یاد و خاطر این عزیزان انجام دهیم.

در کل مصاحبه‌ها، بدون در نظر گرفتن جهت سیاسی اشخاصی که با آنان مصاحبه شده است و بدون هیچ سانسوری، عین دیالوگهای به کار گرفته شده را، تنها با اندکی تغییر در کلمات و اصلاح کردن بعضی از جمله‌های ناقص (در واقع جهت تدقیق آنها از لحاظ نوشتاری)، عیناً آورده‌ایم. آنچه مهم است این است که در طی مطالعه این مصاحبه‌ها میتوان از دیدگاههای متفاوت اشخاص متفاوت به شخصیت این مبارزان نگریست. اما همه‌شان در یک مسئله مشترک اند و آن اینک: فرزاد، علی، فرهاد و شیرین، انسانهایی والا و مبارز بوده‌اند که با زندگی پر مفهوم و حتی با مرگ خود تاثیر زیادی بر آنان و مردم پیرامون خود نهاده‌اند. در پایان کتاب نیز نامه‌هایی از فرزاد، علی، فرهاد و شیرین که اکثراً توسط مجموعه فعالین حقوق بشر منتشر شده‌اند، گنجانیده شده‌اند.

سخن آخر اینک: از همه کسانی که از لحاظ مادی و معنوی جهت چاپ این کتاب یاریم داده‌اند، به ویژه "دکتر آوات علیار" و "فرهاد.ف" بسیار سپاسگذارم.

شیرکو جهانی اصل
استکهلم، بهار 2014

گفتگو با جهانگیر عبداللہی
این مصاحبہ در سال 2013 توسط شیرکو جهانی اصل انجام گرفتہ است



شیرکو جهانی اصل: لطفاً خودتان را به خوانندگان معرفی کنید.
جهانگیر عبداللہی: من جهانگیر عبداللہی متولد کردستان شهرستان سردشت هستم، دانشجوی اخراجی کارشناسی ارشد علوم سیاسی دانشگاه تهران.

شیرکو جهانی اصل: از چه زمان و به چه شیوہی فعالیت های مدنی و سیاسی خود را آغاز کرده و بیشتر در چه زمینہای فعال بوده اید؟
جهانگیر عبداللہی: کار و فعالیت های من با ورود به دانشگاه شروع می شود. در ابتدای کار، مثل هر دانشجویی کرد در پی ارتباط گیری و آشنا شدن با دانشجویان کرد دانشگاه بودم. به مرور توانستم با دانشجویانی که در زمینہ مسائل مربوط به کردستان فعالیت می کنند آشنا شده و فعالیت های خود را آغاز

کنم. در ابتدای کار در تجمعات دانشجویی و مراسم هایی که دانشجویان کرد برگزار میکردند شرکت کرده و به مرور حوزه فعالیت هایم وسیع تر شد. در سال دوم دانشگاه موفق شدم مجوز یک نشریه دانشجویی به نام "هاوار" را در دانشگاه ثبت کنم و از طریق آن مطالب و اخبار مربوط به کردستان را به چاپ برسانم. بعد از دو سال نشریه مذکور از طرف "نهاد نظارت بر نشریات دانشگاهی" توقیف شد. بعد از آن مجوز نشریه دیگری به نام "آشتی" را از دانشگاه دریافت کردم. این نشریه ارگانی از کانون دانشجویان کرد دانشگاه تهران (آشتی) بود که در سال چهارم دانشگاه موفق شدم به همراهی دوستان آن را فعال و در دانشگاه به ثبت برسانیم. از جمله فعالیت های فرهنگی- سیاسی من که با همراهی دیگر دانشجویان کرد بود برگزاری مراسمهایی نظیر یادمان حلبچه، تجلیل و تقدیر از شاعر و فعال کرد خانم سیمین چایچی و... بود. علاوه بر اینها می توانم به حضور در تجمعات دانشجویی نظیر 16 آذر اشاره کرد که با دیگر فعالین و دانشجویان کرد به عنوان گروهی مجزا و بر اساس برنامه و پلتفرمی مشخص در این تجمعات شرکت می کردیم و اهداف و برنامه های خود را ارائه می دادیم.

جنبش دانشجویی ایران اهداف و مسائلی که به آنها اشاره می کرد و برای آن فعالیت می کرد حالتی کلی داشت و جنبه هایی مانند مسائل و مشکلات مربوط به ملیت ها را در خود جایی نمی داد و اساسا می توان گفت روی خوشی به آنها نشان نمی داد. این مبحث و دیدگاه وجهه مشخص تفاوت ما به عنوان جنبش دانشجویی کردستان با جنبش دانشجویی ایران بود. در بسیاری از مسائل وجهه اشتراک داشتیم، ولی متاسفانه تعاریف آنها از دموکراسی، حقوق بشر و... با یک عینک پان- ایرانیستی بود و بر اساس دیدگاه و تفکر خود آن بخش که باب طبع آنها بود مورد پسند و بقیه حذف و یا سانسور می شد. نگاهی گذرا به جنبش دانشجویی کردستان ما را به این نتیجه می رساند که مباحث هویتی، مبحث حقوق بشر، آموزش به زبان مادری، حقوق زنان و... از اولویت های ارجح و اولیه این جنبش بوده و هستند و دانشجویان کرد در این رابطه متحمل هزینه های زیادی شده اند.

شیرکو جهانی اصل: چگونه و به چه شیوه ای با فرزند کمانگر، علی حیدریان و فرهاد وکیلی آشنا شدید؟ بیشتر با کدام یک از آنان رابطه دوستی داشتید؟ آیا در این زمینه خاطره خاصی دارید؟

جهانگیر عبداللہی: با توجه به فعالیت هایی که انجام میدادیم این افراد برای ما شناخته شده بودند، چون ما در زمینه خبر رسانی و پیگیری وضعیت زندانیان سیاسی هم کار می کردیم و این افراد از افراد شاخص جنبش کردی بودند. می توانم بگویم که نه فقط فعالین سیاسی، مدنی و دانشجویی بلکه تمامی جامعه کردستان کهایش با این اسامی آشنا بودند.

در اعتراض به اعدام شهید احسان فتحیان به همراه دیگر دانشجویان کرد تجمعی اعتراضی در دانشگاه تهران "دانشکده علوم سیاسی" برگزار کردیم. بعد از دو ماه ماموران وزارت اطلاعات، من را جلوی در شرقی پردیس مرکزی دانشگاه بازداشت کردند. بعد از اتمام دوره بازجویی در بند 209 اوین که مدت دو ماه به طول انجامید، من را به بند 350 زندان اوین انتقال دادند. در این بند بود که با شهید "فرهاد وکیلی" و دیگر زندانی سیاسی کرد "هادی امینی" آشنا شدم. در مدت دو ماه و اندی که در این بند بودم، روابطم با شهید فرهاد و همچنین هادی بیشتر شد و بیشتر اوقات با هم در مورد اوضاع کردستان بحث می کردیم. شهید فرهاد بیشتر در مورد فعالیت های دانشجویی و وضع و حال کردستان می پرسید.

در این مدت که با هم همبند بودیم شهید فرهاد به عنوان مسئول بند انتخاب شد، با توجه به محبوبیت ایشان مسئولین زندان این پیشنهاد را دادند. ولی شهید فرهاد آن را موکول به برگزاری انتخابات کرد و گفت در صورتی که هم بندیان ایشان را انتخاب کنند قبول می کند و با اکثریت آرا هم انتخاب شد. چندین بار این مسئولیت را به ایشان پیشنهاد داده بودند، ولی چون قبلا در بند عمومی بوده و همه زندانیان سیاسی نبودند، قبول نکرده بود. در این مدت که ایشان وکیل بند بود وضعیت زندانیان خیلی بهتر شد. ملاقات های حضوری، تماس های تلفنی و... که از مسائل صنفی بند بودند، به مراتب از قبل بهتر شد.

اگر بخوام از استواری و پابندی شهید فرهاد سخن بگویم، شاید تنها این نمونه کافی باشد: چند تن از مسئولین زندان به همراهی افراد وابسته به وزارت اطلاعات و همچنین چند نفر از قوه قضایه برای بازدید از زندان وارد بند شدند. برنامه آنها در رابطه با مسائل صنفی زندان بود و تقریباً تمامی زندانیان مشکلات خود را با آنها در میان گذاشتند. در دقایق آخر که می خواستند از بند خارج شوند، شهید فرهاد پیش آنها رفت و از وضعیت پرونده خود سوال کرد. توضیحی در مورد شیوه بازجویی و وضعیت پرونده خود به آنها داد و گفت با همه این کارشکنی و بی قانونیها به من حکم اعدام داده اید، هر چند من تحت هیچ شرایطی این حکم و اتهامات را قبول ندارم، ولی چرا من را بلاتکلیف گذاشته اید.

از من درخواست کرده‌اید که تقاضای عفو کنم، من این اتهامات را هرگز قبول ندارم، ولی هرگز حاضر نیستم برای اعتقادام که آزادی و رهایی انسان از هر بند و ذلتی است تقاضای عفو کنم. یا من را آزاد کنید، یا اینکه حکم من را اجرا کنید.

شیرکو جهانی اصل: شما به عنوان یک زندانی سیاسی و مدنی سابق، لطفاً از تجارب شخصی خودتان از زندان بگویید.

جهانگیر عبداللهی: زندان، جو و فضای مختص به خود را دارد. شاید نتوان آن را با کلمه بیان کرد. معمولاً هر کسی در روز اول زندان ترس و فضای سنگین موجود را احساس می‌کند. شاید بتوان گفت انسان احساس می‌کند که بازجو از هر چیزی خبر دارد، ولی به مرور مشخص می‌شود که در واقع این طور نیست. فقط کافی است صبر کرد و خود را با این فضای غریب وفق داد.

مطمئناً شکنجه می‌شوی، حال چه از لحاظ روانی، چه از لحاظ جسمی. این قدر فضا سنگین می‌شود که انسان احساس می‌کند بیهوش است و اراده‌ای از خود ندارد. ولی به مرور می‌توان فضا را تحت کنترل خود در آورد و در صورتی که زندانی بتواند خودش را کنترل کند، می‌تواند نقش و رل موجود در اتاقک بازجویی را عوض کند. می‌تواند نقشی را که بازجو برای خود قائل است و صحنه گردان بازی است را از او بگیرد.

وقتی که بیشتر از یک نفر در مورد یک پرونده خاص بازداشت می‌شوند کار سخت تر می‌شود، چون نمی‌دانی که دیگران چی گفته‌اند. ولی آن را هم می‌شود از سوال‌هایی که بازجو در جریان بازجویی می‌پرسد حدس زد. مهم این است که هیچ وقت جلوتر از بازجو نباشی. باید همیشه پشت سر او حرکت کرد. تحت هیچ شرایطی نباید اعترافاتی که دیگران کرده‌اند را قبول کرد، چون در بیشتر موارد خود بازجو مطالبی را بیان می‌کند و می‌گوید که فلانی به این اعتراف کرده است و این احتمال هم وجود دارد که شبیه واقعیت باشد. مثلاً موضوع مورد نظر اتفاق افتاده و بازجو حال یا با اعتراف دیگری و یا بر اساس داده‌های خود آن را بیان می‌کند، چیزی که در مورد خود من اتفاق افتاد. بازجو می‌گفت که دیگران به این موضوع خاص اعتراف کرده‌اند، آن موضوع به آنچه واقع شده بود نزدیک، ولی ریزه‌کاری‌های آن را نداشت و مشخص بود که ترفندی از طرف خود بازجو است.

شیرکو جهانی اصل: زمانی که فرزند کمانگر، علی حیدریان، شیرین علم هولو و فرهاد وکیلی را در زندان اوین اعدام کردند، شما در شرق کردستان (کردستان

ایران) بودید یا در خارج از میهن؟ عکس العمل مردم و جامعه کردستان در برابر این مسئله چگونه بود؟

جهانگیر عبداللہی: در شب و یا بهتر بگویم اوایل شب مذکور من خودم در بند 350 زندان اوین بودم. عصر روز قبل از اعدام در محوطه بند نشسته بودیم که شهید فرهاد رفت و با بقیه دوستان والیبال بازی می کرد. تقریباً ساعت پنج بود که ایشان را صدا کردند. گفت الان بر می گردم، احتمالاً با تقاضای ملاقات حضوری بچه‌ها موافقت شده است. گفتم ساعتت (یادت نرود). گفت (بگذار پیشت باشد) الان بر می گردم. آن شب تا صبح منتظر برگشتنش بودیم که برنگشت. (هنوز هم آن ساعت را نگه داشته‌ام). وقتی که کانال یک صدا و سیمای ایران نام آنها را خواند و اعلام کرد که آنها اعدام شده‌اند، کل بند به هم ریخت و همه همبندیها اعتصاب غذا کردند. برای شکستن اعتصاب بیشتر بچه‌ها را جابجا و به بندهای دیگر فرستادند. شبی که برای من تلخ ترین شب عمرم بود. آن موقع از فضای بیرون خبر نداشتیم، چون تلفنهای بند هم قطع شده بود. بعدها که از زندان آزاد شدم، باخبر شدم که کردستان اعتصاب عمومی کرده است، فضایی که برای حاکمیت ایران غیر قابل پیش بینی و غیر منتظره بود.

گفتگو با عباس خرسند

گفتگو در سال 2014 توسط نامو انجام گرفته است



نامو: لطفاً خودتان را معرفی کنید و بفرمایید چند سال در زندان بودید.
عباس خرسندی: من عباس خرسندی دبیر فعلی جبهه دموکراتیک برون مرز هستم که رهبری آنرا حشمت الله طبرزدی به عهده دارد. من بعنوان زندانی سیاسی سالهای 1383 بمدت 3 ماه و سال 1386 با حکم هشت سال، سه سال در زندان جمهوری اسلامی محبوس بودم. دوره زندان من بطور کلی در اوپن در بندهای 209 و بند هفت گذشت. دور دوم زندانم بود که با این سه شهید گرامی و ماجرای آنها روبرو شدم. فکر می کنم کمتر از یکسال در کنار آنها بودم.

نامو: میتونید تخمین بزنید از چه تاریخی با این عزیزان بودید، کلا فضای آنجا را توضیح بدهید و آیا با آنها همبند بودید یا در بند دیگری بودید؟
عباس خرسندی: دقیقاً نمیتوانم بگویم، حدوداً از اواخر 87 تا پاییز 88 در کنار و نزدیک آنها بودم. کلا ماجرای غم انگیزی بود که نه تنها من، بلکه

بسیاری از همبندان ما را دچار ناراحتی و دلشوریدگی شدیدی کرده بود. به هر حال اگر اشتباه نکنم در پاییز همان سال 1387 بود که با وکیل دوم خود آقای "خلیل بهرامیان" تماس گرفتم تا راجع به حکمی که در انتظار من بود صحبتی داشته باشم. به هنگام عصر- هنگامی که تماس من با ایشان برقرار شد بدون گفتگو در مورد پرونده من، از من سوال کرد که خرسندی، از بچه های کرد "فرزاد، فرهاد و علی" خبری نداری؟ آنها چند روز است که از رجایی شهر به جای نامعلومی منتقل شده اند و من نمیتوانم آنها را پیدا کنم. نگرانی از صدایش می بارید، فقط به بدنبال موکلاشان بود. من به او گفتم که آنها اینجا نیستند، اما چون حکم اعدام دارند احتمال دارد که به بند اجرای احکام اوین برده شده باشند. او از من خواست سریعاً تحقیق کنم و به او خبر بدهم.

هنگام غروب و نزدیک شام بود که بلافاصله از سالن خارج شدم و دنبال جوانی رفتم که اسمش "رضا" بود و گرایش زیادی به بچه های سیاسی داشت و با ما دوست بود. او مسئول تقسیم غذا به بندهای دیگر از جمله بند هشت و بند اجرای احکام بود. سریع خودم را به او رساندم و از او خواستم دنبال این بچه ها توی بند اجرای احکام بگردد. بعد از حدود دو ساعت و نیم بلند گوی سالن اسم مرا صدا زد. بلافاصله رفتم بیرون، رضا بود، چشمهایش برق میزد، احساس کردم خبری برای من دارد. به محض نزدیک شدنم به او گفت بچه ها در بند اجرای احکام هستند. ولی بودن آنها اونجا نشانه خطر است، چه برنامه ای داری؟ من گفتم که به بیرون خبر میدهم. بلافاصله بسمت تلفن عمومی رفتم و با وکیل خلیل بهرامیان تماس گرفتم، خبر را به او دادم. خیلی خوشحال شده بود که تا آن موقع بچه ها را سر به نیست نکرده اند. او گفت که باید مصاحبه کند تا از اعدامشان جلوگیری کند و همان شب با صدای آمریکا و از فردای آنروز با رایو فردا و رسانه های دیگر شروع به پخش خبر انتقال بچه ها به اجرای احکام و خطری که آنها را تهدید میکند، نمود.

خلیل بهرامیان انسان وارسته ای بوده و هست. هنگامی که فشارهای رسانه ای زیاد شد تنها پس از یک هفته بود که "رضا" مقسم غذا که دائماً بچه ها را در بند اجرای احکام می دید، پیش من آمد و گفت که از زیر هشت خبر دارد که این بچه ها را دارند به بند هفت منتقل میکنند. خبر مسرت بخشی بود، بخاطر این خبر او را بغل کردم و بوسیدم. خوشحال بودم که بچه ها از مرگ نجات پیدا کرده ناند و من اینرا مدیون تلاشهای

خلیل بهرامیان و انسانهای بیرون از زندان که برای نجاتشان تلاش کردند میدانم.

برای جمهوری اسلامی کشتن انسانها از خوردن یک لیوان آب هم آسانتر است، اما تلاشهای انسانهایی که مسئولیت بشری و انسانی دارند و در مقابل جمهوری اسلامی ایستادگی کردند، بسیار ستودنی بود. رضا مقسم تقریباً هر روز مرا مطمئنتر میکرد که اسامی بچه ها را زیر هشت دیده و دارند اونها را توی سالنها پخش میکنند. بلاخره انتظار بسر- رسید و مشاهده کردیم فرهاد و کیلی به سالن سه، و فرزاد و علی را به سالن 4 بردند. بدرستی بیاد ندارم که در کدام اتاق بودم، اما فردی بنام حمید، وکیل بند بود و بسیار آدم خطرناک و کلاشی بود. همحض ورود فرهاد متوجه شد که جو سالن تغییراتی کرده و برو و بیا شروع شده است. سیاستی که وی بخرج داد این بود که بچه‌های سیاسی را در اتاق خودش جمع کند تا به قول خودش همه را کنترل کند. در اتاق وکیل بند "هدایت غزالی، صباح نصری، پویا جهاندار و من جمع شده بودیم. از نظر من این خیلی خوب شد و ما هر روز با هم در مورد همه مسائل سیاسی بحث و گفتگو داشتیم.

نامو: اولین برخورد و برخوردهای بعدیتان را با فرزاد و علی و فرهاد به یاد می آورید؟ آنها را چگونه بیاد می آورید، میتوانید آن را توصیف کنید؟

عباس خرسندی: بله توضیح میدهم. من عادتاً هر روز صبح تا ظهر به کتابخانه می رفتم. کتابخانه یکی از بهترین مکانهای دیدار با بچه های دیگر از جمله فرزاد کمانگر و علی حیدریان بود. هر دو را در کتابخانه ملاقات کردم و احساس غم و شادی توامان همه ما را در بر گرفته بود. آشنایی سریع بود و دلوپسی من افزونتر... زمان گذر کرد و پس از آن هم گاهی وقتها باتفاق "دکتر حسام فیروزی" که در سالن دیگری بود، با هدایت غزالی و صباح به سالن فوتسال میرفتیم و بازی بچه ها را تماشا میکردیم. علی حیدریان و فرزاد کمانگر بسیار خوب فوتبال میکردند، بخصوص علی. من اهل فوتبال نبودم، اما بخاطر تشویق بچه‌ها در مسابقاتی که بین سالنها و بندهای مختلف برگزار میشد به تماشا میرفتم. علی حیدریان اصولاً یک بچه ساکت و کم حرفی بود و خیلی کمتر به کتابخانه می آمد. کمتر در گفتگوها شرکت میکرد و قدری کناره می

گرفت. اما در مقابل فرزند فرزانه‌ای بود، انسانی اجتماعی و خوش مشرب، با اخلاق، اهل مطالعه و قصد داشت که در رشته مدیریت فوق لیسانس را در زندان بخواند. اهل منطق و گفتگو و بسیار مهربان بود. اهل خشونت نبود و آنچه که به عنوان اتهام بر او وارد کرده بودند به نظر من صحت نداشت. همکاری با گروه پ-ک.ک. هر روز، صبح بخیرمان در کتابخانه بود. بیشتر در کنار هم می نشستیم، در فواصل راجع به مسائل مختلف صحبت می کردیم و در همان جا بود که به من گفت پرونده اش را برای تجدید حکم به دادگستری برای اعمال بند 18 برده اند.

من خیلی خوشحال بودم که پرونده اش در حال پیگیری است و خانواده اش نهایت تلاش را برای نجات وی انجام می دهند. پس از مدت دو ماه دوباره به من خبر داد که از پرونده او خبری در دادگستری نیست و ظاهراً وزارت اطلاعات پرونده وی را از نیمه راه رها کرده است و اجازه نداده است که به مرحله تصمیم گیری برسد. فرزند از اقدام مجدد خانواده اش در مورد اعمال بند 18 خبر داد و تلاشها بار دیگر از سر گرفته شد، اما اینبار نیز ناامیدی بر وی حاکم شد و همواره خبر نرسیدن پرونده به مقصد، ورد زبانش بود.

فرزند یکی از کسانی بود که با برادران علایی و با من همکاری داشت تا نشریه داخل زندان را برای آگاهی زندانیان در مورد برخی مسائلی که امکان انتشار آن وجود داشت، بیرون بدهیم. کنترل زندان بر روی نشریه بسیار بود، اما تلاشهای ما نیز برای آگاهی رسانی کم نبود. فرزند ضمن مطالعات چند جانبه دارای استعداد خوبی از نظر قلمی بود. گاهی بخشهایی از نوشته هایش را به من نشان می داد و کوتاه قرائت میکرد. نکته‌هایی بحث برانگیز مطرح میکرد و بنظر من یکی از اندیشه‌ورزانی بود که با امتیاز اخلاقی وی همسو بود.

زنده یاد فرهاد وکیلی دارای شخصیت اعتراضی بود. تلاش میکرد که بحثهایی را به میان بکشد که در ذهن و فکرش طغیانی ایجاد کرده بودند. فرهاد در اتاق، با هدایت غزالی، صباح نصری و پویا جهاندار و من بود. در تقسیم کار، قبول کرد که مدیریت برنامه غذاها را بعهده بگیرد. برنامه ریز خیلی خوبی بود، نوعی تقسیم کار پخت غذا را هدایت میکرد و سعی میکرد که هم رضایت دیگران و هم رضایت خود را جلب کند. فرهاد به کتابخانه نمی آمد و یا بسیار کم دیده میشد. در اکثر مواقع

بر سکوی حیات زندان مینشست و سیگار میکشید. در این اثناء من هر وقت که بداخل حیاط میرفتم در کنار او مینشستم، در اکثر اوقات با هدایت و صباح و یکی دو نفر از بچه های کرد دیگر در حیاط جمع می شدند و گفتگو میکردند.

یکبار یادم هست که در باره موضوع کوچکی با هم جر و بحث کردیم و چند روزی با هم قهر بودیم، صباح را واسطه کردم که با هم آشتی کنیم. من از فرهاد عذر خواهی کردم چون احساس کردم تدروی کردم. به هر حال روند ادامه پیدا کرد و تا روزی که خبر اعتصاب غذا از سوی بچه های کرد در سراسر زندانهای کشور داده شد و سه تن از بچه های اتاق فرهاد، هدایت و صباح نیز به اعتصاب پیوستند. پس از دو سه روز که از اعتصاب غذا گذشت، فرهاد را به بند 209 بردند تا احتمالاً وی را از ادامه اعتصاب منصرف نمایند. پس از چند روز که به بند بازگشت همچنان در اعتصاب بود. در این میان هدایت غزالی بیشترین آسیب را متحمل شد و در حالت جسمی بدی قرار گرفت. من و صباح دوبار او را به بهداری زندان بردیم، اما یکی از ماموران اطلاعات که خود از کارمندان آنجا بود از درمان وی خودداری میکرد. یادم هست که یکی از دستان هدایت دچار کرختی و بی حسی شده بود، شاید فرصت نجات وی و بقیه بچه ها تنها در پایان دادن به اعتصاب بود که خوشبختانه پایان رسید.

ادامه روند به خرداد 88 که جنبشهای اعتراضی شروع شد، کشیده شد. احساس کردم فرهاد بسیار به این حرکت امیدوار است. صدای اعتراضات و قیام مردم از پنجره های بند بگوش می رسید. فرهاد بر روی تخت بالای کنار بالاترین پنجره به خیابانی که بسختی دیده میشد خیره می شد و من از او سوال میکردم که چه میبیند، میگفت مردم توی خیابانند. حتی شب هنگام، صدای الله اکبر و شعارهای دیگر بگوش می رسید. اوج اعتراضات رفته رفته امیدها را در همه بچه ها زنده کرده بود و فرهاد در تحلیهای خود این فکر را نشان میداد که کار حکومت در این مرحله تمام است.

در همین اثناء و هنگامه ها بود که ناگهان خبر دادند زندانیان سیاسی را به بند 350 منتقل میکنند. البته این عمل بر اساس خواستی بود که برخی زندانیان سیاسی در نامه ای به رئیس زندان درخواست کرده بودند. اما من بیشتر فکر میکردم که این سیاست رئیس زندان بود تا در آن

مرحله بحرانی و اعتراضات اجتماعی که رژیم در آن قرار گرفته، به منظور کنترل زندانیان سیاسی، همه آنها را در یک بند جمع نماید. در اولین اعلام انتقال، اسم من توی لیست انتقال به بند 350 بود. در آنزمان من فکر میکنم که هدایت، صباح و پویا جهاندار آزاد شده بودند و من به سالن 5 منتقل شده بودم ... در اتاق قبلی کسی نمانده بود و فرهاد نیز به اتاق دیگری در سالن سه منتقل شده بود.

اسامی اعلام شده منتقل شدند، و در یکی از اتاقهای بزرگ که تا بیست نفر در آن جای میگرفتند تختی گرفتم. بعد از ظهر آنروز اما منتظر آمدن گروه دیگر شده بودیم، بتدریج آمدند. فردای آنروز نیز گروه دیگر و روز بعد. ناگهان ته دم فرو ریخت که از فرهاد و فرزاد و علی خبری نبود. آنها را در همانجا نگه داشتند و اجازه ندادند که به 350 وارد شوند. این یک هشدار قوی بود که میبایستی همه را هشیار نگه می داشت. من در آنجا در ادامه بیماری قلب و خونریزی های شدید که از بند هفت شروع شده بود، با توافق دادگاه انقلاب، به مرخصی استعلاجی رفتم. شاید این فرصتی شد تا برای دومین بار که از زندان خارج میشدم دیگر به زندان باز نگردم و خود را به کردستان عراق برسانم. این گریز با کمک دوستان حزب دموکرات کردستان صورت گرفت.

نامو: زمانی که خبر اعدام فرزاد و دوستانش را شنیدید کجا بودید؟

واکنش شما بعد از شنیدن چه بود؟

عباس خرسندی: دقیقا تاریخ و زمان شهید شدن بچه ها را بخاطر ندارم، اما آن روز تلخ شنیدن خبر را بخاطر دارم. حدود ساعت یازده صبح یکی از کارکنان تلویزیونی "کرد کانال" که دوست من هم بود، درب اتاقم را زد. وقتی بیرون آمدم از من خواست که مصاحبه ای در تلویزیون آنها انجام بدهم. پرسیدم راجع به چه موضوعی باید مصاحبه کنم. او با ناراحتی اما به آرامی گفت بچه ها را اعدام کردند. گفتم کدام بچه ها، و گفت فرزاد، فرهاد، علی و مهدی اسلامی و خانم شیرین علم هولوو... گویی آجری بر سر من کوبیده باشند، دو دستم را روی سرم گذاشتم و حام دگرگون شد. زبانم بند آمد، میخواستم گریه کنم، اما نتوانستم، حاج و واج در پاسخ مانده بودم. من که بدلیل حضور خانواده ام در ایران برنامه ای برای مصاحبه نداشتم، بلافاصله قبول کردم و قرار مصاحبه به بعد از ظهر افتاد. رفتم و از بچه ها صحبت کردم و عمل زشت حکومت

را محکوم کردم... ولی چه سود، این بچه‌ها قربانی حکومتی شده بودند که ماشین انسان کشی اش سر باز ایستادن نداشت.

نامو: عکس العمل فرزاد، علی و فرهاد در خصوص اتهاماتی که به آنها وارد شده بود چگونه بود؟ چه برخوردی با حکم اعدامشان داشتند؟ آیا اعدام توانسته بود روحیه‌شان را به هم بزند؟

عباس خرسندی: آنچه که می‌خواهم از شخصیت این عزیزان بگویم، این است که شجاعت و شهامت آنها زبانزد همه زندانیان بود. هیچکس به آسانی باور نمی‌کرد که چگونه شور و حرکت آنها در زندان، حکم مرگ را به هیچ گرفته باشد. هیچگاه احساس ضعفی نشان ندادند. هنگامی که مامور دادگاه انقلاب برای بار چندم در همان سالن سه، از فرهاد خواست که ابراز ندامت بکند و امضای خود را در پای ورقه ای که با خود آورده بود بگذارد و با پاسخ منفی وی روبرو شد، متوجه شدم تا آنزمان هیچ نیرویی بر شخصیت وی و بچه‌های دیگر تأثیر نگذاشته است.

من یاد این بچه‌ها را گرامی میدارم و معتقدم که تأثیر رفتار آنها بر زندانیان از سویی و تأثیر شخصیت آنها بر نسل کنونی و نسلهای آینده کشورمان و مردم کردستان آنقدر هست که به فراموشی سپرده نشود. باید همواره یاد این عزیزان را بزرگ بداریم و همانند معلمان مبارزه و مقاومت در عرصه دفاع از حقوق همه مردمان ایران به آنها نگاه کنیم. من از اینکه نزدیک به یکسال در کنار این مبارزان راه آزادی زندگی کردم، احساس افتخار میکنم و معتقدم، هم مردم کردستان و هم مردم سایر نقاط ایران از داشتن چنین فرزندان بزرگی بخود میبایند.

پیام من به خانواده های این بزرگان تاریخ کشورما این است که شما عزیزترینها را از دست دادید و ما هم در غم شما شریک هستیم. اما کردستان و سراسر ایران، بزرگترینها را از دست دادند، بزرگترینهایی که تاریخ ما هیچوقت فراموششان نخواهد کرد و همواره بزرگشان خواهد داشت.

گفتگو با دکتر آرش علایی

این مصاحبه در سال 2014 توسط نامو انجام گرفته است



نامو: دکتر، لطفاً اول از خودتان بگویید. علت دستگیری شما چه بود و چه مدت در زندان بودید؟

دکتر آرش علایی: دستگیری من و برادرم کامیار، به خاطر فعالیت ما در زمینه مبارزه با ایدز و اعتیاد بود! در اصل ما هیچ فعالیت سیاسی نداشتیم و عضو هیچ حزب و سازمان و گروه سیاسی ای نبودیم. کارمان در رابطه با دانشگاه بود و در این زمینه نیز با بسیاری از کشورها و دانشگاههای دیگر جهان در ارتباط بودیم. جمهوری اسلامی ما را دستگیر کرد و ما را متهم به این کردند که ما مقالاتی در زمینه ایدز و اعتیاد مینویسیم که گویا به قول خودشان در این مقاله‌ها "سیاه نمایی" کرده و درمورد مسائل ایدز و اعتیاد چهره بدی از ایران به

جهان خارج نشان میدهیم! هر چقدر ما به آنها توضیح میدادیم که این مسئله یک بحث علمی است و اگر ما مشکلات را نکوییم پس چگونه میتوانیم آنها را حل کنیم، اما آنها قبول نمیکردند. اما به خاطر اینکه ماده و تبصره‌ای هم در قانون مجازات خود نداشتند که به خاطر یک برنامه علمی ما را محکوم کند، مثلاً به خاطر ایدز که هیچ ماده‌ای در قانون نداشتند، لذا از ماده 508 استفاده کردند که اتهام آن عبارت است از "داشتن رابطه با کشور متخاصم!" سپس کشور متخاصم را هم تعریف کردند و مدعی شدند که گویا از آنجا که ما با دانشگاه‌های اروپا و آمریکا رابطه داریم و این جرم است - و البته ما هم مانند همه کسانی که در کار پزشکی اند این رابطه را داشتیم- اما به قول خودشان ما با دانشگاه‌های ارتباط داشته‌ایم که با جمهوری اسلامی ایران دشمنی دارند! بر این اساس ماده 508 را به کار بردند و من را به شش سال و کامیار را به سه سال زندان محکوم کردند. منتها کامیار پس از دو سال و نیم و من پس از سه سال و دو ماه، آزاد شدیم.

نامو: شما یکی از فعالین سیاسی و زندانیانی بودید که با فرزند کمانگر و علی حیدریان، مدتها در زندان بوده‌اید. لطفاً بفرمایید که در چه زمان و به چه جرمی جمهوری اسلامی شما را دستگیر کرد و چه مدتی را با فرزند سپری کردید؟
دکتر آرش علایی: من حدوداً روز ششم تیر 1388، معادل با ماه جون 2008 (به اتهام سیاسی) دستگیر شدم. من در زندان بیشتر با فرزند و علی حیدریان بودم، کمتر با فرهاد و کیلی، اما با وجود اینکه بندهایمان مختلف بود، اما با علی هم رابطه و آشنایی داشتم. من دقیقاً بعد از زمانی که از سلول انفرادی به سلولهای جمعی بند 209 زندان اوین منتقل شدم، با فرزند آشنا شدم. یعنی اگر دقیقاً بخوایم بگوییم، دقیقاً حدود چهار ماه بعد از دستگیری با فرزند آشنا شدم. کامیار برادرم نیز در سلول جمعی 122 با علی حیدریان در سلول بود، در آنجا سلولهای 121 و 122 آنجا وجود داشت. از آنزمان تا وقتی که فرزند و علی عزیز را کشتند گاهی وقتها با هم بودیم و گاهی اوقات نیز ما را از هم جدا میکردند، برای مثال بعضی اوقات آنها را به بندها یا زندانهای دیگر منتقل میکردند و گاهی اوقات نیز ما را به بندهای دیگر برده و از آنها جدا میکردند و سپس دوباره در یک بند مشترک به هم میرسیدیم و متناوباً با هم میبودیم. در کل میتوان گفت که یکسال با هم بودیم. در زمان با هم بودن نیز، گاهاً هم اتاقی بودیم و گاهاً فقط هم بند بودیم.

ما در بند 209 هم سلول بودیم، اما بعد ما را به بند عمومی فرستادند و آنها را به جای دیگری بردند، اما در نهایت در اندرزگاه هفت زندان اوین با هم بودیم. در اندرزگاه هفت فرزاد و علی در طبقه بالا بودند و ما در طبقه پایین، اما در کل در زمان هواخوری و اکثر اوقات دیگر را با هم سپری میکردیم. اندرزگاه هفت از چندین بند تشکیل شده بود، که بند چهار و بند شش هواخوری مشترکی داشتند و راه پله‌هایشان مشترک بود. من و کامیار و فرزاد و علی حیدریان در بند چهار و شش بودیم برای همین با هم بودیم. از طرف دیگر بند سه و بند پنج هم راه پله‌هایشان مشترک بود. فرهاد و کیلی در آنجا یعنی در بند سه بود که روبه‌روی ما قرار داشت. ما در وقتهایی که ساعات آزاد داشتیم و زندانیان این بندها میتوانستند همدیگر را ببینند، با فرهاد و کیلی هم دیدار میکردیم، اما در کل بیشتر اوقات من با فرزاد و کامیار و علی بودم.

نامو: دکتر، آیا شما میتوانید فضای زندان را در آن موقع (برای خواننده ناآشنا به زندان اوین) توضیح بدهید؟ چه گونه بود و چه میگذشت؟
دکتر آرش علایی: اتفاقاً امروز هم داشتم با یک نفر دیگر در مورد فضای زندان صحبت میکردم (با لبخند). البته باید دانست که منظورمان از فضا چیست؟ آیا فضا یک محیط فیزیکی است، یا منظورمان از انسانهایی است که در زندان با ما همسلول بودند، یا منظورمان از محیطی است که در بازجوییها داشتیم و یا منظورمان از محیط و شرایطی است که زندانبانان برایمان ایجاد کرده بودند؟
 به عقیده من این به چندین دسته تقسیم میشود: اگر منظورمان از فضا محیط فیزیکی بند 209 زندان اوین است، خوب این محیط فیزیکی سالهاست که بوده و همان اتاقها همان سلولها... اتاقهای طبقه بالا که هیچ امکاناتی نداشتند و برای هر تخت یکی-دوتا پتو بود و یک دستشویی. هفته‌ای دو روز حق حمام و دو-سه بار حق توالت در بیست و چهار ساعت وجود داشت. بیست و چهار ساعت هم لامپ بالای سر زندانی روشن بود و دیگر هیچ امکانات آنچنانی نداشت. بعد که به بخش اتاقهای عمومی 209 منتقل میشدی در آنجا، در هر اتاق عمومی یک تلویزیون و یک یخچال، به اضافه یک المنت وجود داشت که وجود این المنتها غیر قانونی بود، هر چند خودشان المنتها را به زندانیان داده بودند و هم ما و هم خودشان از غیرقانونی بودن وجود آنها در اتاقهایمان با خبر بودیم، با این حال آنها میتوانستند هر لحظه وارد اتاقهایمان شده و المنتهایی که خودشان به ما داده بودند را به بهانه غیرقانونی بودن جمع کرده و ببرند. به وسیله المنت غذایمان را گرم میکردیم و هفته‌ای یکبار هم به ما اجازه میدادند

که یک لیست از اشیایی که لازم داریم جهت خرید به مسئولین زندان بدهیم تا چیزهایی را که لازم داشتیم با پول خودمان بخرند. این فضای فیزیکی بود.

بند عمومی اندرزگاه هفت که بسیار شلوغ بود. برای مثال از نوزده تا بیست و هفت نفر در یک اتاق نگاه‌داری میشدند که این بستگی به روز و ماه داشت. بسیار بند شلوغی بود و در آن زمان که ما آنجا بودیم زندان را بر اساس نوع جرم و محکومیتها تفکیک نکرده بودند، لذا بسیاری از آدمها که از جمله به اتهام مسایل مالی، به اتهام مسئله ازدواج و مهریه، به اتهام عقیده سیاسی، فکری و دینی و یا به اتهامات متفاوت دیگر دستگیر شده بودند در آنجا حضور داشتند. یک قسمت دیگر زندان نیز قرنطینه‌ای بود مابین بند 209 و بند عمومی بود که میتوانم بگویم آن قرنطینه از افتضاحت‌ترین مکانهای فیزیکی ای بود که در آنجا وجود داشت. این قرنطینه‌ها، قرنطینه‌های کل استان تهران بود. در آنجا دیگر همه نوع چیزی را میتوانستی ببینی. جایی بود با کمترین امکانات و بیشتر مشکلات و سختیها. منتهی خوشبختانه زندانیان را به مدت زیادی در قرنطینه نگه نمیداشتند. یعنی معمولاً بین سه تا پنج روز نهایتاً طول میکشید. این فضای سلولها بود.

در مورد فضای محیط زندان عمومی هم باید بگویم که دو هواخوری داشتیم. یک هواخوری در 209 بود که این هواخوری دیوارهای بسیار بلندی داشت و فقط مستقیم آسمان را میدیدی. دور تا دور آن و کف این هواخوری از سنگ بود و ما هفته‌ای یکبار و بعضی اوقات نیز با اصرار هفته‌ای دو بار به مدت ده تا بیست دقیقه حق هواخوری داشتیم و در این هواخوری قدم میزدیم و خوب به یاد دارم که در آنجا با فرزند آواز میخواندیم. هواخوری به وسیله دوربین کنترل میشد و رفت و آمد ما را تحت نظر داشتند. در قسمت بند عمومی که بودیم، هواخوریمان باز بود، یعنی هر موقع از روز که میخواستیم میتوانستیم به هواخوری برویم، اما خوب تعداد جمعیت کسانی که آنجا بودند نسبت به هواخوری قبلی بسیار بیشتر بود، حدود چهار تا پنج برابر ظرفیتی که برای این هواخوری در نظر گرفته شده بود، در خود جمعیت داشت.

یک قسمت دیگر که ما با آن آشنا شده و در آنجا کار میکردیم، قسمت فرهنگی بود. به عقیده من بهترین جای زندان، قسمت فرهنگی آن بود، چرا که در این بخش هم اتاق و هم سالی وجود داشت که زندانی میتوانست در آنجا به کارهای فرهنگی مشغول شود. ما مشغول کار یک روزنامه بودیم. هفته‌نامه‌ای به نام "آوای اوین" داشتیم که روی آن کار میکردیم. تعدادی دیگر از دوستان به

کارهای هنری دیگر مشغول بودند. علی حیدریان عزیز کارهای هنری ای روی چوب انجام میداد. بعد از اینکه طرز کار کردن را یاد گرفت، چندین کار دستی زیبا را با چوب ساخت. من و فرزند هم که با همدیگر مشغول کار روزنامه‌مان بودیم.

انسانهایی که در اطرافمان بودند انسانهای متفاوتی بودند. یک هم اتاقی یا همبند ممکن بود کسی باشد که با شما همسو و همفکر و هم نظر باشد و یا برعکس ممکن بود انسانی باشد که هیچ وجه اشتراکی با شما نداشته باشد. به عقیده من محیط زندان از یک نظر بسیار مهم و در عین حال آموزنده است که اینجا یک محیط اختصاصی است. منظور من از اختصاصی بودن این است که این مکان، جایی است که شما ناچارید تمام شبانه روزتان را با یک نفر دیگر، یا دو نفر دیگر و یا بیست نفر دیگر هستید. شما در هیچ فضای دیگری در خارج، حتی در روابط زن و شوهری هم دائماً با همسران نیستید و یا حتی پدر و مادر نیز بیست و چهار ساعته با فرزندشان نیستند. بلاخره بچه به مدرسه میرود، پدر سر کار رفته و مادر نیز کار خودش را دارد و زن و شوهر نیز به همین ترتیب. ولی زندان تنها محیطی است که شما بیست و چهار ساعته با افرادی هستید که یا هم اتاق شما هستند و یا همبند شمایند. پس میتوان گفت که زندان یک محیط اختصاصی است. حال بر اساس اینکه چه نوع همفکری و همصحبتی ای با کسی که در کنار شما است دارید، شرایط این محیط میتواند قابل تحمل باشد و یا برعکس میتواند بسیار سخت باشد. این موضوع نیز مربوط به شرایطی است که انسانهای پیرامون میتوانند برای شما ایجاد کنند.

دو گروه دیگر میماند که یکی "زندانبان"، یعنی مسئول زندان است و دیگری هم "بازجو" است. محیط بازجوییها، یک محیط بسیار سخت و دشواری است. شما در مقابل یک سری سوالات و فشارهایی قرار میگیرید و پاسخهای شما نیز برای بازجو قابل پذیرش نیست. بازجو، حرف و منطق شما را نمیپذیرد. در فضای بازجویی، طرفی که بر شما فشار وارد میکند، حاکم مطلق است. بسیار سخت است. اما زندانبانها متفاوت اند و شرایط شما در این مورد بستگی به این دارد که با کدام زندانبان طرف هستید، چرا که زندانبانها جنسشان بیشتر مانند آدمهایی است که کارمنداند. زندانبان مسئول پرونده شما نیست و در مورد پرونده شما نیز تصمیم نمیگیرد. زندانبان کارمندی است که به او دستور داده‌اند که شما را در زندان نگاه‌داری کند. ممکن است که در زندان با یک زندانبان خوب مواجه شوید و یا ممکن است زندانبانی داشته باشید که به هیچ صراطی مستقیم نیست. در

طی این سه سالی که من در زندان بودم با طیفهای مختلفی از آنان روبه‌رو شده‌ام.

نامو: آیا اولین برخوردتان را با علی و فرزاد و فرهاد به یاد دارید؟
دکتر آرش علایی: من قبل از اینکه به زندان بیافتم، به خاطر اینکه فرزاد و رفقاییش را قبل از ما گرفته بودند، با نام آنها از طریق رسانه‌ها آشنا شده بودم و در مورد اینکه فرزاد کمانگر معلمی است از منطقه کامیاران و دستگیر شده است، اطلاعاتی داشتم. اما در مورد علی حیدریان و فرهاد وکیلی کمتر شنیده بودم چرا که رسانه‌ها کمتر در مورد آنها صحبت کرده بودند، اما بیشتر در مورد فرزاد می‌گفتند و در مورد او آشنایی داشتم. پس از آنکه من و کامیار (برادرم) را دستگیر کردند، ما را حدود هشت ماه از هم جدا نگه داشتند و روزی که ما را از سلولهای انفرادی بالا به سلولهای 121 پایین بردند، در آنجا ده نفر دیگر نیز بودند. ما خودمان را به آنها معرفی کردیم و آنها نیز یکی بعد از دیگری خودشان را به ما معرفی کردند، تا اینکه نوبت به فرزاد رسید و هنگامی که فرزاد خودش را معرفی کرد، من به خاطر احساس آشنایی که از قبل با نام او داشتم و در موردش شنیده بودم، علاوه بر اینکه ما هر دو بچه یک منطقه بودیم چرا که فاصله مابین شهر فرزاد کامیاران با شهر من کرمانشان چندان زیاد نیست، احساس میکردم که فرزاد کسیست بسیار به من نزدیک است و یکی از همشهریان من است. علاوه بر این فرزاد معلم بود و من نیز از خانواده‌ای هستم که معلم بوده‌اند و خودم نیز در دانشگاه درس داده بودم، لذا احساس نزدیکی زیادی با فرزاد در من ایجاد شده بود. آشنایی با فرزاد موجب خوشحالی زیاد من بود. دقیقاً آنروز را به یاد دارم، فرزاد روی تختخواب، کنج بالا طبقه دوم خوابیده بود، تختهایمان دو طبقه‌ای بود و فرزاد طبقه بالا می‌خواستید، طبقه پایین فرزاد هم آقای "رضا پزنگی" می‌خواستید.

کامیار هم همین تجربه را داشت، چرا که او هم به اتفاق علی حیدریان رفته بود. بعد که همگی‌مان را به بند عمومی فرستادند، در آنجا من با علی و فرهاد آشنا شدم. البته علی حیدریان را قبلاً یکبار در طی ملاقات خانواده‌ها با زندانیان دیدم. در طی ملاقاتها بود که علی را دیدم و به خاطر اینکه ریش زیادی گذاشته بود، قیافه‌اش جلب توجه میکرد. اما وقتی که ما را به بند عمومی فرستادند، آنجا با هم آشنا شدیم. البته فرزاد قبلاً در انفرادی موضوع پرونده‌اش را برایم تعریف کرده بود و گفته بود که با چه کسانی دستگیر شده و دادگاهی میشود، لذا از زبان او درباره‌ی علی حیدریان و فرهاد وکیلی چیزهایی شنیده بودم، اما وقتی

که ما را به بند عمومی فرستادند، آنجا اول علی را دیدم و سپس فرهاد را شناختم. من با علی و دیگران ورزش میکردم، علی بسیار خوب والیبال میکرد. یک تیم فوتبال را هم تشکیل داده بودیم. کم کم من و فرزاد و علی و کامیار و چند نفر دیگر از دوستان بیشتر با هم دوست و صمیمی شدیم. اما به خاطر اینکه فرهاد وکیلی در یک بند دیگر بود، همانطور که گفتم او در بند روبه‌روی بود، گاه‌آ سلام و احوالپرسی داشتیم، اما به خاطر وجود این فاصله زیاد به هم نزدیک نبودیم.

نامو: اگر بخواهید فرزاد و رفقاییش را توصیف کنید، چگونه آنها را توصیف میکنید؟ منظورم این است که فرزاد و دوستانش را چگونه به خاطر می‌آورید؟
دکتر آرش علایی: من خیلی دوست داشتم راجع به این موضوع صحبت کنم. من بیشتر راجع به فرزاد و علی حیدریان میگویم چرا که بیشتر با آنها بودم. باید بگویم که فرزاد و علی هم انسانهایی بودند مانند من و شما و هیچ فرقی ندارند که ما بخواهیم از آنها یک قدیس بسازیم. انسانهایی بودند مانند من و شما، انسانهایی که زندگی روزمره‌ای داشتند، آدمهایی بودند مثل من و شما که ممکن بود کارهایی بکنند که اشتباه باشد و ممکن بود کارهایی هم بکنند که درست باشد، آدمهایی مثل همه ما. ولی آنها یک فرقی داشتند و آن اینکه هر انسانی برای خودش یک هدف و برنامه‌ای باید داشته باشد. با توجه به شناختی که در حدود یکسال یا بیشتر از یکسال از دوستی با فرزاد داشته‌ام، چرا که من و فرزاد با همدیگر بسیار صحبت میکردیم، نامه‌هایی را که در زندان مینوشت برایم میخواند و در کل بیست و چهار ساعته با هم بودیم، با توجه به این شناخت باید بگویم که آنها از این لحاظ متفاوت بودند که همیشه دغدغه و آرمان کمک به دیگران را داشته‌اند. این بسیار مهم است که انسان چنین آرمان و دغدغه‌ای داشته باشد (و برایش بکوشد).

فرزاد و علی هدف و آرمانشان کمک به دیگران بود. فرزاد یک معلم مدرسه ابتدایی و در ارتباط با شاگردانش بود و علی هم در محیط شهر و هم در روستا، دائماً به دیگران یاری رسانده است. جدای از اینها اگر مسئله زندان و کشته شدنشان را در نظر بگیریم، از دیدگاه من آنچه بر سرشان آمده است زندانی شدن و کشته شدنی مظلومانه است. همچنین فرهاد، که اگر من کمتر از فرهاد صحبت میکنم به خاطر این است که میخواهم کسانی در مورد او صحبت کنند که بیشتر با او بوده و ایشان را بهتر شناخته‌اند. من که بیشتر با علی و فرزاد بودم، باید بگویم که در مورد پرونده‌ای که برایشان تشکیل شده بود، آنها هرگز

باور نداشتند که اعدام شوند. و البته ما نیز هرگز باور نمی‌کردیم که آنها را اعدام کنند. و حتی امید به زندگی داشتند، چرا که فرزند داشت درس می‌خواند و دائماً با من مشورت میکرد که میخواهد رشته حقوق بخواند. از من میپرسید که در کدام دانشگاه میتواند این رشته را بخواند، چونکه میدانست که من با دانشگاهها ارتباط دارم و میگفت که میخواهد در خارج از ایران، در فرانسه، سوئد یا در آمریکا درس بخواند، زبان انگلیسی میخواند، علی هم کارهای هنری میکرد و حتی در امتحانات گرفتن دیپلم و ورود به دانشگاه شرکت کرد. بلاخره همه اینها موضوعاتی هستند که نشانه امید به زندگی اند. آنها مظلومانه کشته شدند، چرا که آنها هیچ کاری نکرده بودند که سزایش مرگ باشد. و هیچگاه محکمه‌ای که عادلانه باشد و آنها بتوانند در برابر اتهامات بازجو از خود دفاع بکنند - چرا که همچنانکه گفتم بازجویی امری یکطرفه است و دو طرفه نیست، چرا که فقط بازجو سخن خود را بر کرسی مینشاند- برای آنان تشکیل نشد، لذا اینجاست که مظلومانه کشته شدن آنها بیشتر احساس و درک میشود.

نامو: دکتر گرامی، رابطه این شهیدان با بقیه زندانیان چگونه بود؟ بقیه زندانیان آنها را چگونه میدیدند؟

دکتر آرش علایی: ارتباط بسیار خوبی داشتند، ارتباطشان عالی بود. همانطور که اشاره کردم وقتی که کسی آرمان و هدفش کمک کردن به دیگران باشد، حال هر جا که باشد، چه در زندان و یا در کلاس مدرسه، در یک روستا یا در پایتخت، در هر محیطی که باشد این حس کمک کردن را با خود دارد. این آرمان آنان بود و هنگامی که آنان چنین آرمانی داشته‌اند، لذا ارتباطشان نیز بر اساس آرمانشان بوده است. اکثراً آنها را دوست داشتند و آنها نیز همه را دوست داشتند. ارتباطشان بسیار خوب بود. اکثر آنهايي که در زندان بودند برای آنها احترام قائل بودند. البته نمیگویم همه، چرا که همه جا و از جمله در زندان هم کسانی هستند که فقط ساز خودشان را میزنند و با کسی سازگار نیستند. اما من شهادت میدهم که آنها بهترین ارتباط را داشتند، اکثراً دوستشان داشتند و روزی که دوستان ما کشته شدند، واقعاً روز عزاداری بزرگ بند (زندان) بود. روزی که این دوستان کشته شدند، من در بند نبودم، بلکه در یک زندان دیگر بودم. ولی وقتی که من را دوباره به همان زندان برگرداندند و با دوستان صحبت میکردم، میگفتند که واقعاً یک سکوت و یک حزن و غم بسیار بزرگی در بند بوده که هیچوقت قابل توصیف نیست.

از طرف دیگر کسانی هم بودند که در بیرون از زندان به فرزند و رفقاییش سمپاتی داشتند. من هرگز یادم نمیرود که حتی مادر خودم با وجود اینکه فرزند کمانگر و علی حیدریان را ندیده بود، ولی وقتی که از زندان آزاد شدم و با او صحبت میکردم، میگفت که چه او به عنوان مادر من و چه مادران دیگر با شنیدن خبر کشته شدن آنها، همه ناراحت و گریان بودند. همه این احساس سمپاتی را داشتند. ما یکی و دوتا مبارز سیاسی در کشور نداشتیم، تعداد زیادی مبارز سیاسی داشتیم و همه آنان نیز قابل ستایش و تقدیراند که به خاطر یک هدف والا یا از جانشان گذشته‌اند، یا از زمانی که زندگی میکردند مایه گذاشته‌اند، یا از مالشان گذشته‌اند، بلاخره از همه چیز گذشته‌اند، اما موضوع فرزند و علی حیدریان و فرهاد و کیلی یک امر اسطوره‌ای است. آنها اسطوره‌هایی هستند که مردم به آنها ارتباط و سمپاتی داشتند به ویژه به خاطر مظلومیتشان.

نامو: پرسش بعدی این است که به نظر شما فرزند و علی و فرهاد با خود زندان چگونه روبرو میشدند؟ آیا زندان توانسته بود آنها را محدود کند یا چه تاثیری روی آنها گذاشته بود؟

دکتر آرش علایی: میتوانم بگویم که هیچ تاثیر منفی ای بر آنان نگذاشته بود، هیچ، چرا که اگر زندان تاثیری منفی بر آنان گذاشته بود که دیگر آنها نمی آمدند که درس زبان انگلیسی بخوانند، کار روزنامه‌نگاری بکنند، کار صنایع دستی و هنری بکنند، ورزش بکنند، قالبیافی یاد بگیرند، والیبال، فوتبال، ورزش صبحگاهی و غیره انجام بدهند. ما همه با هم کار میکردیم. کارها و برنامه‌های فرهنگی ای که ما در زندان اوین انجام میدادیم در آنجا بی سابقه بود، چون در تاریخ زندان اوین سابقه نداشته است که بیست و دو عدد هفته‌نامه در داخل این زندان پخش شود. مقاله‌های فرزند از کجا می آمد؟ فرزند مقاله‌هایش را در زندان مینوشت و جمع آوری میکرد. اگر شما آرمان بلند و هدف والایی داشته باشید، مکان نمیتواند محدودتان کند.

از سوی دیگر آنها نیز انسانهایی مانند ما بودند، قدیس نبودند، انسانهایی مانند من و شما بودند. شخصی مانند فرهاد و کیلی در بیرون از زندان زن و بچه داشت و چشم به راهش بودند. فرزند اصلاً انتظار این را نداشت که زندانی و نهایتاً اعدام بشود. علی حیدریان نیز به همان شیوه. لذا زندان تاثیر روحی بر زندانی میگذارد، به ویژه به خاطر ایجاد حزن و اندوه، اما از لحاظ روند زندگی و تغییر فکر و آرمان، اصلاً... بلکه آنها مصمم تر شده و با اراده‌ای بیشتر ادامه میدادند. نگاهشان رو به آینده بود، و نگاه به آینده به معنی آزادی بود نه مرگ.

نامو: رابطه آنها با زندانبانها چگونه بود؟ یا رابطه زندانبانان با آنها؟
دکتر آرش علایی: همچنان که اشاره کردم و این نظر شخصی من است، زندانبانها بیشتر کارمندند. در بینشان کارمند خوب و یا کارمند متعصب و بد وجود دارد. زندانبانها دیگر به این کار ندارند که چه کسی به چه جرمی دستگیر شده‌است، علی حیدریان کیست و آرش علایی کیست. آنها کسی را نمیشناسند، چرا که زندان عمومی از همه نوع متهمی را در خود دارد. طی این مدتی که با علی حیدریان و فرزند بودم، هیچ نوع درگیری ای میان آنها با زندانبانها ندیدم و البته باید بدانیم که موقعیت و سطح فکر علی حیدریان و فرزند کمانگر بسیار بالاتر از این بود که بخواهند با این نوع افراد درگیر باشند. از دید آنها زندانبانها کار و وظیفه‌شان نگهداری از زندانیان بود و به عنوان دشمن به آنها نگاه نمیکردند. پس رابطه‌ای نبود که درگیری ای و یا موضوعی انتقام جویانه پیش بیاید و من چنین چیزی ندیدم. (اتفاقاً) همه زندانبانان به فرزند و علی به خاطر رفتار خوبشان احترام میگذاشتند. از یک طرف زندانی سیاسی داشتیم که از صبح تا شب با همه دنیا گلاویز بود به طوریکه حتی خودش نمیداند که چه می‌خواهد و از سوی دیگر شاهد نوع رفتارهای فرزند و علی حیدریان و فرهاد وکیلی بودیم که بسیار متفاوت بود. آنها اهدافی بسیار والاتر داشتند. به همین خاطر با نوع رفتار و رابطه‌ای که با زندانیان و زندانبانان داشتند، مورد احترام متقابل قرار میگرفتند. نگاه آنها یک نگاه دیگر بود که آن نگاه عبارت بود از "کمک به هم‌نوع" و "همفکری برای یک زندگی بهتر برای همه"، نه فقط برای من و نه فقط برای تو، برای همه... نگاه فرزند، نگاه علی حیدریان این بود.

نامو: عکس العمل فرزند و علی حیدریان و فرهاد وکیلی در خصوص اتهاماتی که به آنها وارد شده بود چگونه بود؟ چه برخوردی با حکم اعدامشان داشتند؟ آیا این حکم‌اعدام توانسته بود روحیه‌شان را خراب کند؟ در کل به پرونده خودشان چگونه نگاه میکردند؟

دکتر آرش علایی: همانطور که گفتم، زمانی که من فرزند را دیدم، آنها حکم اعدامشان را گرفته بودند و این حکم هم هیچ تغییری در زندگی و طرز تفکرشان نداده بود. از طرف دیگر اینکه انسان مظلومانه چنین حکم اعدامی را بگیرد ناراحت کننده است. (و این پرسش ایجاد میشد که) آخر چرا باید چنین حکمی به آنها داده میشد؟ ولی اگر گفته شود که حکم اعدام موجب ایجاد ترس در روحیه آنان شده باشد، ابدآ... انگار نه انگار (که چنین حکمی به آنها داده شده

است). من هیچ وقت ندیدم، هیچ وقت، این را با قاطعیت میگویم، هیچ وقت من فرزاد و علی حیدریان را ندیدم که به خاطر گرفتن حکم اعدامشان از خود ناراحتی ای بروز داده باشند.

نامو: دکتر، البته خودتان اشاره کردید که هنگام اعدام فرزاد و دوستانش در زندان دیگری بودید. اما از شما بپرسم که با شنیدن خبر اعدام آنها واکنش شما چه بود؟

دکتر آرش علایی: این خبر مثل یک پتک بود که بر سرم وارد شد. چه شوکه‌ای بود. من در یک زندان دیگری بودم و عصر آنروز یک مرخصی به ما دادند. عصر آنروز با مرخصی از زندان آمده بودم بیرون و بسیار کلافه بودم. من، مادرم و همه دیگران گریه میکردیم. هرگز یادم نمیروم، همان دم غروب من به یک بلندی واقع در پشت "ولنجک" به طرف "اوین درکه" رفته بودم که از آن بلندی زندان اوین را میتوانی ببینی. تمام غروب و شب آنجا بودم و به زندان نگاه میکردم. واقعاً ناراحت کننده بود. ما دوستانی بودیم که همدیگر را از قبل نمیشناختیم، بعد در طی یک حادثه تاریخی با همدیگر آشنا شدیم و مدتها با هم مانده بودیم به طوریکه راجع به آینده خیلی دور با هم صحبت میکردیم و ناگهان این دوستان دیگر وجود نداشتند. خیلی سخت بود. هیچ وقت صحنه زندان اوین را که از آن بلندی نگاه میکردم از یادم نمیروم. خیلی سنگین بود.

بعد از چند ماه یعنی زمانی که دو سال و نیم از مدت زندانی شدنم سپری شده بود، در دی ماه احضار شدم و یکبار دیگر به زندان اوین بازگردانده شدم. هنگامی که من به زندان اوین بازگردانده شدم، برادرم کامیار را آزاد کردند. از بچه‌هایی که آنجا بودند تعریف میکردند که یک غم و اندوه بزرگی زندان را گرفته بود که واقعاً قابل توصیف نبود.

فرهاد وکیلی قبل از اینکه اعدام شود، در بند 350 به عنوان وکیل بند انتخاب شده بود. همه، بلااستثناء، همه از مدیریت فرهاد تعریف و تمجید میکردند. همه میگفتند که چنان همدلی و ارتباط معنوی محکمی با دیگر زندانیان برقرار کرده بود، چنان مدافع حقوق زندانیان بوده است و حق زندانیان را به صورت منطقی از زندانبانان و رئیس زندان میخواست، که همه واقعاً ذکر خیرش را میکردند - این در حالی بود که اکثر وکیل بندها انسانهایی ترسو و مطیع بودند و در عین حال رئیس زندان در آنزمان شخصی مانند "بزرگ نیا" بود که خودش در قلدری و ستم یک پدیده تاریخی بود. فرزاد و علی هم که در بند بالا بودند و دوستان میگفتند که کل بند هفت به ماتم نشسته بود.

نامو: در پایان آیا خاطره و یا صحبت خاصی در مورد این سه شهید دارید؟
دکتر آرش علایی: حرف خاصم این است که، بسیار مهم است که انسان هدف و آرمانش کمک به دیگران باشد. از کسانی که الان دارند این مصاحبه‌ها را میخوانند میخواهم که به این مسئله بیاندیشند که: همنوع آنها، کسانی که میتوانستند اکنون زنده بوده و به زندگی خود ادامه دهند، کسانی مانند فرهاد وکیلی که زن و چند کودک داشت و میتوانست به خانواده و رفاه آنان برسد، کسانی مانند فرزند کمانگر و علی حیدریان که میتوانستند به زندگی شخصی خودشان، به رفاه و ازدواج و بچه‌دار شدن بیاندیشند، به خاطر یک هدف والا که عبارت بود از کمک کردن به دیگران، مظلومانه کشته شدند- هر چند شما واژه شهادت را به کار میرید که من به جای این واژه، میخواهم از واژه کشته شدن استفاده کنم. آنها مظلومانه به خاطر من، شما و همه کسانی که این مصاحبه‌ها را میخوانند کشته شدند. از آنها میخواهم که به این مسئله فکر کنند: آنها کسانی نبودند که بخواهند از طریق جنگ به آرمانهایشان برسند، آنها کسانی نبودند که بخواهند از طریق انتقام جویی و کینه‌ورزی به اهدافشان برسند، آنها انسانهایی بودند که با آموزش و گفتگو در صدد رسیدن به مقصد بودند.

معلم مدرسه به شاگردش آموزش میدهد، فرزند معلم بود. یک کشاورز به کشاورزی خدمت میکند، فرهاد وکیلی در "جهاد سازندگی" کار میکرد و در آنجا به تمام کشاورزها خدمات میداده است تا بتوانند محصول ایجاد کنند و به رفاه برسند. علی حیدریان به مردم منطقه‌اش کمک میکرده است. آنها با این زبان میخواستند حق مردم مظلومشان را بگیرند. و شما نیز که این سطرها را میخوانید، از خودتان پرسید که چگونه میتوانید به این هدف رسیده و از چه طریقی میتوانید به دیگران کمک کنید. کمتر به خودمان نگاه کنیم، بیشتر به دیگران نگاه کنیم. این آن چیزی است که در طی ممارستی که با فرزند کمانگر داشته‌ام، در ممارستی که با علی حیدریان داشته‌ام و در ممارستی که با فرهاد وکیلی داشته‌ام. علی حیدریان در زندان ساعتها روی چوب کار میکرد و بعد از اینکه یک کاردستی هنری ایجاد میکرد، آن را به کسی هدیه میداد. شاید این مسئله در ظاهر کوچک جلوه کند، اما این یک عمل بزرگ است. این خیلی بزرگمنشانه بود که ساعتها حاصل رنج خود را هدیه میداد در حالیکه کسان دیگر پس از تولید کاردستی شان، آن را فروخته و برای خود خرید میکردند. این نمونه‌ای از بزرگواری و بزرگمنشی علی حیدریان بود. نامه‌هایی که فرزند از زندان برای شاگردهایش مینوشت قابل تامل و بسیار مهم اند. از این دیدگاه مهم است که این کودکان

آینده منطقه‌اش بودند و فرزند به عنوان معلم به آنها یاد میداد که چگونه آزادیخواه و آزاد باشند، بدون اینکه بخواهند برای کسی مشکل ایجاد کنند. اینها چیزهایی بسیار مهم اند و مسائلی هستند که از آنها یاد گرفتم و دوست دارم که با شما خواننده نیز در میان بگذارم.

گفتگو با سیلوا هاروتونیان

این گفتگو در سال 2013 توسط شیرکو جهانی اصل انجام گرفته است



شیرکو جهانی اصل: خانم هاروتونیان، شما در میان زندانیان سیاسی زن در طی سالهای اخیر، یکی از چهره‌های مشهور و شناخته شده هستید. اما ممنون میشوم که اگر خودتان را به کسانی که تا کنون شما را نمیشناسند به طور خلاصه معرفی کنید. همچنین علت دستگیری‌تان در ایران چه بود؟

سیلوا هاروتونیان: بله خواهش میکنم. من بر خلاف بسیاری از زندانیان سیاسی و عقیدتی، نه عقیدتی بودم و نه فعالیت سیاسی داشتم. علت دستگیریم کارمند بودن در یک شرکت غیر انتفاعی آمریکایی بود. یک ان.جی.او در واقع. من

کارمند "آیرکس" بودم. دقیقاً به خاطر شغلم به ایران آمدم. به خاطر شغلم قرار بود یک هفته‌ای به ایران بروم و کارم در زمینه پروژه‌ای که ما داشتیم یعنی مبادله‌ی متخصصین در مورد زایمان و متوذهای جدید زایمان بود که به انگلیسی میشود Maternal and Child Health Care. نوع کاری که میکردم در واقع هفدهمین مبادله بود که در ایران انجام میگرفت. یعنی به عنوان آدم محافظه‌کاری که میتوسیدم، به خاطر اینکه که به هر حال این رابطه کاری بین ایران و آمریکا بود و من کارمند یک شرکت آمریکایی بودم (هر چند غیر دولتی). به من گفته شده بود که هیچ مشکلی از لحاظ قانونی و سیاسی برای من وجود ندارد، چون شانزده تا از این پروژه‌های "اکسچنج" انجام شده بود و هفدهمین پروژه مال ما بود که تا دقیقه نود رفت، ولی به خاطر دستگیر شدن من پروژه متوقف شد و عملاً اعلام کردند که هیچ کسی اجازه نداده این کار رو ادامه بده. در این پروژه مبادله کارشناسان بهداشت مادر و کودک بود. آمار زایمانهای غیر طبیعی در ایران بسیار زیاد است و معضلاتی از این لحاظ گریبانگیر این کشور است. در حالیکه الان در کشورهای پیشرفته‌ای مانند آمریکا زایمان حتی در منزل انجام میگردد. متوذهای جدید زایمان در آب وجود داشت که ایران چند باری آن را امتحان کرده بود و با شکست مواجه شده بود و در واقع قرار بود این مشکل در تبادل بین کارشناسان ایرانی و آمریکایی حل شود. اما دول ایران این مسئله را به براندازی نرم ارتباط داد و ما را متهم به اجرای یک برنامه گویا جاسوسی و پوششی دار متهم کردند! نهایتاً من را ابتدا به عنوان جاسوس آمریکا و برانداز نرم دستگیر کردند و به سه سال زندان حکم دادند.

شیرکو جهانی اصل: شما در این پروژه دقیقاً چه کاری میبایستی انجام دهید و در عین حال مسئولین جمهوری اسلامی ایران بر طبق چه معیاری و با چه مدرکی میخواستند مسئله پروژه زایمان زنان را به این اتهامات سیاسی مرتبط کنند؟
سیلوا هاروتوبیان: علتش این بود که آنان میگفتند همه این کارها پوششی است و در زیر پرده کارهای سیاسی انجام میگردد. بعدها خود بازجو به من میگفت که: "ممکن است شما به عنوان کسی که انسانی سیاسی نیستید و در جریان نباشید، ولی همه اینها علتش این است که ما به طور مستقیم با دولت آمریکا ارتباط نداریم و آمریکا دارد به این شکل و به طور غیر مستقیم کارشناسان ما را به طرف خودش میکشاند و فراری میدهد. همه این کارها پوششی است و این کارها کار سازمان CIA است و شما در واقع دانسته یا ندانسته دارید به عوامل CIA مبدل شده و کارهای آنان را انجام میدهید!".

در کل نگرانی آنها از نوعی براندازی نرم بود. اتفاقی که یکسال بعد از دستگیری ما افتاد (احتمالاً مقصود از مسئله انتخابات سال 2009 میباشد/ مصاحبه‌گر). کلمه براندازی نرم بعد از قضیه‌ی هاله اسفندیاری زیاد به کار برده شد. هاله اسفندیاری یک سال قبل ما به اتهامی شبیه اتهام ما دستگیر شده بود. ایشان یکی از اساتید یکی از دانشگاههای معتبر آمریکا بود و برای ملاقات با مادرش به ایران بازگشته بود! اما متأسفانه عین اتهام را به ایشان نیز وارد کردند و سه ماهی حبس شد. بعد هم با اعترافگیری آزاد شد! ما که اعترافی نداشتیم نتیجتاً دو سالی گرفتار زندان جمهوری اسلامی در ایران شدیم.

شیرکو جهانی اصل: آیا خانم هاله اسفندیاری کار خاصی کرده بود که به خاطرش اعتراف کند یا اینکه مجبور به اعتراف به کارهای ناکرده شده بود؟
سیلوا هاروتونیان: همه اعترافگیرها یک شکل بوده‌اند. اعترافگیرهای اجباری وجود داشت. فشارهایی که بر زندانی وارد میشد و نهایتاً اینکه تحت این فشارها ناچار به اعتراف شدند. خودتان زندانی بوده‌اید و میدانید که شرایط زندان خیلی سخت است و هستند بسیاری انسانها که حتی به کارهای ناکرده نیز اعتراف میکنند تا به هر قیمتی که شده در ازای اعتراف شاید آزادیشان را به دست بیاورند.

شیرکو جهانی: شما دقیقاً در چه سالی دستگیر شدید؟
سیلوا هاروتونیان: من ماه جون سال 2008 میلادی در تهران دستگیر شدم. من آن زمان در ایران زندگی نمی‌کردم. فقط برای یک مسافرت یک هفته‌ای به ایران رفته بودم. مسافرتی که به دو سال انجامید!

شیرکو جهانی: اولین دیدارتان با شیرین علم هولی چگونه اتفاق افتاد؟
سیلوا هاروتونیان: من در انفرادی بودم و به همین خاطر تاریخ دقیق روز دیدار یادم نیست. به هر حال ماندن در انفرادی غالباً باعث از دست دادن و فراموش کردن زمان میشود. من جمعاً هشت ماه در بخش 209 زندان اوین بودم و بعدها به زندان زنان منتقل شدم. شیرین علم هولی اولین کسی بود که در سلول انفرادی دیدم. یادم است که خودش را به اسم دیگری معرفی میکرد نه به اسم شیرین. نام خودش را فرشته گذاشته بود. به هر حال کسان سیاسی ای بودند که نام واقعی خودشان را نمیگفتند. شیرین، زنی که در اولین نگاه فکر کردم معتاد

است! به خاطر اینکه خودم قبلاً با معتادان کار کرده بودم از حالت سیاه بودن چهره‌اش و لاغری مفرط او چنین چیزی به ذهنم خطور کرد.

یادم است که ورم پاهایش را نشانم داد. پاهایش در اثر شکنجه‌های شدیدی که شده بود، به طرز فجیعی ورم کرده بودند. خودش البته چیزی در این مورد نمیگفت اما بعدها به من گفت! ما دو انسان کاملاً متفاوت از دو دنیای متفاوت بودیم که در زندانی با آن شرایط دشوار با هم روبه‌رو میشدیم. من دائماً به ویژه در طی یک ماه حبس فقط گریه میکردم. من میدانستم که برای چه من را دستگیر کرده‌اند، منی که نه فرهنگ دیگران را میفهمیدم و نه تجربه آن شرایط را داشتم. من از یک زندگی آرام و بدون دردسر به ناگاه وارد محیطی شده بودم که به من انگ جاسوسی زده بودند و مدام تکرار میکردند که "حکم تو اعدام است... حکم تو اعدام است!" شرایط کاملاً سختی بود. شیرین را تهدید کرده بودند که هیچ چیزی به کسی نگوید.

من از دنیای دیگری آمده بودم، از کشور ارمنستان و از دنیایی متفاوت. کسی بودم که زیاد در جریان مسائل سیاسی کردها نبودم و از پ ک ک و فقط اخبار مربوط به رهبر کردها در حزب کارگران کردستان را مطلع بودم. و این اخبار را هم زمانی فهمیدم که "اوج آلان" دستگیر شده بود. اخباری که بیانگر این بود که: "اوج آلان" دستگیر شد. "اوج آلان" حبس شد. "اوج آلان" به زندان ابد محکوم شد و اخباری از این شکل... به عنوان انسانی که پیجو هستم و اخبار حوادث اطرافم را میشنوم، به ویژه اینکه نسبت به قضیه ارمنستان و قتلعام ارمنه حساس بوده‌ام و هر موردی که راجع به ترکها هست میشنوم، در این راستا بود که اخبار "اوج آلان" و نام حزبش را نیز شنیده بودم. همچنین میدانستم که ترکها کردها را دستگیر و شکنجه میکنند و از این دست اطلاعاتی را داشتم.

یکبار یکی از زندانیان سیاسی از من پرسید: آیا تا کنون، قبل از دستگیری‌تان، هنگامی که از کنار دیوار زندان "اوین" رده شده‌اید به فکر زندانیان سیاسی داخل این زندان افتاده‌اید یا نه؟ ولی من هرگز قبلاً از کنار دیوارهای این زندان رد نشده بودم و دنیای من دنیای دیگری بود. در کشور دیگری زندگی میکردم. در کشوری که اگر سه یا چهار زندانی سیاسی وجود داشته باشد، مردمانش قیامی به پا میکنند. من از دنیایی کاملاً متفاوت بودم! مشکلاتی که با آنها روبه‌رو شده بودم، هرگز قبلاً مشکلات من نبودند. من و شیرین

شیرکو جهانی: آیا شما خودتان هم شکنجه شده بودید؟

سیلوا هاروتونیان: نه، من شکنجه جسمی نشدم، اما تحت فشارهای روحی بودم. با اینحال همیشه در پاسخ به کسانی که میپرسند شکنجه شده‌ای یا نه میگویم که: بارها آرزو میکردم که ای کاش من را میزدند. ای کاش بیهوش میشدم. بازجوها انسانهایی بسیار کثیف اند. بسیار کثیفانه بازی میکنند. شرایط شکنجه‌های روحی و روانیشان خیلی سخت و توصیف ناپذیر است. یک ماه من و شیرین با هم در سلول انفرادی بودیم. البته من اینجا سعی میکنم کمتر به خاطرات شخصی خودم اشاره کنم و بیشتر به شیرین بپردازم. در طی یکماهه‌ای که من و شیرین با هم بودیم، شرایط او بسیار بد بود. بارها غش میکرد و بر روی زمین می افتاد. بازجوها به سلول می آمدند و آمپولهایی به او میزدند که اصلاً نمیدانستیم چه بودند! به همین خاطر این دختر کرد در آن سلول انفرادی سرد 209 و بر روی کف کثیف آن، گاه‌آ یک روز کامل را بیهوش و در خواب میماند. روز بعد که بیهوش می آمد، گاه‌آ لقمه نانی میخورد و بعضی اوقات نیز اصلاً لب به غذا نمیزد و هیچ چیزی نمیکشود.

روزها و شبها تحت شکنجه‌ها و بازجوییهایی که میشد بدین ترتیب میگذشت. من هم در عین حال فوبی داشتم و دچار تنگی نفس میشدم و حالت‌های بدی بهم دست میداد. تنها چیزی که زندانبانهای ما در مقابل وضع بدی که داشتیم میگفتند این بود که میگفتند: "مهم نیست، جدی نگیرید. این زندانیان سیاسی دارند ادا در می آورند!!!" و با بیان این جملات خودشان را راحت میکردند تا هیچ عذابی در وجدان خود احساس نکنند و گویی که هیچ شکنجه و فشاری در کار نیست! من واقعاً نمیدانستم که شیرین چه مشکلی داشت، اما علائم بیشتر به بیماری سرع میمانست. لزره میگرفت و بعد قش میکرد. بعد از آن زمان زیادی طول میکشید تا از درمانگاه کسی بیاید و همانطور که گفتم اصلاً نمیدانستیم که چه چیزهایی را به بدن لاغر شیرین تزریق میکردند. معمولاً بعد از بیهوش شدن، نمیتوانستند او را بیرون ببرند، چرا که بعد از بیهوشی بدن انسان سنگین میشود. به همین خاطر یک آمپول به او میزدند و همانطوری روی کف سلول رهاپش میکردند. این وضعیت یک ماه اول بود حضور من با شیرین در انفرادی بود.

شیرکو جهانی اصل: آیا شما قبل از شیرین علم هولو در انفرادی بودید، یا اینکه شیرین علم هولو قبل از شما؟

سیلوا هاروتونیان: نه. من را پیش شیرین بردند. اما شیرین حدود بیش از یک ماه قبل از من در انفرادی بود و یک ماه نیز با من در انفرادی بود. من روز 27 جون سال 2008 دستگیر شدم، شیرین اما حدود یک ماه، یک ماه و نیم قبل از من و

در ماه می 2008 دستگیر شده بود. در کل بعد از آن هم من حدود یکماه با شیرین در انفرادی بودم که در طی این مدت "بهاره هدایت" به ما پیوست که اعتصاب غذا کرده بود. ما سه نفری با هم بودیم که مدتی پس از آوردن بهاره، شیرین را به سلول دیگری منتقل کردند و از پیش ما بردند. من آنقدر ساده بودم که در آنزمان فکر میکردم آزادش کرده‌اند، اما بهاره به من گفت که فکر نمیکنند شیرین را آزاد کرده باشند و حتی اگر حکم اعدام نگیرد هم خوب است. بهاره گفت اینجا معمولاً بیشترین ظلم به کردها میشود و بیشتر بهاره من را در جریان اتفاقات آن زمان قرار میداد. بعدها او را به زندان عمومی منتقل کرده بودند.

حدود دو ماه از زندانی شدن من گذشته بود که یک روز مادرم که در آمریکا زندگی میکرد و از آنجا برای ملاقات من آمد. مادرم به من گفت که دختری با لهجه کردی از داخل زندان به خانه‌مان در آمریکا زنگ زده و به گمان اینکه آزاد شده‌ای، پیجوی احوال تو بوده است! با توصیفات مادرم فوراً فهمیدم که این شیرین بوده که از زندان عمومی به مادرم زنگ زده است. شیرین حافظه بسیار خوبی داشت. شماره تلفنی که به او داده بودم حفظ کرده بود. چرا که ما اجازه داشتیم هیچ گونه قلم و کاغذی را در سلول انفرادی نداشتیم.

خاطره قشنگ دیگری از شیرین دارم که اگر اجازه بدهید تعریف میکنم. هنگامی که من هنوز در انفرادی 209 و تحت بازجویی بودم، یکبار دیگر شیرین را برای بازجویی به این قسمت آورده بودند. در این بخش ما را که برای حمام کردن میبردند، سلولی وجود داشت که سقفش باز بود. تاقی نداشت و میله میله بود. بیشتر به یک حیاط خلوت شبیه بود. چهار طرف دیوار که فقط از پشت میله‌های سقفش میتوانستیم آسمان را مشاهده کنیم. من لباسهایم را شسته بودن و لباسهای خیس را آویزان کرده بودم. شیرین لباسهای من را بازشناخته بود. ما همدیگر را هنوز پس از انفرادی ندیده بودیم. شیرین یک صلیب کوچک از دستمال کاغذی درست کرده بود و به نشانه اینکه در آنجا حضور داشته است، لای یکی از لباسهای من گذاشته بود. با دیدن این صلیب متوجه شدم که شیرین هم آنجاست و در سلول دیگری تحت فشار و بازجویی است. یکبار دیگر، حدود دو هفته بعد، شیرین را به سلول کناری من آوردند. شیرین خواسته بود که پیش من و همسلولی من باشد، اما اجازه نداده بودند. شیرین به همراه یک خانم بهایی بود که هنوز هم این خانم در زندان است. بعد از هشت ماه که من را به زندان عمومی زنان بردند، اولین کاری که کردم این بود که دنبال شیرین علم هولی گشتم.

شیرکو جهانی: یعنی شما هشت ماه تمام در سلول انفرادی بودید؟
سیلوا هاروتونیان: بله، هشت ماه.

شیرکو جهانی اصل: و خانم علم هولی چند ماه در سلول انفرادی بودند؟
سیلوا هاروتونیان: شیرین را زودتر از من به زندان عمومی منتقل کردند. در کل حدوداً دو ماه، دو ماه و نیم در انفرادی ماند. دلیلش این بود که شیرین توسط سپاه پاسداران دستگیر شده بود. نمیدانم این اطلاعات را دارید یا نه. شیرین توسط سپاه پاسداران دستگیر شده و به شدت شکنجه شده بود. به ویژه طی هفته‌های اولیه دستگیری بدترین نوع شکنجه‌ها را دیده بود. حتی در دوره‌ای که شکنجه شده بود اقدام به خودکشی کرده بود. در حالی که تقریباً رو به مرگ بوده و میبینند که احتمال مردنش وجود دارد، سپاه شیرین را تحویل وزارت اطلاعات داده بود. وزارت اطلاعات به خاطر اینکه شیرین یک جسمه نیمه مرده نیمه زنده بوده است، حاضر به تحویل گرفتن او از سپاه پاسداران نبوده است. حالا من این مسایل را از کجا میدانم. اول اینکه شیرین خودش این مسائل را برایم تعریف کرده بود و همچنین شاهدانی هم بوده‌اند، برای مثال در زندانها از زندانیانی که حکم بیشتر از ده سال زندان، ابد و یا اعدام دارند بیگاری میکشند و مجبور به کارشان میکنند. این افراد در داخل زندان مانند زندانبانها مسئول تحویل گرفتن و یا تحویل دادن زندانیان هستند و مدام به این بخش و آن بخش زندان رفت و آمد میکنند. یکی از این زندانیان به نام "مسی" که مسئولیتهایی از سوی زندانبانان به او محول شده بود برایم تعریف کرد که او مسئول تحویل گرفتن شیرین علم هولی از سپاه پاسداران در زندان بوده است. البته شیرین هیچ موقع با دیگر زندانیان در مورد پرونده خودش حرف نمیزد. انسان توداری بود. این زندانی مسئول در زندان برایم تعریف کرد که هنگام تحویل گرفتن شیرین از نیروهای سپاه به داخل زندان، یک جنازه را تحویل گرفته بود. کسی که انگار رو به مرگ بود! اما زندان عمومی هم حاضر به تحویل گرفتن شیرین نبود. مسئولین زندان عمومی هم گفته بودند که حاضر به تحویل گرفتن یک زندانی در حال مرگ نیستند. یک روز تمام شیرین را دست به دست کرده و چرخانده بودند تا اینکه بلاجبار شیرین را تحویل بخش 209 داده بودند. هنگامی که او را به این بخش تحویل دادند، او را در درمانگاه زندان خواباندند به طوریکه وضعیتش به نسبت قبل بهتر شده بود. البته تا زمانی که دوباره وضعیتش وخیم شد و من را در انفرادی پیش او بردند. فکر میکنم این آپشن خوبی بود، چرا که من انسانی بودم که از دنیای سیاست قطع بودم. در کل

شیرین حدود دو تا دو ماه و نیم در انفرادی بود. بدترین نوع شکنجه‌ها را متحمل شده بود.

شیرکو جهانی اصل: چه نوع شکنجه‌هایی؟ و آیا شیرین علم هولی در طی این شکنجه‌ها به چیزی اعتراف کرده بود؟ در ضمن اتهام یا اتهاماتی که به او زده بودند چه بود؟

سیلوا هاروتونیان: نه، هیچ اعترافی... هیچ اعترافی نکرده بود. اتهامش همکاری با گروه پژاک بود. میدانم بعد از اینکه یک ماشین که در کنار مقر سپاه پاسداران در شهر تهران بمب گذاری شده بود و بمب مذکور منفجر شده بود. این ماشین سرنشینی نداشته است و طی آن هم هیچ کسی کشته نشده بود. بعد از جریان نیروهای سپاه پاسداران اقدام به دستگیری تعدادی افراد کرده بودند که یکی از آنان شیرین علم هولی بود.

سپاه پاسداران ادعا کرده بود که چیزهایی را در داخل کیف دستی شیرین پیدا کرده که ثابت میکند گویا شیرین در این بمب گذاری دست داشته است. در واقع بمب گذاری و عضویت در پژاک اتهام اصلی شیرین بود و در پرونده شیرین هم به این نوع مطرح شده بود. همانطور که گفتم بدجوری شکنجه‌اش کرده بودند. در رجنامه‌ای که خود شیرین نوشته و منتشر شده بود، به این شکنجه‌ها اشاره کرده است. برای مثال به طرز بسیار شدیدی شلاقش زده بودند، چنان شدید که تاولهای زیر پاهایش را من خودم شاهد بودم. نیروهای سپاه او را به صندلی میبستند و شکنجه میکردند. شیرین میگفت هنگامی که صدای اذان می آمد حالم به هم میخورد. از این اذان و آدمهایی که نماز میخواندند حالش بهم میخورد. در آن شرایط دشوار با صدای بلند اذان میخواندند. میدانید، شرایط زندان چنان سخت است که حتی بعضیها دست به دامان خرافات میشوند. زندانیان حتی جرات ندارند در مخالفت با اسلام چیزی بگویند. اما شیرین که به شدت اعتراض میکرد، هیچ کس به او چیزی نمیگفت! شیرین به شدت از اذان و نماز متنفر بود و این تنفر را هم ابراز میکرد. دلیلش هم خاطره بدی بود که از صدای اذان در انفرادی داشت و از نمازخوانهایی که شکنجه‌گرش بودند.

شیرین در انفرادی سپاه پاسداران اعتصاب کرده بود و هیچی نمیخورد، اما اونها با شلنگ و به زور به او غذا میدادند! در عین حال هم او را به تخت می بستند و به شدت شلاقش میزدند. معمولاً نمیخواست که در مورد جزئیات شکنجه‌هایش صحبت کند، چرا که به هنگام بازگو کردن آنها از لحاظ روحی در شرایط خیلی بدی قرار میگرفت و من هم دیگر از او نمیخواستم که در این مورد

چیزی بگوید و خاطره‌های تلخش را به یاد بیاورد. شیرین میگفت که بازجویم در حالی که من را شلاق میزد دائماً میگفت: "آها، الان وقت نماز خوانده، باید بروم و نماز را بخوانم!". شکنجه‌گر نمازش را میخواند و باز میگشت و از نو به شلاق کاری و شکنجه‌هایش ادامه میداد. در زندان بسیاری اصرار میکنند که نماز بخوان. میگویند اگر نماز بخوانی برای خودت بهتر است و روحت هم احساس آرامش میکند. به هر حال جو خاص زندان است دیگر. اما شیرین در مقابل بسیار عصبانی میشد و میگفت که تا زمانی که زنده‌ام هرگز نماز نخواهم خواند. شیرین میگفت: صدای اذان من را به یاد شکنجه‌هایم میاندازد.

شیرکو جهانی اصل: در کل روحیه شیرین در زندان چگونه بود؟ مسلماً شخصی که شکنجه شده است از لحاظ روحی تحت فشار قرار دارد، ولی اینکه شما میگویید که شیرین حاضر به هیچ نوع اعتزافی نبوده است، نشان دهنده نوعی مقاومت است. در کل شما ایشان را چگونه دریافتید؟

سیلوا هاروتونیان: من زندانیان سیاسی زیادی دیدم. شیرین متفاوت از بقیه بود. اصلاً برایش مهم نبود که کشته بشود. من فکر میکنم حتی اگر او را میکشند هم، باز اعتزاف نمیکرد. در نتیجه میدانم چون شیرین در آن شرایط سخت اعتزاف نکرده بود، در حالیکه چند نفر دیگر هم دستگیر شده بودند و حتی تعدادی هم موفق به فرار شده بودند، نجات پیدا کردند. به کاری که میکرد به شدت اعتقاد داشت. در فورم کاراکتر، انسان اصولگرایی بود، به شدت اصولگرا. فکر میکنم خیلی شبیه کوههای وطنش بود، یعنی سخت! به جرات میتوانم بگویم که مثل کوه محکم و استوار بود. من معمولاً به تعریف و تمجید از آدمهای دیگر نمیردازم. اصولاً آدم منفی‌گرایی هستم و به راحتی نمیتوانم به تمجید هر شخصیتی بپردازم. اما شیرین متفاوت بود.

شیرین خیلی سخت و محکم بود. یک کاراکتر ویژه داشت. به چیزی که اعتقاد داشت پایبند بود. برایش مهم نبود که گروهی که به آن تعلق داشت چه بود، به شدت به آن وفادار بود. به شدت معتقد بود که هیچ کس نباید به وطن و اعتقاداتش خیانت کند و همچنان که گفتم سفت و سخت اصولگرا بود. حتی روزهای آخری که باز برای بازجویی برده بودندش و میخواستند که به اعتزافگیری مجبورش کنند، و این زمانی بود که من دیگر در زندان نبودم، به بازجوهایش گفته بود که من چیزی برای اعتزاف ندارم و اگر هم قرار است من را بکشید، بکشید! در عین حال بسیار هم به آزادیش امیدوار بود. شاید تقصیر ما بود. نمیدانم میشود نام این را تقصیر گذاشت یا نه، ولی ما، من بلاشخصه خیلی

امیدوارش می‌کردم که دنیا تغییر خواهد کرد و هر معجزه‌ای احتمال دارد به وقوع بپیوندد. خیلی دلش میخواست آزاد بشود و بیرون بیاید. برخلاف بسیاری از دوستانش که انتظار داشتند در صورت آزادی به پیش آنان برگردد، من او را تشویق می‌کردم که درس بخواند. از این محیط بیرون بیاید و برود دنیا را بگردد... کتابهای زیادی میخواند. روز اولی که من شیرین را دیدم توانایی خواندن و نوشتن زبان فارسی را نداشت. فقط الفبا را تشخیص میداد. شاید نوشتن کردی را بلد بود، اما فارسی را بلد نبود. در نهایت در طی پنج ماهی که من به همراه شیرین در زندان عمومی بودم شروع کردم به کار کردن با شیرین. مرتب به کلاسها میرفت و درس میخواند. استعداد خاص خاصی در یادگیری داشت. من خودم در مدرسه تدریس کرده‌ام و میدانم. به یاد دارم که کتاب "یک مرد عریان" نوشته "اورینا فالانچی"، کتابی که همین الان که دارم با شما مصاحبه میکنم در خانه دارم و جلو چشمم است را میخواند. میدانم این کتاب برایتان آشنا است یا نه. من قبل از دستگیرییم عاشق این کتاب بودم. بعد از دستگیرییم یکی از وکلایم این کتاب از از بیرون زندان برایم آورده بود. جالب اینه که زندانبانها آنقدر خنگ هستند که اجازه ورود یک سری از کتابهایی که چندان مهم نبودند و رمانهای ساده عاشقانه بودند را به داخل زندان میدادند، اما اجازه ورود این کتاب جالب را داده بودند و بلاخره به دست من رسیده بود. من این کتاب را میخواندم و یکی دوبار که قسمتهایی از کتاب را برای شیرین خواندم میگفت که ادبیات فارسی سخت است. این کتاب را گلو یغمایی ترجمه کرده است. یغمایی در کار ترجمه کتابها، ادبیات خاصی برای خود دارد. این کتاب را من در انفرادی خواندم، اما بعدها که به عمومی منتقل شدم، آن را با خود به زندان عمومی بردم. در زندان عمومی تکه‌هایی از کتاب را برای شیرین میخواندم. البته من کتاب زیاد میخوانم. یک کتابخانه در داخل خود زندان عمومی وجود دارد که از آنجا کتاب به امانت میگرفتیم. در کتاب هم یک شخصیت وجود دارد که توسط بازجویش شکنجه میشود و هنگامی که این قسمتها را برای شیرین میخواندم به او میگفتم: "شیرین، بین چه دنیای عجیبی است. شخصیت این داستان هم با بازجوها و شکنجه‌گرانش درگیر است." شیرین از کتاب خیلی خوشش اومد و شروع کرد به خوندن کتاب. نهایتاً میخوام این را بگویم که کل کتاب فالانچی را خودش به تنهایی خواند. من از کل کتابهایی که در زندان داشتم، تنها کتابی که با خودم از آنجا بیرون آوردم این کتاب فالانچی بود.

شیرکو جهانی اصل: دلیل اینکه شیرین علم هولی فارسی بلد نبود چه بود، در حالیکه ایشان در نوجوانی به صفوف پ ک ک و بعداً به پژاک پیوسته بود چه بود؟ آیا اصلاً قبل از آن در دوران کودکی هیچ تحصیلی نکرده بود یا اینکه تحصیل کرده بود و فراموش کرده بود؟

سیلوا هاروتونیان: نه. شیرین در یک منطقه بسیار محروم به دنیا آمده است. من خودم بلاشخصه این منطقه را خوب میشناسم: منطقه "ماکو". منطقه‌ای مرزنشین در حاشیه مرز دو کشور ترکیه و ایران است. علت شناخت من از آن منطقه این است که حتی من زمانی که خیلی نوجوان بودم از چند روستای این منطقه دیدن کرده‌ام. من میدانم آیا نام کلیسای "تادئوس مقدس" که به زبان ترکی به آن "قره کلیسا" میگویند برایتان آشنا است یا نه؟

شیرکو جهانی اصل: بله، من نیز یکبار به آنجا رفته‌ام و میدانم کجاست. سیلوا هاروتونیان: شیرین در یک روستا که نزدیکترین روستا به تادئوس مقدس (قره‌کلیسا) است زندگی میکرد. اصلاً رفاقت و صمیمیت ما از اینجا شروع شد که مادر بزرگ شیرین ارمنی بوده است و من هم ارمنی هستم. البته من اصولاً آدم متدینی نیستم. دین من ملغمه‌ای از همه چیز است. من انسان را بر همه چیز ترجیح میدهم و ترجیح میدهم که انسان را پرستش کنم تا خدا را. در کل تلفیق عجیب و غریبی در باورهایم وجود دارد. اما در عین حال حس و ارادت خاصی نسبت به آن کلیسا و آن منطقه دارم. آن منطقه کوهستانی بسیار به دلم مینشیند. باب دوستی من و شیرین از صحبت کردن در مورد آن منطقه شروع شد. یک منطقه با روستاهایی بسیار محروم است. منطقه‌ای عقب افتاده که حتی اگر در شهر ماکو، شهری که ظاهراً مردمش بسیار از روستاهای اطرافش پیشرفته‌تر است، هیچ زنی را در خیابانها نمیبینید!

من یادم است زمانی که من به همراه دوستانم به آنجا رفتیم هیچ زنی را در خیابانها نمیدیدم. تنها زنی که آن زمان در خیابان بود، من بودم! یعنی یک چنین محیط بسته‌ای دارد. شیرین به خاطر اینکه در روستای آنها اصلاً کلاس و مدرسه‌ای وجود نداشته است، طبیعتاً درس نخوانده است. دختر بودنش نیز مزید بر علت شده است. در یک منطقه فوق العاده محروم زندگی کرده. در عین حال اصلاً لازم به اثبات نیست که اگر منطقه‌ای کردنشین باشد، محرومیت نیز در آنجا چند برابر است! لذا شیرین اصلاً به مدرسه نرفته بود و هیچ وقت شانس تحصیل را نداشته بود. شیرین چند تا خواهر و برادر داشت که خودش خواهر بزرگ بود. وقتی که برادرهای کوچکترش برای تحصیل به مدرسه یکی از روستاهای دیگر

میرفتند، در کنار یکی از برادران کوچکترش، شروع به درس خواندن کرده بود. یعنی حروف الفبا را از کتاب برادرش یاد گرفته بود. طبیعتاً در سطح اینکه مثلاً خیلی به سختی میتوانست چیزی را بخواند. این یکی از بخشهای زندگی شیرین است که چندان مورد توجه قرار نمیگیرد، اما در اصل علت فرار شیرین از خانه دقیقاً این نبوده است که او به قصد مبارزه به صفوف پژاک پیوسته باشد.

شیرکو جهانی اصل: البته حدس میزنم زمانی که شیرین به مبارزین کرد پیوسته بود، پژاک وجود نداشت و فقط پ ک ک بود.
سیلوا هاروتونیان: بله، درسته. من زیاد به جزئیات واقف نیستم. فقط میدانم که پژاک بخشی از پ ک ک است و همچنان که شما میگویید بعداً تشکیل شده است.

شیرکو جهانی اصل: پژاک در سال 2004 تاسیس شده است. آیا قبل از این تاریخ و یا بعد از این تاریخ شیرین به چریکهای کرد پیوسته بود؟
سیلوا هاروتونیان: شیرین جوان بوده که به چریکهای کرد پیوسته و خودش میگفت که چهار یا پنج سالی بوده که مادرش را ندیده بود.

شیرکو جهانی اصل: پس بر این اساس شاید گفته شما درست تر باشد و ایشان مستقیماً به پژاک پیوسته بودند.
سیلوا هاروتونیان: دوره همکاری شیرین با پژاک خیلی طولانی نبوده است. شیرین عاشق شده بود... اینقدر این بخش انسانی که... من میدونم چرا بعضیها دوست دارند به خصوص کردها دوست دارند که این بخش را حذف کنند، چون شهید پروری را دوست دارند دیگر! متأسفانه انسانهای شرقی اینگونه اند. کردها اولین و آخرین ملت نیستند، آرامنه هم این شکلی اند. همه یک سری از فاکتورهای انسانی از حذف میکنند و فکر میکنند که اگر آن آدم را شهیدپرورانه جلوه دهند و بگویند خیلی شجاع بود، خیلی عالی بود، شاید فکر میکنند که لطف بزرگی که حشش کرده اند. اما در کل برای من شیرین یک انسان بود. من همیشه گفته ام و باز هم میگویم که همیشه کابوس شبهای من این است که شیرین چه ترسی در دل داشته زمانی که طناب دار را به گردنش انداخته اند. یعنی، من نمیتونم این جمله را تحمل کنم که میگویند "طناب دار را بوسیدن"، یعنی چی؟ مسئله ای که بعضیها در مورد شیرین و دیگر زندانیان سیاسی اعدام شده کرد مطرح میکنند. در عین حال شیرین را به عنوان کاراکتر بسیار اصولگرا و

معتقد به اصلهای خودش میدانم. اما خوب طبیعتاً هر انسانی خواهان مردن نیست و از مرگ میترسد. این مقوله‌ای است که هیچ کس تا کنون نتوانسته است حلش کند. به همین خاطر هم هست که داریم گریه میکنیم. اگر مرگ برایمان تعریف شده بود و از آن نمیترسیدیم که دیگر مرگ چیز تلخی نبود. نمیانیم به راحتی این قضیه را بیان کنیم و چنین ادعایی داشته باشیم.

به هر حال قصه کوتاه اینکه شیرین در واقع در دوره نوجوانیش عاشق پسر عمویش شده بود. متأسفانه اختلافات خانوادگی، قومی و یک سری از اصولی که هنوز هم گریبانگیر مردم بسیاری دنیا است، مانع از عشق آنان شده بود، به ویژه اینکه مابین مادر شیرین و زن عمویش اختلاف وجود داشت. در نتیجه، اتفاقی که افتاده بود این بود که شیرین به ناگاه متوجه شده بود که زن عمویش یک دختر دیگری را برای پسرعمو در نظر گرفته و خواستگاری کرده بود. از آنجایی که برطبق اصول کردها در آن منطقه اصلاً پسر نمیتوانسته است حرفی در این مورد بزند و مخالفتی داشته باشد. به ویژه اینکه خواستگاری انجام گرفته بود و نام دختر را آورده بودند. نهایتاً پسر عموی شیرین ناچاراً، با وجود اینکه شیرین و او همدیگر را دوست داشتند، با دختری که مادر تعیین کرده بود ازدواج نمود. در این بین شیرین به عنوان یک جوان دچار سرخوردگی شده و پس از مدتی خانواده شیرین به او فشار می آوردند تا با پسر دایی اش ازدواج کند. شیرین در مقابل لج کرده و پاسخ منفی میدهد.

اعتراض و نافرمانی یکی از جنبه‌های کاریزماتیک شیرین بود. این در حالی بود که شاید اگر هر زن دیگری به جای او بود اطاعت میکرد. خودتان شاهدید که آمار وحشتناک خودسوزی زنان کرد بسیار بالاست که خود حکایت از اطاعت‌های اولیه این زنان در چنین مواردی دارد. اطاعتی که پس از ازدواج به فشارهای روحی انجامیده و گاهاً به تراژدی خودکشی نیز ختم میگردد. اما شیرین انسانی نبود که از چیزی که فکر میکرد درست نیست و اشتباه است، اطاعت کند. شیرین حاضر به ازدواج نبوده و یکی دو سالی را مقاومت کرده و زمان را کش داده بود. تا اینکه او را بسیار تحت فشار قرار داده و مجبورش میکنند... پدر، دایی و در کل مردهای خانواده با سرسختی مجبورش میکنند که نامزد شود! شیرین قبل از ازدواجش با یکی از دختران همسایه درد دل کرده بود. دختر همسایه نیز که ظاهراً با گروه پژاک یا پ ک ک رابطه داشته است. دختر همسایه با شنیدن این درد دلها به شیرین میگوید که جایی هست که میتوانی در آنجا تحصیل کرده، با سواد شده و در عین حال مبارز شوی. دختر همسایه همچنین از حقوق زنان با او صحبت کرده و به شیرین میگوید که اصلاً مجبور

نیست ازدواج کند و هیچ کس حق مجبور کردن او به ازدواج را ندارد. همچنین به او میگوید که باید تحصیل کند و هیچ کس نمیتواند به خاطر دختر بودن او را در خانه محبوس و به کار وادارد. شیرین با شنیدن این سخنان و با راهنماییهای دختر همسایه، چند روز قبل از روز ازدواجش از خانه فرار کرده و در کوهستانها به گروه پ ک ک پیوسته بود. افرادی که همکار این سازمان چریکی بوده‌اند شیرین را از ایران به ترکیه برده بودند. شیرین تسلط کاملی به زبان ترکی داشت. به خاطر اینکه هم منطقه ماکو کردنشین بود و هم بخش دیگر مرز ترکیه کردنشین بودند، در جوار ترکها هم آذری را خوب میدانست و هم ترکی استانبولی را بسیار عالی میتوانست صحبت کند و بنویسد. شیرین هم میتوانست به ترکی و به کردی بنویسد.

بعد از اینکه شیرین به چریکهای کرد پیوسته بود، در آنجا با عقاید خاصی عجین شده بود. دختری که خواندن و نوشتن فارسی را بلد نبود، در آنجا عقاید فیمینستی پیدا کرده بود و دیدگاهها، تجزیه و تحلیل‌های عمیقی در مورد مسائل تاریخی به ویژه تاریخ زنان داشت. در کل اطلاعات خیلی خوبی در این زمینه‌ها داشت. و ما همیشه در مورد این قضیه بحث میکردیم که یک مقداری در مقابل مردها یک جبهه خاصی داشت: "نه، من معتقدم که هیچ زنی نباید ازدواج کند!". ایده‌هایی مخصوص به خودش را داشت که ما همیشه بر سر این موارد با او بحث میکردیم. من البته نمیدانم میتوانم خودم را فمینیست بدانم یا نه، اما ما زنها همیشه پدر، برادر و یا مردی را که عاشقش هستیم همیشه در کنار خودمان داریم و یا اینکه زمانی داشته‌ایم. برای من اصلاً قابل هزم نیست که یک زن بتواند از مرد متنفر باشد. حتی اگر به این شکل است که ظلم و ستمی از سوی مرد به او شده باشد نیز، باید مسئله را حل کند. به هر حال... به آزادی کردها بسیار اعتقاد داشت. یعنی یک کرد به تمام معنا وطن پرست بود. به معنی واقعی وطن پرست. بسیاری اوقات با همدیگر در این موارد با هم بحث میکردیم. با اینحال وقتی که من یک سری از دیدگاههایش را افراطی میدیدم یا یک سری سوالها را مطرح میکردم، انعطاف نشان میداد. میگفت باید در این مورد فکر کنم! و من به او میگفتم اگر تو در یک کشور دیگر مثل آمریکا زندگی میکردی و درس میخواندی، شاید نظرات و دیدگاههایت با آنچه که امروز می‌اندیشی کاملاً فرق میکرد.

تجربه حزبی را من هم دارم. حزبی بودن یک مقدار هم تک بعدی بودن است به هر حال. به شیرین میگفتم در عین حال که به تو به عنوان عضوی از ملتی که در قرون متمادی مورد ظلم قرار گرفته و هنوز کشور خودش را ندارد

حق میدهم که حزبگرا باشی. اما... در کل بحثهایی از این قبیل با هم داشتیم. و او خیلی انعطاف داشت. اما در مورد بعضی مسایل به هیچ عنوان کوتاه نمی آمد و خیلی سفت و سخت بود. برای مثال به شدت عاشق "اوج آلان" بود. در سالروز دستگیری "اوج آلان" غذا نمیخورد و روزه میگرفت. گاهی اوقات خواب کوهستان و چریکهای همرمزم خودش را میدید. یادم است یکبار خواب یکی از همرمزهایش را دیده بود. همرمزی که در کنار خودش شهید شده بود. شیرین میگفت که همرمزش در خواب دست او را گرفته و با خودش برده بود. خوب به یاد دارم که از دیدن این خواب یک کمی پریشان شده بود. چون ما تختهخواهان کنار هم بود و وقتی از خواب پرید، حسابی عرق کرده بود. این مربوط به یک ماه قبل از آزادی من، یعنی دقیقاً حدود نه ماه قبل از مرگ اوست. من در طی این پنج ماه در زندان عمومی با شیرین همه چیزمان با هم بود. ما همسفره بودیم و دائماً با هم بودیم. خیلی از من مواظبت میکرد. من به عنوان کسی که آداب و رسوم ایرانیها را زیاد نمیدانستم و از بیرون آمده بودم. با وجود اینکه شیرین از من خیلی کم سن تر بود، همیشه او بود که از من مراقبت میکرد.

شیرین در بیست و نه سالگی شهید شد. زمانی که شیرین بیست و هشت ساله بود من سی و سه ساله بودم. من در سی و سه سالگی دستگیر شدم. خوب قاعدتاً من بزرگتر بودم. ولی خوب این شیرین بود که همیشه و همه جا از من دفاع و مراقبت میکرد.

شیرکو جهانی اصل: یکی از موضوعاتی که شما به آن اشاره کردید این بود که خانم شیرین علم هولی اطلاعات خوبی در مورد مسائل تاریخی و به ویژه مسائل فمینیستی داشته است. و حتی گفته میشود که ایشان فمینیست بوده است.

سیلوا هاروتونیان: بله، درسته.

شیرکو جهانی اصل: ولی خوب اینجا پرسش اینه که، زمانی که ایشان اعدام شد، به صرف اینکه قبلاً سواد خواندن و نوشتن فارسی را نداشت به نوعی القاء شد که گویا ایشان اصلاً سواد نداشته است!! مسئله این است که دانستن زبان فارسی به معنی داشتن دانش نیست، چرا که سواد یعنی دانش و برای داشتن سواد لازم نیست که حتماً زبان فارسی را بلد بود. ایشان سواد فارسی نداشت، اما آنچنان که پیداست دانش و آگاهی خوبی داشته است که این یعنی سواد. به نظر شما این پارادوکس و این نوع تبلیغاتی که شد از کجا نشات گرفته بود؟

سیلوا هارتونین: من فکر میکنم من هم جزو گروهی بودم که با صدای بلند اعلام نکردم که شیرین اطلاعات و سواد جامعی داشته است. البته چرا، گفته‌ام اما نه آنچنان... شاید شما با من موافق نباشید، اما علتش این بود که برای من نجات جان شیرین از همه چیز برایمان مهمتر بود. من برایم مهم بود که شیرین اعدام نشود. برایم مهم بود که حکم حبس ابد شیرین را حداقل به بیست سال تغییر بدهیم و بعدها هم به یک نحوی از آن جهنم بیرون بیاید. چون شیرین حق زندگی کردن داشت. شیرین پر از زندگی بود. پر از شور و نشاط بود. و در این بین، شما بهتر از من میدانید که معمولاً هنگامی که گفته میشود فلان زندانی سیاسی زن از فعالین کرد است، مسئله حساس تر است. به ویژه در حالیکه وسایلی را در کیف شیرین پیدا کرده بودند و که به اتهام بمب گذاری میخواستند اعدامش کنند. در چنین شرایطی شماری از فعالین و فمینیستها سعی میکردند که چنین نشان بدهند که مسئله دلیل پیوستن شیرین به پ ک ک یا پژاک را محرومیت منطقه نشان بدهند و با مطرح کردن این محرومیت و کم سواد بودن مردم منطقه به بیگناه شمردن شیرین کمکی کرده باشیم. و البته من بلاشخصه نیز (همچنان که گفته شد) تا حدی عین این ادعا را قبول دارم.

من فکر میکنم که اگر شیرین ازدواجی موفقیت آمیز داشت، اگر شیرین در یک منطقه محروم به دنیا می آمد، این سرنوشت گریبانگیرش نمیشد. یعنی احتمال اینکه به مبارزین کرد در کوهستانها بپیوند، تقریباً نصف میشد. خط سیر شیرین اجبار بوده است. نمیدونم آیا یکی از مصاحبه‌های من را در که یوتوب پخش شده دیده‌اید یا نه. از این مصاحبه هم یک عده‌ای ایراد گرفته‌اند به خاطر اینکه گفته‌ام شیرین هیچ موقع اجازه انتخاب را نداشته است. از خانه فرار کرده است و تنها جای امنی که شناخته است "پ ک ک" بوده است. فرار از ازدواج اجباری او را به مامن امنی به نام گروه پ ک ک رسانده بود. سازمانی که در آنجا زنها میتوانستند درسهای ایدیولوژیک این سازمان را خوانده و در عین حال هم مبارزه کنند. به هر حال او هم کرد بود و کلی هم احساساتی بود.

من البته نمیتوانم پاسخ قطعی ای در این مورد بدهم اما اگر شیرین سه چیز برای انتخاب داشت کدام یک از آنها را انتخاب میکرد: اول اینکه اگر شیرین خاله‌ای مثل مادر من داشت که به او اجازه تحصیل میداد و امکاناتی در اختیارش قرار میداد که شیرین را به آمریکا میبرد، فکر میکنید شیرین آمریکا را انتخاب میکرد، یا مبارزه در کوههای کردستان را و یا ماندن در روستا را؟ ما نمیدانیم! واقعاً نمیدانیم. یعنی این یک مسئله کاملاً پیچیده‌ای است.

شیرکو جهانی اصل: ولی خانم هارتونیان، من خودم بلاشخصه شاهد بودم که بعضیها از طبقات مرفه اجتماعی بوده‌اند و حتی از اروپا...
سیلوا هارتونیان: برگشتند کردستان و مبارزه کردند!

شیرکو جهانی اصل: بله.

سیلوا هارتونیان: قبول دارم حرف شما را. ولی انتخاب کردند، مجبور نبودند. به خاطر همین من میگویم که ما میگوییم نمیدونیم که آیا اگر شیرین حق انتخاب داشت، باز هم به چریکهای کرد می پیوست یا نه؟ من الان به آمریکا آمده‌ام، خانواده‌ام در آمریکا بوده‌اند و امکانات خوبی هم در آمریکا داشته‌ام، اما با این وجود من زندگی کردن در ارمنستان، کشوری که اصلاً با آمریکا قابل مقایسه نیست را انتخاب کرده بودم. من این را انتخاب کرده بودم چرا که اجازه انتخاب داشتم. شیرین اجازه انتخاب نداشته است. الان هم که خودش زنده نیست تا بدانیم در صورت داشت چنین حقی چه میکرد. میدانید میخواهم چه بگویم؟ منظورم این است که این مسئله‌ای است که به هر حال مبهم باقی خواهد ماند. چیزی که مشخصاً میتوانم بگویم این است که شیرین تشنه یادگیری و دانش بود. به خاطر همین هم در آن دوره، چنین شخصی که ابتدا حتی نمیتوانست دو کلمه فارسی را کنار هم بگذارد و فارسی بخواند. به جایی رسید که در طی مدت زمان کوتاهی، کتاب اوریانا فلاچی را به زبان فارسی مطالعه میکرد! کتابی که هم قطور بود و هم زبان ترجمه ویژه‌ای داشت.

شیرکو جهانی اصل: آیا زمانی که چریک بوده و در پ ک ک بوده، در مورد مسائل آزادی زنان کسب دانش کرده بود یا در زندان؟
سیلوا هارتونیان: دقیقاً در میان چریکهای پ ک ک این مسائل را آموخته بود. یعنی آنجا آگاهی کرده بودند.

شیرکو جهانی اصل: آیا اونجا مطالعه هم داشته است؟

سیلوا هارتونیان: بله، صد در صد مطالعه داشته است. مطالعاتش مال آنجا بود و قبل از آن هیچ اطلاعاتی نداشت. من یکمقدار همیشه از ابعاد روانشناسی و جامعه‌شناسی به مسایل نگاه میکنم. از بعد روانشناسی به جرات میتوانم بگویم که شیرین از جمله زنان پیشاهنگ و جلودار بود. شاید اگر او در هر کشور دیگری در صورت پیشرفته بودن آن کشور، با همان روحيات و با همان ژنتیک به دنیا می آمد، شیرین نمیتوانست یکی از زنان لیدر و رهبر در آن جامعه باشد.

میتوانست زنی انقلابی و تغییر دهنده باشد. من با شما موافقم. ولی مسئله این است که در صورت داشتن حق انتخاب با چه شکلی مبارزه میکرد؟ آیا یک زن کرد خبرنگار فمینیست در سوئد میشد یا باز هم یک چریک مبارز در کوهستانهای کردستان؟ من نمیتوانم در این مورد به طور قطع چیزی بگویم.

شیرکو جهانی اصل: ولی خوب مسئله سواد مطرح شد و تعدادی افراد شیرین را بیسواد خوانده بودند. نداشتن سواد فارسی به معنی بیسواد بودن ایشان نیست. **سیلوا هاروتونیان:** حق با شماست.

شیرکو جهانی اصل: برای مثال الان من پاکستانی بلد نیستم که بخوانم و بنویسم، چون در پاکستان نبودم.

سیلوا هاروتونیان: به معنی بی سواد نیست. من کاملاً با شما موافقم. این قضیه را به این شکل مطرح کردند به خاطر این که اعلام کردن اینکه شیرین آگاهانه وارد پ ک ک شده است، امضاء کردن حکم مرگ ایشان میبود. جای هیچ شکلی در این مورد وجود نداشت. دوستانی که این کار را کردند، چرا که در کنار من بودند، از جمله فمینیستها بودند. شیرین اینقدر نازنین بود که هر کسی او را میدید، صرف نظر از اینکه از چه دسته و گروهی بودند، شیفته شیرین میشدند. هر کسی سعی میکرد کاری برایش بکند. همه این کارها به خاطر این بود که شیرین هنوز دادگاهی نشده بود. دادگاه شیرین کاملاً طولانی شده بود. شیرین زمانی دادگاهی شد و به او حکم دادند که من از زندان بیرون آمده بودم. این در حالی بود که بیش یک ماه قبل از من دستگیر شده بود. و چون هنوز دادگاهی نشده بود، همه این کارها برای این بود که ما بگوییم در واقع شیرین ربطی به پ ک ک ندارد و شیرین شاید پ ک ک انتخاب نمیکرد... و با این کارها همه تلاشمان این بود که او را زنده نگه داریم. هدف زنده ماندن او بود. هر چند در واقعیت میدانستم که شیرین عضو این سازمان بود.

شیرین فارسی بلد نبود اما سواد داشت. و یک چیز دیگر را هم به شما بگویم، و آن اینکه خیلی یک طرفه (یکجانبه نگرانه) بود. شیرین چیزهایی را که در کمپ به او یاد داده بودند بسیار خوب یاد گرفته بود. و من از طریق شیرین متوجه شدم که آموزشهای این سازمان بسیار یک طرفه است. من بلاشخصه تجربه آموزشهای یکجانبه نگرانه را دارم. زمانی که شما نوجوانید، جوانید و یا کوچکتز هستید، کتابهایی که میخوانید و اطلاعاتی که به شما داده میشود، بیشتر ناشی از انتخابی است که از سوی خانواده انجام گرفته است. و از آنجا که من از

یک خانواده ارمنی مذهبی و ملی بودم، من نیز از اطلاعات و داده‌های آنان پیروی میکردم. اما بعدها به سراغ کتابهای "پرتزاند راسل" و دیگران رفتم و با مطالعات خودم شروع به انتخاب کردم. آزمون بود که توانستم سیلوی واقعی را کشف کنم. چرا که با آگاهی بیشتری از دنیای واقعی پیرامونم اقدام کردم. اما به نظر من اطلاعات شیرین بسیار یکجانبه بود. شیرین بسیار جامع در مورد جهان نمیدانست. شیرین بیشتر در مورد حقوق کردها اطلاعات داشت. در مورد ظلمی که به آنها شده بود. اطلاعات فمینیست اش ملغمه‌ای از ایدیولوژی چپ بود. شیرین چیز زیادی در مورد لیبرالیسم نمیدانست. اینها بحثهایی است که اگر وارد آن بشویم، البته من نمیخواهم زیادتر وارد این بحثها بشوم، به هر حال من با شیرین زندگی کردم. اما آیا اگر شیرین از همه اینها اطلاع داشت، چه میشد؟ شاید یک لیبرال دمکرات میشد. ما چه میدانیم! آیا شما هم قبول دارید که در حزب کارگران کردستان، اطلاعات یکجانبه است؟ من خودم زمانی که خیلی کم سن بودم عضو حزب "داشناک" ارمنی بودم. در احزاب اطلاعات یکجانبه به عضو داده میشود و این شماست که وقتی بزرگ میشوید و رشد میکنید میتوانید انتخاب کنید. من وقتی که وارد دانشگاه شدم، اولین اتفاقی که افتاد این بود که یکسال بعد از حزب بیرون آمدم. فکر میکردم که آنجا جایگاه من نیست. من اصلاً نمیتوانستم یک آدم حزبی باشم. من انسانی هستم که مدام پرسش میکنم و دائماً ایراد میگیرم. من نمیتوانم یک آدم حزبی باشم. البته درک میکنم که چرا شما این سوال را مطرح میکنید.

در واقع شیرین زنی نبود که بی سواد باشد. اما من شخصاً به این اشتباه خودمان در این مورد اعتراف میکنم. تمامی این اتفاقات فقط به خاطر این بود که ما سعی میکردیم شیرین زنده بماند. من دوست داشتم که الان شیرین زنده میماند و درس میخواند تا اینکه شهیدی میشد برای کردستان. واقعیت امر این است. شاید نمیدانم، کسان دیگری چیزهای دیگری میخواهند. ولی این خواست و آرزوی من بود که شیرین زنده از آن زندان بیرون می آمد. چون پر از انرژی بود، پر از زندگی بود. میتوانست همینطور به چندین نفر انرژی بدهد. به خیلها کلی چیز یاد داد. واقعاً که حیف بود.

شیرکو جهانی اصل: آیا از دوران چریکی خودش خاطر خاصی را برای شما تعریف کرده بود؟

سیلوا هاروتونیان: خاطره خاصی نه. اما گاهی اوقات از دوستاش تعریف میکرد. بهش قول داده بودم که اگر روزی آزاد شدم به کوههای کردستان رفته و با

دوستانش در آنجا ملاقات کنم. و حتماً می‌خواهم به قوم وفا کنم و یک روزی به نزد دوستان چریکش بروم. به من میگفت: "آخر برو آنها را ببین". چون من یک موقعی ایرادهای تندی میگرفتم، و او میگفت: "برو آنها را ببین. بعد متوجه میشوی که..." یادم است که از مبارزاتش در کوهستان میگفت.

یکبار پای من بد جوری زخمی شده بود، شیرین پای من را پانسمان میکرد. جلو چرک و خونریزی را گرفت. همه تعجب کرده بودند که چگونه شیرین با امکانات اولیه‌ای که داشتیم، توانست چنین کاری را بکند و من گفتم: "واو، چه عالی!". و شیرین میگفت: "این که چیزی نیست. زمانی که من در کوهستان بودم، گلوله را از بدن دوستانم در می آوردم." دلتنگ دوستانش بود و آرزو میکرد که در کوهستان باشد. آهوقع یک آوازی هم داشت که من افسوس میخورم که ریتم آن آواز را به یاد نمی آورم. فقط معنی آواز راجع به پرستویی بود که زخمی شده و در میان کوهستان با بدنی داغ داره جان میدهد. "همیشه آن آواز را میخواند. موقعی که خواب دوستانش را دید، به ویژه دوستانی که شهید شده بودند، روز بعدش کاملاً به هم ریخته بود. در کل زیاد صحبت نمیکرد.

شیرکو جهانی اصل: پس به شما اعتماد کامل داشت. یعنی اینکه در بازجویی‌ها به چریک بودن خودش اعتراف نکرده اما به شما گفته بود که چریک بوده است! **سیلوا هاروتونیان:** بله. اون اعتماد داشت. و حتی یک موقعی که میخواست بعضی چیزها را برایم تعریف کند به او میگفتم: "تو را به خدا این‌ها را به من نگو، چرا که من آدم ضعیفی هستم! حیفه این همه شکنجه شدی هیچی نگفتی، من انسان ضعیفی هستم، اگر شکنجه بشوم از دهانم در می‌رود! تعریف نکن برام". بعدها که من دادگاهی شدم و حکم گرفتم، به شیرین میگفتم که: "اوکی شیرین، حالا دیگر میتوانی برایم تعریف کنی!".

آره. اعتماد خاصی به همدیگر داشتیم. موقعی که مادر برای ملاقات به زندان می آمد، یا تلفنی با او صحبت میکردم، چون تنها کسی که در ایران داشتم مادرم بود، به مادرم به شیوه من "مادر" میگفت. به من میگفت: "ما با همدیگر خواهریم و پیمان خواهری بستیم. مدیون منی اگر من آزاد بشوم و تو نتوانی کاری بکنی که من وارد دانشگاه بشوم."

شیرکو جهانی اصل: زمانی که شما را از سلول انفرادی به زندان عمومی فرستادند، چگونه شیرین را پیدا کردید؟

سیلوا هاروتونیان: پس از انتقالم به زندان عمومی اولین کسی که پیگیریش بودم شیرین بود. زندان عمومی یک جای خیلی بزرگ وحشی پر از آدمهای عجیب و غریب است. طبیعتاً در این فضا، اولین کسی که به من تسکین میداد و دنبالش گشتم شیرین بود. یادم است که داد میزدند و من را "خانم دکتر آمریکایی" صدا میکردند! به خاطر اینکه من با برادران "دکترعلایی" دستگیر شده بودم و اتهامان جاسوسی برای آمریکا بود، در تمام دوران زندان خیلپها باور نمیکردند که من تخصص پزشکی نیستم. جالب اینکه زن زندانبانی که من را به زندان عمومی منتقل میکرد به من میگفت: "تو را خدا خانم به این کاغذهای آزمایشات پزشکی من نگاه کنبد، ببیند که آیا من مشکل قند خون دارم یا نه". گفتم: "خانم من پزشک نیستم." و او میگفت: "درسته که دولت شما را دستگیر کرده و از دولت دلخور هستید. اما ما به خدا کارمند و حقوق بگیر بیست نیستیم. تو را به خدا هزینه پزشک زیاده، بگوئید ما چه کار کنیم". وقتی هم که وارد زندان عمومی شدم، به عنوان کسی که خارجی بود، همه داد و فریاد به راه انداخته بودند که "دکتر آمریکایی را آوردند... دکتر آمریکایی را آوردند!" شیرین من را پیدا کرد.

البته محیط زندان عمومی محیطی است پر از اراذل و اوپاش و هر کسی هر کاری بخواهد میکند، به همین خاطر شروع کردند به مسخره کردن من! من کلی کتاب همراهم بود و قیافه‌ام اصلاً متفاوت بود. زندان، زندان عمومی بود و از کلاهبردار گرفته تا هفت تیرکش و معتاد و قاچاقچی، همه جور آدمی دور و برم بود. با این وجود همه برای شیرین احترام خاصی قائل بودند، حتی قائلان ترین آدمها. و همین که شیرین کنارم قرار گرفت، همه میگفتند: "اوی، دوست این ارمنیه... دوست این ارمنیه!" به خاطر این که من با همه صحبت میکنم و انسان اجتماعی ای هستم، به هر حال کارم اینجوری است، همه تعجب میکردند که چطور شیرین، انسانی که در طی شش هفت ماهی که در زندان عمومی بود، همیشه ساکت و گوشه‌گیر و منزوی بوده، با هیچ کسی کاری نداشته و حتی خودش به تنهایی غذا میخورده، کسی که به تنهایی کار میکرده و یک کلام صحبت نمیکرده، به ناگاه داشت با من میخندید و به حرفهای سیلوا گوش میداد و از حالا به بعد کسی بود که باهاش بره هواخوری، کسی بود که باهاش غذا بخوره و درد دل کنه. این مسئله برای همه زندانیان عجیب بود که چطور یک دختر ارمنی خارجی با یک دختر کرد اینگونه با هم دوست و عجبین شدند! اونها از ما میپرسیدند که چه چیز مشترک و چه رازی با هم دارید که اینقدر با هم صمیمی هستید؟ و ما به شوخی میگفتیم که ما داریم براندازی میکنیم و نقشه

نابودی جمهوری اسلامی را با هم میکشیم. شیرین براندازی مسلحانه و سخت میکند من براندازی سیاسی و نرم!

بعد از بیرون آمدن از زندان هم، که تحت نام مرخصی بیرون آمده بودم، همیشه پیگیر پرونده شیرین بودم. برای او یک وبلاگ ساختم و از این طریق برای آزادیش یک سری کارهایی کردیم. با چند وکیل صحبت کردیم و تعدادی از وکلا نیز راهنماییهای زیادی کردند. من با برادر کوچکتر شیرین ارتباط برقرار کردم. برادرش برای ملاقات شیرین می آمد. شیرین شخصیتی آنقدر مهربان و ناز و دوست داشتنی ای داشت که هر کسی، فرق نمیکرد، از عضو مجاهدین گرفته تا فعال حقوق بشر، همه دوستش داشتند. شاید یک عضو مجاهدین و یک فعال حقوق بشر گاهاً با هم اختلاف داشته و در مقابل هم قرار میگرفتند، اما در مورد مسئله شیرین همه متفق بوده و در کنار هم قرار میگرفتند. سعی میکردیم ببینیم که چه کاری از دستان ساخته است.

من حتی به یاد دارم زمانی که شیرین در زندان بود و حکم اعدام به "زینب جلالیان" داده شد، شیرین خیلی نگران این قضیه بود. زینب جلالیان که او هم به اتهام همکاری با پژاک دستگیر شده بود، از دوستان شیرین بود. هم روستایی بودند. همدیگر را میشناختند. از من خواهش کرد که "سیلوا، تو را خدا پیگیر پرونده زینب باش." غافل از اینکه زینب زنده میماند و خودش را اعدام میکنند. (زینب جلالیان که به اعدام محکوم شده بود، بعدها حکمش به زندان ابد تغییر کرد) هیچ موقع فکرش را هم نمیکردیم.

من روز هشت مارس 2010 به عنوان مرخصی از زندان بیرون آمدم و دیگر هرگز به زندان برنگشتم. هشت مارس، روز جهانی زن بود و آزادی من نیز کادویی از طرف دولت ارمنستان به مادرم بود. به همراه وکلایم، همچنین به همراه سفیر ایران در ارمنستان و سفیر ارمنستان در ایران، از ایران بیرون آمدیم، منتها خیلی ساکت و آرام به طوری که جنجال مطبوعاتی نشود. البته باز هم دلهره داشتم که نکند من را در فرودگاه دستگیر کنند، چرا که من به عنوان مرخصی از زندان بیرون آمده بودم و ممکن بود در لحظه خروج به اتهام فرار از زندان دستگیر شوم. اما به هر حال شانس آوردم و از ایران بیرون آمدم. در خاطراتم هم به این مسئله اشاره کرده‌ام. لحظه آخر بود. داشتم میرفتم که سوار هواپیما بشوم که ناگهان موبایلم زنگ خورد. دقیقاً دقیقه نود و لحظات آخر بود. همراهانم به من اجازه نداده بودند که حتی به اعضای خانواده‌ام نیز تلفن کنم و در مورد بیرون آمدنم از ایران به کسی چیزی بگویم. دو تا عمویم در تبریز زندگی میکنند، حتی به من اجازه نداده بودند که آنها را هم در جریان قرار

بدهم. به من گفته بودند که "برو و ساکت از ایران خارج شو. فقط همین!" هنگامی که به موبایلیم جواب دادم، دیدم که شیرین است. شیرین زنگ زده بود که روز هشت مارس، روز جهانی زن را به من تبریک بگوید. گفتم: "شیرین شیرین، من می‌خواهم یک چیزی را به تو بگویم." اما شیرین گفت: "نه، نمیتوانم. فقط یک دقیقه اجازه صحبت دارم. بعداً دوباره به تو زنگ می‌زنم!" و اینگونه بود که تلفن را قطع کرد.

در آن لحظه تصمیم گرفته بودم که به او، یعنی فقط به شیرین بگویم که دارم از ایران خارج می‌شوم. اما نشد. هرچند بعدها از طریق دوستانم به شیرین پیام رساندم و به او گفته بودند که من خارج شده‌ام. با این حال تا به امروز نیز در دلم مانده است که چرا نتوانستم در لحظه خروج برای آخرین بار با او بیشتر صحبت کنم و با او خداحافظی کنم!

شیرکو جهانی اصل: آیا در زندان عمومی زنان، بند ویژه سیاسیها وجود داشت؟ شما می‌گویید که از زندانیانی متفاوت با هر نوع جرایمی با شما بوده‌اند. **سیلوا هاروتونیان:** نه. همه با هم بودند.

شیرکو جهانی اصل: به غیر از شیرین علم هولی که به همکاری با پژاک متهم شده بود، اتهام دیگر زندانیان سیاسی زن چه بود؟ **سیلوا هاروتونیان:** در دورانی که من زندانی بودم، زندانیان سیاسی زن زیاد نبودند. یکی از خانها متهم به همکاری با مجاهدین بود. در واقع خودش مجاهد نبود. خانواده‌اش مجاهد بودند و روزی که به "خاوران" رفته بود، دستگیرش کرده بودند. ایشان حکم سنگینی نداشت. به یکسال حبس محکوم شده بود. معمولاً اعضای "کمپین یک میلیون امضاء" بیشتر بودند. می آمدند و میرفتند! حدوداً سه چهار نفر بودند. اما در مجموع هنگامی که من وارد زندان عمومی زنان اوین شدم، چهارمین زن زندانی سیاسی در آنجا بودم. یک نفر به نام خانم "عالیه اقدام دوستی" که این اوخر آزاد شد و متهم به فعالیت در کمپین یک میلیون امضاء بود، شیرین بود، خانم نبوی که متهم به همکاری با مجاهدین بود و نفر چهارم که من بودم. بعدها گروههایی مانند دانشجویان، اکتویستهایی که برای هشت مارس بیرون آمده بودند دستگیر شدند. اکثراً حکم نگرفتند، زندانی نشدند، به مدت مثلاً یک هفته و یا یک ماه دستگیر میشدند و بعد هم آزادشان میکردند.

شیرکو جهانی اصل: آیا در طی مدتی که با هم بودید، خاطره خاصی از شیرین علم هولی در ذهن دارید؟

سیلوا هاروتونیان: خاطره زیاد دارم و میدانم کدامشان را باید تعریف کنم. شیرین شخصیت بسیار جذابی داشت برای من. از نظر انسان بودنش، از نوع انسانهای بکر و دست نخورده بود. به خاطر این انسانیتی که داشت هر کاری که میکرد اصلاً قابل مقایسه با دیگران نبود. خیلی بی شילה پيله بود. یک دوست واقعی بود. نمیدونم کدام خاطره را برایتان بازگو کنم. من همیشه میگویم که من همیشه مدیون او هستم. زمانی که پایم به طرز فجیعی زخمی شده بود، مسلماً اگر کمکهای شیرین نبود، وضعیت بحرانی ای پیدا میکردم. افتاده بودم زمین و در واقع در داخل زندان اوین من را هل داده بودند. بد جوری زخمی شده بودم. من را به درمانگاه نبردند و در عین حال هم به شدت تب داشتم. با پاک کردن به موقع زخم من توسط شیرین، باعث بهبود من و پایین آمدن تب شد. روز بعد بود که من را به بهداری زندان بردند و کمکهای پزشکی انجام گرفت. حتی پزشک زندان از این مسئله معتجب بود و گفت که به طرز بسیار خوبی زخم من باندپیچی شده است و کسی که به من کمک کرده، شخصی بوده که این کار را به خوبی بلد بوده است. شخصی که میدانسته است باید چه کار کند.

با وجود اینکه من در زندان آدم شوخ طبعی بودم و دائماً با دیگر زندانیان شوخی و صحبت میکردم، اما هیچ کسی مثل شیرین نمیدونست که من چقدر گریه کرده‌ام. گریه‌های من را فقط شیرین میدید. هیچ کدام از زندانیان دیگر به اندازه شیرین نمیدانست که من چقدر دلتنگ و شکننده بودم. شیرین تنها کسی بود که میتواندست از من حمایت کند. با وجود اینکه من خودم سعی میکردم از همه حمایت کنم اما تنها کسی که من را حمایت میکرد، شیرین بود. یک کاراکتر خیلی خیلی خاصی داشت. همیشه وقتی نام شیرین به یادم می آید، خاطره اون لحظه آخررا فراموش نمیکم. یعنی اگر یک لحظه دیگر دیرتر زنگ میزد من ناچار بودم موبایلم را خاموش کنم و وارد هواپیما بشوم. و این که هیچ وقت نتوانستم به او بگویم که دارم میروم، در دلم سنگینی میکند.

شیرکو جهانی اصل: شما در مورد اینکه روستای تادئوس مقدس (قره کلیسا) که یکی از مکانهای نزدیک محل تولد شیرین است صحبت کردید و اینکه مادر بزرگ شیرین نیز ارمنی بوده است. آیا میتوانید به طور خلاصه اطلاعاتی در مورد این کلیسا و پیشینه آرامنه در آنجا به ما بدهید؟

سیلوا هاروتونیان: آن منطقه در گذشته یک منطقه ارمنی نشین بوده است که در واقع ارمنستان بوده است. ارامنه معتقدند که جنازه یکی از حواریون حضرت مسیح به نام "تادئوس مقدس" در آنجا به خاک سپرده شده است. خود آن روستا یک روستای ارمنی نشین بوده و جالب اینکه بدانید زمانی که یکی از خانهای آن منطقه که یک خان ترک بوده است، در دوران حکومت عثمانیها (در طی جنگ جهانی اول) دستور قتلعام ارامنه را داده است، متأسفانه کردها در این قتلعام به آنها کمک کرده بودند. پس از قتلعام صاحب خانه‌های ارامنه شده و امروزه آن منطقه، یک منطقه کردنشین است.

من زمانی که نوجوان بودم خیلی به دنبال این قضایا بودم که بدانم در آن روستاها که زمانی ارمنی نشین بوده‌اند اکنون چه کسانی زندگی میکنند. من به آن روستا رفتم و یک خانم را که در آن منطقه دیدم که ترکی صحبت میکرد اما در اصل ارمنی بود و با یک کرد ازدواج کرده بود! چون در آنجا کردها هم به زبان کردی و هم به زبان ترکی صحبت میکنند. من با آن خانم مصاحبه کردم. متأسفانه وقتی که به روستای آنها رفتم هیچکدام از آن کردها حاضر نشد که با من صحبت کنند، چرا که فهمیده بودند که من ارمنی هستم. آنها از سربازان ایرانی و نظامیان میترسیدند. در آموغ من کلهام داغ بود و هرگز فکر نمی‌کردم که دولت ایران تا این حد به مسئله کردها حساس است. سفر من به آنجا به زمانی مربوط میشود که من نوزده- بیست سال سن داشتم.

شیرکو جهانی اصل: تا جایی که شما اطلاع دارید، آیا شیرین از زندان بند بانوان با فرزند کمانگر، علی حیدریان و فرهاد وکیلی در بخش مردان هیچ گونه رابطه‌ای داشت یا نه؟

سیلوا هاروتونیان: به صورت مستقیم ارتباط نداشت. اما خیلی جویای حال آنها بود. به ویژه مدام از فرزند و علی نام میرد.

شیرکو جهانی اصل: و آخرین سوال اینکه، وقتی که خبر اعدام شیرین علم هولی را شنیدید، شما کجا بودید و عکس‌العمتان چه بود؟

سیلوا هاروتونیان: سوال خیلی سختیه، خیلی سخت. من آمریکا بودم. سال 2010 بود. من هشت مارس آزاد شده و ارمنستان بودم و یک ماه بعد از آن هم به نزد خانواده‌ام به آمریکا آمدم. همه با هم به مناسبت روز مادر دور همدیگر جمع شده بودیم. من احساس کردم که اعضای خانواده‌ام استرس دارند و دائماً به این طرف و آن طرف رفت و آمد میکنند! من می‌خواستم ایملیم را چک کنم، چرا که

قرار بود تعدادی از دوستان در مورد شیرین برایم خبر میفرستادند. خانواده‌ام اصرار میکردند که بعداً ایمیل را چک کنم و فعلاً پیش آنها بنشینم و بعد خوردن نهار این کار را انجام بدهم. اما وقتی که ایمیل را باز کردم، ردیفی از ایمیل‌های مختلف به دستم سیده بود. اصلاً باورم نمیشد. تیر خربهایی که به دستم رسید این بود که شیرین را اعدام کرده‌اند! از همان روز بود که من دچار افسردگی شدم. حدود یک ماه از خود بیخود شده بودم. من احساس کردم خورد شده‌ام و مشکلات روحی زیادی پیدا کردم. باور کردن مرگ شیرین برایم بسیار تلخ و سخت بود. شیرین، انسانی که در دشوارترین شرایط زندان به همه امید میداد و پشتیبان من بود، اکنون دیگر زنده نبود. و من نیز دیگر انگیزه‌ای برای زنده ماندن نداشتم. به همین خاطر است که میگویم که شیرین حق انتخاب نداشت.

من آزاد شدم، چرا که موقعی که من در زندان بودم چندین کشور از من حمایت کردند. آمریکا در حمایت از من بیانیه داد. در فرانسه فعالیتهایی برای آزادی من انجام شد. ارمنستان اعلام کرد که من را شهروند افتخاری کشور خود اعلام میکند و ... غیره. در حالیکه شخصی همچون شیرین، در سکوت مطلق و خیلی راحت اعدامش کردند. من شاهد این تفاوتها بودم و تا امروز نیز هضم این قضیه برایم سخت است. این واقعیتی است که وجود دارد و من نمیتوانم آن را تغییر بدهم. اگر شیرین در یک منطقه فقیرنشین و محروم به دنیا نمی آمد، اگر شهروند یک کشور اروپایی بود، کاملاً شرایط فرق میکرد. اگر شیرین کرد نبود...

شیرکو جهانی اصل: ولی پس از اعدام شدن آنها، اعتراضات وسیعی هم در کردستان انجام گرفت.

سیلوا هاروتونیان: بله، اعتراضات انجام گرفت. منتها... شاید من خیلی خودخواه باشم. اما هیچکدام از اینها شیرین را برای من برنگرداند! من از دیدن شیرین برای همیشه محروم شدم.

خاطراتی از هدایت غزالی

این خاطرات را هدایت غزالی پس از آزادیش از زندان، طی نامه‌ای در سال 2010 به شیرکو جهانی اصل نوشته است. اصل نامه به زبان کردی است که توسط نامو به فارسی ترجمه شده است.



زندادان دیکتاتورها کلمه ایست متعارف. مکانیست متعارف و آشنا برای آزادی خواهان و انسان دوستان. زندان برای کسان بی احساس و کوتاه فکر آخر خط و پایان همه چیز است. اما برای فعالان آزادی و آزادی خواهان خط گذر است. گذر است به سوی مقطع نوینی از انسان دوستی و شجاعت. زندان برای انسانهای ترسو پایان همه چیز و نابودی است، نابودی انسان و آرمان و باورهایش. اما متاسفانه هیچ وقت دیکتاتورها آنقدر فهمیده نبوده اند که تاریخ را سرمشق قرار دهند. مانند بیمار آلزایمری که فراموش می کند که ماندلا بود زندان را به دروازه آزادی تبدیل کرد.

اوجلان در انفرادی جزیره امرالی توانست بر بردگی و تسلیم بودن پیروز شود و ده ها کتاب بنویسد و به نمونه و سرمشق مبارزه در زندان تبدیل شود. فرزند و

همزمانشان نیز در زندان همان راه را ادامه دادند، راهی مقدس و آرمانی برای جهانیان. گرمای وجود و عشق و سوز آن شهیدان به اندامی بود که حتی وسیله بی احساسی همچون تلویزیون نیز نتوانسته بود مانع از ورود نور همچون خورشید درخشان شخصیت آنان به اندرون خانه دل و فکر آن کسانی که تنها برای اولین بار تصویر آنان را دیده باشد. برای همین همه کسانی که تصویر فرهاد و علی و فرزاد را دیده بودند از سالخورده و جوان و زن و مرد گرفته تا بچه ها نیز هیچگاه نمی توانستند آنان را فراموش کنند. برای همین با شنیدن خبر شهادت آنان دچار شوک شده بودند. شکی شاعرانه. الان سوالی دارم، هان ای مردم حال و روز آنانی که از نزدیک آنان را می شناختند و با آنان زندگی کرده اند چگونه باشد؟ آنان به چه شیوه ای دچار شک شده اند؟ به چه شیوه ای از آنان حرف می زنند؟ آیا می توانند همانگونه که بوده اند و هستند از آنان سخن به میان بیاورند؟ نه، نه، نمی توانند.

19 اردیبهشت 1389 بود، برای آخرین بار که صدای علی به گوشم رسید نزدیک به هفت روز پیش بود. نزدیک به یک ماهی میشد که با فرزاد حرف زده بودم آخرین بار از زندان اوین از طریق تلفن با ایشان حرف زده بودم. فرهاد هم که خیلی وقت بود زنگ زده بود، به احتمال 2 ماهی میشد تا اینکه آن روز شوم فرا رسید. چهار روز قبل از شنیدن آن خبر شوم و ناخوشایند حال و روزشان را از خانواده هایشان پرسیده بودم تازه پرونده هایشان پیدا شده بود و به ماده 18 دیوان عدالت کشوری سپرده شده بود.

آن موقع که در زندان با آن شهیدان بودم، پرونده هایشان را به تمسخر می گرفتند و می گفتند: آنقدر این پرونده دروغین را قطور کرده اند که هیچ قازی و هیچ دادگاهی حوصله خوانششان را ندارند. انسان اینگونه است، کسی حوصله خواندن و شنیدن دروغ را ندارد، حتی دروغگو نیز بعد از مدتی از دروغهای خودش حوصله اش سر میرود.

ساعت 12:30 ظهر آن روز بود، تازه از بیرون برگشته بودم، تلویزیون را روشن کردم، عکسهای علی و فرهاد و فرزاد و شیرین و کس دیگری به نام مهدی اسلامیان که تا آن موقع اسمشان را نشنیده بودم یکی بعد از دیگری روی صفحه تلویزیون در برنامه ای زنده ظاهر می شدند. از همان اول احساس کردم اتفاقی افتاده است چونکه تلویزیون در آن موقع از روز برنامه زنده پخش نمی کرد، اما به این دلخوش بودم که چیزست عادی مثل همه آن روزهای دیگر که تصویر کردهای محکوم به اعدام را نشان می داد. همراه با نشان دادن تصویر آن 5 نفر موزیکی پر از احساس پخش می شد، موزیکی که قبلاً پخش نمی شد و رسانه ها

تنها موقع اتفاقی بزرگ آن را پخش می کردند. قلبم به شیوه غیر عادی و تند تند می زد، چشمم را به صفحه تلویزیون دوخته بودم و از خود بیخود، ترسیده بودم، نکند اتفاقی افتاده باشد. تا آن موقع از 22 زندانی کرد که حکمشان اعدام بود قبلا عکس همه را نشان می داد اما آن روز تنها تصویر 4 تا را نشان می داد. در زیر نویس تلویزیون این خبر نوشته شده بود: امروز در ایران 5 فعال سیاسی اعدام شدند. قلبم تندتر و تندتر میزد مجری برنامه روی صفحه تلویزیون ظاهر شد و با صدایی آرام و ظاهری غمگین شروع به پخش برنامه کرد: آری بینندگان عزیز برنامه غیرمعمول را با بحث در مورد فاجعه ای ملی که امروز در زندان اوین تهران اتفاق افتاد ادامه می دهیم. اوایل صبح امروز پنج فعال سیاسی به نامهای استاد فرزاد کمانگر، فرهاد وکیلی، علی حیدریان، شیرین علم هولی و یک فعال ایرانی از طرف حکومت ایران اعدام شدند. بدنم مور مور شد و مثل خوابی همه آن خاطراتی که با آن شهیدان داشتم یهو به شیوه ای دور از انتظار فکرم را به خود مشغول کرد.

اولین باری که اسم فرزاد را شنیدم در زندان 209 تهران بودم. لحظه ای که با چشمانی بسته مرا به اتاق 121 بردند، زندانیان دیگر که شش نفر بودند اطرافم جمع شدند. بر طبق رسم و رسوم زندان از جرم و مکان تولدم پرسیدند. جوابم دادم کرد هستم و فعال سیاسی. همین که ایشان شنیدند گفتند همشهری فرزاد است، امروز صبح از اینجا به سندانج منتقلش کرده اند. در مورد فرزاد از آنان سوال کردم، می گفتند فرزاد استاد بود، استادی از دیار کردستان. روی تخت خواب در گوشه ای از همان اتاق در طبقه پایین که جا خواب فرزاد بود با ماژیک فسفری سبزی این جمله نوشته شده بود: "انسان شایسته احترام است نه ترحم" زیر جمله نوشته شده بود فرزاد کمانگر خبر نگار حقوق بشر در کردستان. دوباره درباره فرزاد سوال کردم. در مورد چگونگی دستگیر شدن و شخصیت ایشان. دو زندانی فارس و آذری که دوست نزدیک فرزاد بودند و با ایشان زیاد زندگی کرده بودند گفتند فرزاد استاد بود، استادی قهرمان که جرمش اندیشیدن به شاگردانش بود. با احساس و احترام زیادی در مورد فرزاد حرف می زدند، فرزاد برایشان اسطوره بود، اسطوره رویایی میان روشنایی و تاریکی، عدالت و ظلم. رویایی میان آزادی و اسارت. به گونه ای که فرزاد به قهرمان پرونده هایشان تبدیل شده بود در برابر دادگاه و قازی و بازپرس، بدون شک دلیلش تاثیر اندیشیدن و شخصیت فرزاد بود بر ایشان. به گونه ای که فرزاد در شخصیت آنان نمایان می شد. همچنان یک کارت تلفن نیز با خمیر دندان به دیوار بغل تخت و خوابش خوابش چسبانده شده بود. روی کارت عکس روستای

پالنگان بود، آن روستایی که فرزاد برای مدتی آنجا معلم بود. برای دومین بار اسم فرزاد را روی کمد اتاق دیدم. با همان ماژیک و همان رنگ. این جمله نوشته شده بود: "فرزاد کمانگر، تاریخ دستگیری 1385، پنج ماه و نه روز در سلول انفرادی به اتهام خبرنگاری برای حقوق بشر در کردستان."

برای سومین بار که اسم فرزاد را دیدم در هواخوری بند 209 بود. یک تکه روزنامه بریده شده که عکس دستی که دو انگشتش را به نشانه آزادی بلند کرده بود، با خمیر به دیوار چسبانده بود، باز هم در زیر عکس اسم فرزاد نوشته شده بود.

مدتی در سلول شماره 37، پشت سلولهای انفرادی 80، 82، 81، و 83 که به اتاق عمومی تبدیل شده بودند، در آن اتاق عمومی 4 زندانی دیگر نیز بودند که هر چهار نفرشان اهل جنوب کردستان بودند که برای مدتی در زندان با فرزاد بودند. از طریق شوفاژ اتاق خودم که پشت آن اتاق آن چهار نفر بود توانستم با آنان گفتگو کنم. بعد از معرفی خودم و مدتی بحث و گفتگو سراغ فرزاد را گرفتند و در مورد فرزاد شروع به سوال کردند، پرسیدند که فرزاد را می شناسی؟ می دانی کجاست؟ به مدت سه روز که در آن سلول بودم همه روز من را به یاد فرزاد می انداختند و به کلی عاشق فرزاد شده بودند. به شیوه ساده خودشان در مورد فرزاد حرف می زدند. یکی از ایشان به اسم یاسین می گفت واقعا حیف است که کاک فرزاد را اعدام شود به خدا قسم در زندگیم انسانی به بزرگی فرزاد ندیده ام. آن یکی به اسم محسن می گفت من کمتر کسی را به اندازه کاک فرزاد دوست داشته ام و آماده ام به جای او اعدام شوم.

این در حالیست که آن چهار نفر هر کدام یک سال و نیم از حکمشان گذشته بود که می بایست آزاد می شدند اما دادستان کل کشور حکم آزادیشان را صادر نمی کرد! علاوه بر زخمهای خودشان از نابرابری حکم اعدام فرزاد و همزمانش سخن می گفتند و نفرین بر حکومت ایران می فرستادند و غمگین بودند. آنان با تمام وجود بزرگی فرزاد را احساس کرده بودند، برای همین از خدا التماس دعای آزادی فرزاد را داشتند. احساس می کردم که همه زندانیان 209 و اوین و تمام دنیا فرزاد را می شناسند. در همه مکانها و روی همه تاثیر گذاشته بود، فرزاد با زبان همه حرف می زد و همه کس را درک می کرد و به فرزاد نزدیک تر شدم و بهتر شناختمش.

فرزاد کیست؟ این انسان کیست که نامش همه جاست؟ زندانیان دیگر مدام در موردش حرف می زدند. این انسان چه شخصیتی دارد که اینگونه در دل همه اطرافیان خودش را جاداده است. جدا از اینکه به چه زبانی حرف می زدند، اهل

کجا هستند و جرمشان چیست؟ در طول شبانه روز و در همه اوقات برسر زبانها بود. فرزاد این کار را می کرد، اینگونه می اندیشید، اینگونه حرف می زد، فرزاد اینگونه بود و ... اینگونه و...

باید بگویم که کاملاً گیج شده بودم. مدام فرزاد جلو چشمم بود. با خیال خودم فرزاد را درست کرده بودم. بدون اینکه فرزاد را دیده باشم، بدون اینکه بدانم چهره فرزاد چگونه است؟ بلند قد است یا کوتاه قد؟ روح و یاد فرزاد در طول آن سه ماه که آنجا بودم مدام آنجا بود. در آن اتاق فرزاد به کمک یک زندانی دیگر یک صندوق همکاری مالی راه اندازی کرده بود برای زندانیان تازه آمده ای که وضع مالی خوبی نداشتند من خودم یکی از آن زندانیانی بودم که تا موقعی که توانستم با خانواده ام تماس بگیرم از آن صندوق کمک دریافت کنم. این در حالی بود که خودش بیشتر از همه به آن صندوق احتیاج داشت. به واقع آرزو داشتم، آرزوی همچون انسانی افسانه ای که مدام خودش را وقف کمک و یاری رساندن به دیگران می کرد. در مکانی پر از طلسمی مثل 209، در حالی که خودش زندانی بود همچون زندانیان دیگر. اما جادوگران آن مکان تنها توانسته بودند جسم فرزاد را زندانی کنند، نه روحش. سرانجام بعد از گذشت 10 ماه فرزاد را دیدم. در سالن ملاقات زندان اوین. احساس خوبی داشتم با دیدنش همه وجودم هیجان بود. هیجانی که تا آخر عمرم ادامه دارد. قدوقامتی کوچک با روحی بزرگ همانگونه که تعریفش کرده بودند. خیلی عجیب بود، احساس میکردم که جسمش نیز در برابر عمق تفکر فرزاد احساس شرمساری و کوچکی می کند، همچون مریدی در برابر مرادش.

سه دفعه فرزاد را در سالن ملاقات دیدم و هر دفعه به مدت ده دقیقه حرف می زدیم، فرزاد نیز همچون همزمانش خیلی شکنجه شده بود همچون شکنجه های دوران توحش. بخصوص در بازداشتگاه اداره اطلاعات کرمانشاه پاهایش به علت شکنجه زیاد در راه رفتن دچار مشکل شده بودند. پیشانی و دهان و دندانهای خیلی وحشیانه مورد حمله سربازان گمنام امام زمان قرار گرفته بود. فرزاد سنبل بود. سنبل آشتی و آزادیخواهانی همچون ماندلا و گیفارا.

اولین بار که فرهاد را دیدم جلو کتابخانه بند هفت زندان اوین بود. انسانی تا حدی تاس و سبیلی مشکلی و پر پشت و با پای ناقصان. انسانی آرام و با شکوه و عشقی پدرا نه. به تازگی از زندان رجایی شهر به زندان اوین منتقل شده بود. به علت اینکه سالهایمان از هم جدا بود تنها روزها در کتابخانه می توانستیم همدیگر را ببینیم. یک روز در کتابخانه کتاب زارا عشق چوپان نوشته محمد

قازی را به ایشان دادم، کتابی که داستانش در مورد عشقی واقعی در روستایی در کردستان اتفاق افتاده بود.

از آن داستان خیلی برانگیخته شده بود. رویش خیلی تاثیر گذاشت همچون استاد درس زندگی از ارزش عشق برای زندگی حرف می زد و به خوبی دنیای عشق انسانها را درک می کرد. تا حدی که می شد عشق را در نگاه و حرفهایش احساس کرد. عشق و محبتش برای انسان و کرامت انسانی و ارزشهای مقدسش. آن داستان وادارش کرده بود که آن مکان را ببیند، قول داده بود که هر موقع آزاد شد از آن روستا دیدن کند. این تصمیم در حالیهست که او به جرم مہب گذاری دستگیر شده بود. من از خودم و از ملتَم و از جهانیان می پرسم، حتی از حکمرانان ایران می پرسم، انسانی همچون فرهاد و دوستانش با آن احساس پاک، چگونه می توانند آدمکش باشند؟ چگونه می توانند در برابر عشق انسانها بایستند و زندگیشان را گرفت؟

در حالی که زندگی را دوست دارند و در پی بهتر و زیباتر شدن زندگی هستند. هر انسان عاشقی در جهان جواب این سوال را می داند به غیر از خداوندان تاریکی و ستم.

بعد از مدتی فرهاد از سالن چهار به سالن سه منتقل شد. فرهاد برای همه عزیز بود. حتی نزد آن کسانی که جرمشان سیاسی هم نبود. فرهاد انسانی بود با روح و فلسفه انقلابی در برابر دیکتاتورها، از دیدگاه فرهاد درنده خوبی کشتار و زندان ماهیت همه دیکتاتورهاست که حکومت ایران نیز از آن بدور نیست و مدام دارد به انسانها بی احترامی می کند، از دیدگاه او این شیوه رفتار حکومت باید با مبارزه و مقاومت مردم روبرو شود، نه اینکه ترسی عمومی برشان دارد و در برابرش سکوت کنند بلکه آن همه ظلم و ستم باید محرکی باشد برای روبرو شدن نه تسلیم شدن و قبول کردن آن فضای سیاه و پر از ظلم.

مورد ضرب و شتم قرار دادن مادرش از طرف مزدوران اداره اطلاعات سنندج، موقع راهپیمایی برای جلوگیری از اعدام فرزندانشان و محروم کردن خواهر زاده اش از تحصیل و ممانعت از رفتن برادر و دایی اش به دانشگاه، دردی بود که از دیدگاه فرهاد هیچ وقت فراموش نمی شد. عشق به فرهاد به گونه ای بود که بعد از دستگیر شدنش پدرش به باغ فرهاد که بیرون از شهر سنندج بود رفت و تصمیم گرفت تا وقتی که فرزندش آزاد نشود برنگردد. فرهاد خیلی پریشان حال بود چونکه می دانست عزیزانش به خاطر او دارند عذاب می کشند و مورد حمله سادیسمی مزدوران ایران قرار می گیرند.

نمی توانم فراموشش کنم وقتی که با اشتیاقی بیش از حد، تصویر بزرگ شدن نهالهای باغش را که خودش کاشته بود به ما نشان می داد که بیش از دستگیر شدنش گرفته بود. این درخت سیب است، این گردوست، این گیلان است... تو، تو چه میوه ای را دوست داری؟ تا الان هم پوستر تبلیغاتی برای بچه های سندج که عکس پسرش هه ورام روی آن بود را فراموش نمی کنم.

با حماسه ای زیاد از تصویر و شیوه لباس و شیوه اجرای موسیقی هه ورام حرف می زد. فرهاد آن موقع هم که در زندان اوین بود، مدام از طرف اداره اطلاعات به 209 برده می شد و زیر فشار و شکنجه بود و این در حالی بود که فرهاد به خاطر درد زیاد از ناحیه پشت و پا، شبانه روز در عذاب بود و خیلی به درمان و مداوا احتیاج داشت. اما متأسفانه هیچوقت در این زمینه تلاشی نشد. فرهاد همچون دو دوست دیگرش خیلی شکنجه شده بود، اما به علت اراده قوی و ایمان به روش مبارزه اش هیچ وقت به خودش اجازه نمی داد که شکنجه های وحشیانه را برای همه بازگو کند.

"شعر یکی از ترانه های کردی"

(قژی نهرمت وه کوو تالی خۆره تاو)

به سهر شان و قۆلی سپی په رش و بلاو

نه غمه ی شیرین تاوازی خۆش له دهنگا

وشه ی سهرت له ئیو چاویکی مهنگا)

این ترانه هنرمند نجم الدین غلامی ست، خیلی ها این ترانه را دوست دارند و به کرات گوش می دهند، برای عده ای ساده و سطحی، برای عده ای یادآور خاطره های بیادماندنی و شیرین، برای بعضی ها خاطراتی تلخ، برای من هم خاطره است، اما خاطره یک شهید، شهید علی حیدریان، این ترانه رویش خیلی تاثیر می گذاشت وقتی که یک زندانی دیگر این ترانه را می خواند. در همان اتاق اولین بار علی را دیدم، با قدوقامتی بلند و آرام و متین در حرف زدن، در رفتار با احترام و آرام بود. انسانی ساده و پاک و کم حرف بود. انسانی قابل احترام پیش هم بندیهایش. علی خیلی خوب و ریز دردهای ملتش را احساس می کرد و همیشه رنج می برد از اینکه احزاب کرد به شیوه پراکنده فعالیت می کنند و برای رفع مشکلات و اختلافاتشان همدیگر را نمی فهمند. علی باور عمیقی به مبارزه ملتش داشت، از نظر او درک نکردن و گوش ندادن به خواسته و اراده ملت کرد بزرگترین مانع بود در رسیدن به آرزوهای ملی. از دیدگاه او کسی که از ماهیت ملی به دور باشد هیچ وقت نمی تواند انسان دلسوزی برای خاک و

کشورش باشد و هیچ وقت برای پیشرفت و کم کردن دردهای ملتش تلاش نمی کند.

علی حیدریان باور عمیقی به آموزش و تربیت کودکان داشت، به نظر او کودکان زیربنای آن ماهیتی هستند که دورنمای روشن جامعه ها را می سازند. عادت کردن جامعه به درد و کمبود و زندگی دوباره و دوباره برای علی فاجعه بود، فاجعه ای که ملتی را نابود می کند. نبود احساس مسئولیت ملی در میان افراد یک جامعه نزد علی بحران بود. بحرانی که می تواند سرچشمه هزاران خیانت باشد. خیانت به همه ارزشهای یک ملت، برای همین واجب می دانست توسعه و پرورده، روح مسئولیت و روح مالکیت و کشور دوستی وارد زندگی ساکنان کشوری شود، بخصوص کشوری همچون کردستان که زیردست می باشد. از دیدگاه علی خانواده و مدرسه در این موضع می توانند نقش اساسی را ببینند برای اینکه افراد جامعه در هر طبقه و با هر نقشی که دارند غم و شادی جامعه به قسمتی از زندگیش تبدیل شود.

علاقه عجیبی به یادگیری داشت. بخصوص یادگیری زبان انگلیسی. علی با ارائه بالایی مدام مشغول یادگیری زبان انگلیسی بود. معلمش نیز دکتری زندانی در همان بند بود. در آن مدت که تو زندان بود تلاش می کرد که از طریق زندان مدرک دیپلمش را دریافت کند. علی برای من معنا داشت، معنای یک زندگی ابدی، معنای یعنی بودن مرگ. شما جوابم را بدهید، جمهوری اعدام ایران چه چیز و چه کسی را اعدام کرده است؟ چه نیرویی می تواند انسانی را که اینگونه مشغول زندگی کردن و پیشرفت زندگی و سرشار از امید و آزادی ست اعدام کند؟ علی و فرزاد و فرهاد هرگز مُرده اند و نخواهند مرد، چونکه هیچ وقت امید و آزادی نخواهند مرد و از بین نمی روند. آنها نیز سرشار از امید و آزادی. امید و آزادی به خاک و وطن، به کودکان، به زنان و وجدان و اخلاق انسانیت.

من هم پیشنهاد برای استاد نجم الدین غلامی و هم از ایشان خواهش می کنم که این ترانه را با امضای خودش به روح آرام گرفته شهید علی تقدیم کند، تا این ترانه به سنبل آرامش مادران شهیدان کردستان تبدیل شود.

علی در برابر دشمنان جرقه بود، جرقه آتشی که هرگز خاموش نخواهد شد، فرهاد طوفان بود، آتش نشان بود که قصر و برجهای نامردان در برابرش سر خم می کردند. فرزاد روح جاودانه ققنس بود که هیچ گاه نخواهد مرد و در حال زنده شدن است. زنده شدنی ابدی و جاودانه. علی برای من و ملت سنبل رسیدن به آرامی و ساحل دریاست بعد از طوفانی ویرانگر از نوع سونامیش. فرهاد سرپناه بود سرپناهی پدرانه. فرزاد نیز رهبر بود، رهبری نترس و دلیر. فرزاد و

فرهاد و علی تنها انسان نبودند، آنها ایدولوژی بودند، آزادی بودند، فکر و اندیشه پیروزی بودند. دشمنان در اشتباهند. ای ملت آیا آنان توانستند آزادی و اندیشه و عشق به وطن را اعدام کنند؟ حتی اعدامشان نیز جهشی بود به سوی یک زندگی سرفراز و جاودانه. فرزند و همزمانش فرهنگ نوینی از شورش و مبارزه به راه انداختند که بدون شک همه انسان دوستان و آزادی خواهان راه سربلندی به آن خط مبارزه می پیوندند. راهی که برای در تاریخ جاودانه خواهد ماند.

تا الان هم به درازای شب و روز به آن کار درندانه جمهوری اسلامی می اندیشم، اما تا الان هم نتوانسته ام تحلیلش کنم.

نتوانستم باور کنم. نتوانستم سسست شدن انسان بودن را تا آن حد که انسان از انسان بودن خودش احساس شرمساری کند باور کنم، یک شرمساری سهمگین. جمهوری سرکوب و اعدام جمهوری اسلامی در واقع همه جهانیان را روبروی آن شرم سهمگین کرد، شرمی که دل همه انسانها را افسرده کرد. به واقع گردانندگان جمهوری سکوب و اعدام اسلامی نمونه انساهای دور از اخلاق و بدون پرسنپ هستند، چونکه هیچ وقت از رفتار ناشایستی همچون اعدام کردن، که آن کلمه همه اش بی احترامی به انسان و ارزشهایش است و روزانه صدها مرتبه تکرارش می کنند شرمسار نخواهند شد، شرمی که احترام گذارد به اشکهای پدر و مادران و خانواده و بچه های منتظر بازگشت بچه هایشان و بازگشت همسر و بازگشت پدر. شرمی که احترام گذارد به روح پاک همچون پروانه معلم دلسوزی چون فرزند کمانگر، از هیبت و شکوه آسمانی پدری برای فرزندش همچون فرهاد، از آسمان صافی همچون دل رفیق علی. انسان و قدرتی همچون ایران وقتی مبتلای پارامای سیاسی بشود و همزمان دربرگیرنده نوعی از ایدولوژی پارانوئیکی و سادیسمی بشود نمی تواند همچون انسان و قدرت از سلامتی درونی عادی برخوردار باشد. برای همین برای سرپوش گذاشتن عقده خود کم بینی و خودنمایی در برابر جهان بیرون خودشان مدام انسانها را قربانی می کنند، بدون اینکه به انسان و دنیا و پیشرفت بیاندیشد.

این روایتی بود از فرزندان روزگار در آسمان عشق و محبت انسانیت تا ابد ماندگار خواهد ماند و روح آنان همچون زاپاتا در همه جا و همه وقت در کردستان ماندگار خواهد شد و به درس آزادی و مبارزه برای فرزندان کردستان تبدیل خواهند شد.

گفتگو با دکتر کامیار علایی

این گفتگو در سال 2014 توسط نامو انجام گرفته است



نامو: دکتر کامیار علایی، لطفاً بفرمایید که شما به چه جرمی، در چه تاریخی و به چه مدت در زندان بودید؟

دکتر کامیار علایی: من در روز بیست هفتم ماه جون سال دو هزار و هشت، تا سی ام اکتبر سال دو هزار و ده، به مدت دو سال در زندان بودم. اتهام وارده بر ما "ارتباط با کشورهای غربی جهت براندازی نظام جمهوری اسلامی ایران" بود.

نامو: در طی این دو سال و نیمی که در زندان بودید، چه مدت با فرزند کمانگر، علی حیدریان و فرهاد وکیلی بودید؟

دکتر کامیار علایی: از ماه سوم دستگیریم تا ماه پنجم و ششم با علی حیدریان در سلول انفرادی بودم. سپس از هم جدا شده و علی و فرزند را به جای دیگری

بردند و در ماه هشتم دستگیریم دوباره به هم ملحق شدیم و تا حدوداً یکسال و اندی باز با هم بودیم. یعنی از ماه هشتم دستگیریم با فرزند بودم. یعنی میتوانم بگویم که تقریباً یکسال با فرزند در زندان بودم. بعدها آنها را به زندان "رجایی شهر" کرج منتقل کردند. علی و فرزند در سالن شش بودند، ما در سالن چهار بودیم و فرهاد و کیلی در سالن سه بود. البته همه ما تو یک اندرز گاه یعنی اندرزگاه هفت زندان اوین بودیم و فقط سالن هایمان با هم فرق داشت. البته من با فرهاد هم در ارتباط بودم، اما بیشتر به علی و فرزند نزدیک بودم.

نامو: آیا میتوانید فضای زندان را کمی برایمان توصیف کنید؟

دکتر کامیار علایی: فضای زندان بر اساس اینکه کجا قرار داشتی متفاوت بود. یعنی اگر در انفرادی بودیم، آنجا فضای سخت تری بود. در انفرادی حس تنهایی وجود داشت و نگهبانان نیز خشن تر رفتار میکردند. خود نگهبانها بیشتر از ما میرسیدند تا ما از نگهبانها. همه جا زیر مراقبت دوربین کنترل بود و آنها از ارتباط گرفتن با ما وحشت داشتند. بعدها که از انفرادی ما را به طبقه‌های پایین 209 منتقل کردند، جایی که چند نفر با هم بودیم، اوضاع کمی بهتر بود. نگهبانها تقریباً رفتار بهتری داشتند. اما باز فضای امنیتی و بازجویی وجود داشت که این شرایط هشت ماه اول دستگیریم بود. بعد که ما را به بند عمومی منتقل کردند، نوع ارتباطاتمان فرق پیدا کرد. تعدادی از دوستانی که با ما بودند، به خاطر منافی از قبیل گرفتن مرخصی از زندان، اخلاقیاتشان را زیر پا گذاشتند! آنجا جمعیت بیشتر بود و در عین حال که امکان و آزادی بیشتری برای انتخاب دوست وجود داشت، اما همزمان نمیتوانستی به بسیاری از افراد اعتماد بکنی. زندانبانها نیز در آنجا نقش داشتند. برای اینکه یک زندانبان بر اساس اراده شخصی خود میتواند زندگی ما را هر لحظه تباه کند و ما را از یک بند به بند دیگر و از یک سالن به سالنی دیگر منتقل کند. سپس من در قسمت نانواپی و کارگری شروع به کار کردم و آن قسمت نیز نوع کارهایش فرق میکرد و نظارتی که بر آنجا میشد نیز متفاوت بود. واحد فرهنگی زندان، مکان و فرصت بسیاری خوبی در اختیار ما میگذاشت. آقای "عزت پرست" که مسئول آنجا بود، به قول معروف انسان محترم و فهمیده‌ای بود، اگر چه که همه همکارانش انسانهای افتضاحی بودند. ایشان فرصتی به ما داد که بتوانیم ارتباط بین زندانیان را مستحکمتر کنیم.

نامو: آیا اولین برخوردتان را با فرزند کمانگر و علی حیدریان چگونه رخ داد؟

دکتر کامیار علایی: اولین برخورد من با علی حیدریان بود. علی انسان بسیار خوبی بود. هنگامی که من را از سلول انفرادی به یک اتاق چند نفره فرستادند، یک پسر خوش تیپ، قد بلند و لاغر کرد را آنجا دیدم که علی بود، همچنین (دانشجوی کرد) هدایت غزالی و یک فرد دیگر به نام فرهاد هم آنجا بود. در آنجا بود که فهمیدم که علی، این پسر خوش تیپ چه انسان نازنین، متواضع و با شخصیتی است. آنجا هر چه فکر میکردم حتی به اندازه یک صدم نیز ذهنم قبول نمیکرد که این انسان جرمی را مرتکب شده باشد که باید به خاطرش در زندان باشد و حتی حکم اعدام برایش صادر شود. یک انسان ورزشکار بود، بسیار خوش اخلاق و بسیار هم به درس و خواندن علاقمند بود. من نیز او را تشویق کردم که حتماً به درس خواندن و ورزش کردن ادامه دهد.

بعدها که ما را به بند عمومی منتقل کردند، دستمان بازتر شد و آنجا او را تشویق کردم که مدرک دیپلمش را بگیرد. علی را نیز به شورای هیأت تحریریه هفته‌نامه‌ی "آوای اوین" وارد کردیم که من و برادرم آرش علایی برای منتشر کردن این هفته‌نامه کار و تلاش میکردیم. بعد از اینکه علی را در قسمت فرهنگی و جهت همکاری با هفته‌نامه "آوای اوین" وارد کردیم، فرصت خوبی برای علی و فرزند جهت مشارکت در کارهای فرهنگی ایجاد شد. چرا که قبلاً به آنها اجازه نمیدادند که به این بخش فرهنگی بروند. قبلاً حتی نمیگذاشتند که ما دور هم جمع بشویم! ما در کتابخانه زندان جمع میشدیم و با هم صحبت میکردیم.

من شخصاً علی را تشویق به درس خواندن و گرفتن دیپلم میکردم و فرزند را نیز تشویق میکردم که به تحصیل (در دانشگاه) ادامه بدهد. حتی با هم، فرمهایی را برای شرکت فرزند در دانشگاه جهت تحصیل در رشته حقوق پر کردیم. فرزند علاقمند بود که در این رشته فوق لیسانس بگیرد. در بخش فرهنگی نیز با مسئول این بخش صحبت کردیم تا به علی اجازه کاردستی و خراطی کردن را بدهند. علی شروع به کار هنری خراطی کرد و چنان مهارتی در این کار پیدا کرد که حتی یک بخش ویژه خراطی آنجا دایر کردند و کلید و مسئولیتش را به علی سپردند. الان هم چند عدد از آثار هنری دست ساز علی باقی مانده است که پیش یکی از دوستان ماست و ایشان این آثار را از زندان با خودش به بیرون آورده است. در صورت لزوم میتوانم عکس این آثار را برایتان بفرستم.

نامو: در مورد فرزند چه؟ اولین باری که فرزند را دیدید.

دکتر کامیار علایی: اولین باری که فرزاد را دیدم در طی ملاقاتهایی بود که ما در زمان حضورمان انفرادیها با خانواده‌هایمان داشتیم. اما بعدها در بند هفت با فرزاد و علی آشنا شدم. در آنجا بود که فهمیدم که فرزاد انسانی چه قدر فهمیده، دوست داشتنی و دلسوزی است. یک معلم واقعی. یک معلم واقعاً زحمت کش که بسیار علاقمند به درس بود. کتاب خوان بود و به یاد دارم که همیشه از صبح تا عصر در کتابخانه (زندان) بود و علاقمند به یادگیری. مقالات بسیار زیبایی را در هفته‌نامه‌ای که در زندان منتشر میکردیم مینوشت. ما تقریباً بیست شماره این هفته‌نامه را الان داریم. در اکثر این شماره‌ها مطالبی از فرزاد منتشر شده است. بسیار فعال و علاقمند بود. انسان بسیار بی باکی بود که همیشه و در هر شرایطی حرف خودش را میزد و (نسبت به ناحقی‌ها) اعتراض میکرد. در مورد (مسائل سیاسی) خارج (از زندان) نیز ساکت نبود و بیانیه صادر میکرد.

فرزاد خودش یک سیستم ارتباطات با خارج از زندان راه انداخته بود و آن به این شیوه بود که به یک شماره (ویژه) زنگ میزد و همانجا پیغامهای ضبط میشدند. از طریق همانجا پیغامهایش در خارج از زندان پخش میشد. من به یاد دارم که او همیشه زنگ میزد و پیغام میداد.

در هنگام برنامه ورزش صبحگاهی فرزاد هم اکثراً می آمد و شرکت میکرد. از لحاظ جسمی بسیار آسیب دیده بودند، هم فرزاد و هم علی حیدریان و هم فرهاد وکیلی به شدت اذیت شده بودند. به یاد دارم یکبار آنها را به زندان "رجایی شهر" کرج منتقل کرده و پس از اینکه آنها را از آنجا به زندان اوین بازگرداندند، آنقدر زجرشان داده بودند که وقتی دیدمشان آنها مثل اسکلت شده بودند. بسیار وضعیعت روحی سختی بود. مدام آنها را از این زندان به آن زندان برده بودند و نهایتاً هم آنها به اوین بازگرداندند. به یاد دارم که امیدهای زیادی را هم به فرزاد داده بودند و دائماً به او وعده میدادند که هفته دیگر تو را آزاد خواهیم کرد، به مادرت بگو که چیزی در مورد تو (با گفتگو رسانه‌ها) نگوید، تو را هفته دیگر آزاد خواهیم کرد. به همین خاطر گاهی فرزاد این امید را داشت که شاید هفته دیگر آزاد شود. به این طریق بود که مسئولین دولتی به او امیدهای کاذب میدادند (و با این انتظار کشیدنها، سعی میکردند آزارش دهند).

فرهاد وکیلی را هم اولین بار هنگامی دیدم که توی انفرادی بودم. در انفرادی من کمرم درد میکرد به همین خاطر من را به بخش بهداری منتقل کردند. در آنجا (بخش بهداری) دیدم که یک مردی نشسته است و از من میپرسد: "اسم شما کامیار است؟ آیا شما کرد هستید؟". این اولین دیدار من با فرهاد وکیلی بود که

او را هم برای درمان به بخش بهداری آورده بودند. بعد از این آشنایی، اسم او در ذهنم مانده بود. البته من قبل از این دیدار نیز نام فرهاد وکیلی را شنیده بودم. (به خاطر اینکه) در انفرادی گاهاً کسانی را نیز به نزد ما میفرستادند (که جاسوس بودند) به نوعی درصدد بودند که در طی این همصحبتی با ما به چیزهایی که مسئولین اطلاعات میخواستند اعتراف کنیم. کسانی که به نزد من می آمدند در مورد فرهاد وکیلی از من سوال میکردند و میپرسیدند: "در مورد فرهاد وکیلی چه میدانی؟ آیا سابقاً با هم همکاری داشته‌اید؟".

بار دوم هنگامی فرهاد را دیدم که برای دیدن یکی از دوستانمان به نام آقای "تقوی پور" به اتاق ایشان رفتیم و در آنجا دیدیم که فرهاد وکیلی با ایشان هم اتاق است و مسئول اتاق نیز بود. فرهاد انسانی بسیار خوب، فهمیده و متواضع بود که با ما بسیار به گرمی و خوش برخوردی رفتار کرد. انسان زحمت کشی بود که چند بچه داشت و سابقاً در جهاد کشاورزی کار میکرد. در کل انسانی واقعاً دوست داشتنی بود.

نامو: اگر کسی از شما بپرسد که: آیا میتوانید فرزند، علی و فرهاد را توصیف کنید، چه میگویید؟

دکتر کامیار علایی: سوال سختی است، چرا که آنها سه انسان با سه شخصیت متفاوت بودند. (اما اگر بخواهم تک به تک بگویم باید بگویم که:) علی مظلوم ترین انسانی است که در تمام عمرم دیده‌ام. مظلومی واقعی که اصلاً هیچ صدایی نداشت. با وجود اینکه اخبار زیادی در مورد فرهاد وکیلی و فرزند کهانگر پخش میشد اما متأسفانه در مورد علی (قبل از اعدام) کمتر اخبار منتشر شد، به طوریکه مردم حتی عکسش را هم از رسانه (تا بعد از اعدام شدنش) ندیده بودند. یک انسان بی سر و صدای مظلومی بود که حتی به یک مورچه هم آزار نمیرساند. همیشه یک لبخند مخصوصی بر لب داشت.

فرزاد یک معلم زحمت کش و دلسوز بود که برای کودکان ارزش زیادی قائل بود. تنها آرزوی فرزاد این بود که کودکان آینده مناسبی داشته باشند. در عین حال (فرزاد) یک نویسنده قابل و توانا بود. نویسنده‌ای که صدای رسای کردها بود. فرزاد صدای کردهایی را که سالیان سال صدایشان شنیده نمیشد، بلند کرد. فرهاد وکیلی نمونه پدر یک خانواده زحمت کش بود مانند بسیاری از خانواده‌های دیگر ایرانی. نماینده یک زندگی ساده کارمندی و نمونه یک انسان متعهد به خانواده و اخلاق بود.

نامو: رابطه باقی زندانیان با آنها چگونه بود؟

دکتر کامیار علایی: رابطه‌ها بر اساس نحوه کاری متفاوت بود. مثلاً علی حیدریان با ما ورزش را آغاز کرد و بعدها هم راهنمای گروه ورزش صبحگاهی بود که حدود چهارصد تا پانصد نفر حرکات ورزشی او را انجام میدادند. در زمینی ورزش والیبال خیلی خوب بود و کسانی که با او ورزش میکردند واقعاً دوستش داشتند. در کار هنر خراطی هم، کسانی که با او کار میکردند واقعاً به او علاقمند بودند. کسی بود که همه دوستش داشتند. شخصی متواضع و مظلوم.

فرزاد ارتباطاتش را در داخل زندان محدود کرده بود و بیشتر تو خودش بود. البته او هم در ورزش مشارکت داشت و به همراه فرزاد یک تیم فوتبال به نام تیم فوتبال "دوستی" راه انداخته بودیم. در کل آنهایی که او میشناختند احترام زیادی برایش قائل بودند. میدانستند که او کلام نافذی دارد، فرد شناخته شده و قابل اعتمادی است.

فرهاد ارتباط زیادی با دیگران داشت به خاطر اینکه مسئول بند خودشان شده بود و شخص جا افتاده‌ای بود که همه برایش احترام قائل بودند. میتوان گفت که همه همبندیهایش او را به عنوان نماینده، سخنگو یا به اصطلاح ریش سپید خودشان در بند قبول داشتند. هنگامی که مشکلاتی در بند به وجود می آمد، برای حل آن مشکلات به او مراجعه میکردند و او هم شخص جسوری بود که بسیار عادلانه و بدون تبعیض قائل شدن بین اشخاص، در این موارد تصمیم گیری میکرد و همگان نیز حرفش را قبول داشتند.

نامو: فرزاد و علی و فرهاد با زندان چگونه روبه‌رو میشدند؟ آیا زندان باعث

محدودیت زیادی برای آنان شده و تأثیرات منفی زیادی بر آنان گذاشته بود؟

دکتر کامیار علایی: زندان در کل بر روی هر انسانی اثر منفی میگذارد. هیچ زندانی ای وجود ندارد که بگوییم زندان هیچ اثری بر او نگذاشته است. اما مسئله مهم این است که چگونه با مشکلی به نام زندان روبه‌رو شویم. نود درصد انسانها در هنگام مواجهه با چنین مشکلی شکسته میشوند. یا فعالیتشان کمتر میشود، یا اصلاً فعالیتی نمیکند، یا خودخواه میشوند و ... غیره. هنگامی که ما را به بند عمومی بردند، اولین حرفی که تعدادی از زندانیان به ما گفتند این بود که "آدمهای سیاسی بیکارند. وقت اضافی دارند". اما خود آنها هنگامی که فهمیدند که ما چه کارهایی کرده‌ایم، برای کارهایمان ارزش قائل میشدند.

در واقع فشار روحی زیادی روی فرزاد، علی و فرهاد بود. از لحاظ جسمی آسیبهایی زیادی دیده بودند. ولی با این وجود همچنان به فعالیتهای خودشان

ادامه میدادند، هم فعالیتهای فرهنگی، هم فعالیتهای علمی، هم فعالیت در راستای احقاق حقوق اقلیتها از جمله حقوق کردها، هم فعالیت جهت ادامه تحصیل. با وجود اینکه در شرایط بسیار سختی قرار داشتند، اما همچنان آرمانها و دیدگاههایشان را حفظ کرده و به فعالیتهای انسان دوستانه‌شان ادامه میدادند.

نامو: رابطه‌شان با زندانبانها چگونه بود؟

دکتر کامیار علایی: زندانبانها طیفهای مختلفی داشتند. در 209 زندانبانها رابطه‌شان با همه زندانیان تقریباً به یک نوع بود. رابطه خوبی ندارند، چرا که خودشان هم (از مسئولین رده بالایشان) میترسیدند. همه میدانیم که زندانبانها خودشان کارمندند. در زندان عمومی مسئله فرق میکرد و بعضی از زندانبانها برخوردهای خوبی با آنها داشتند، چرا که دیدند که آنها انسانهای زحمت کش و متواضعی هستند که آزارشان به کسی نمیرسد. اما خوب کسانی هم بودند از جمله شخصی به نام "آقای عزیزی" در بند هفت، همیشه یک نگاه خاصی به زندانیان سیاسی داشت که ریشه در عدم درک ایشان داشت. اما خوب آدمهای دیگری هم بودند که برخورد خیلی خوبی با آنها داشتند از جمله مسئول واحد فرهنگی زندان. آنها درک کرده بودند که فرزاد و علی و فرهاد انسانهای هنرمند، آگاه و دلسوزی هستند. البته در کل زندانبانهای قدیمی و تازه کار هم با هم فرق داشتند. زندانبانان قدیمی که مانند همسلولی و همیند ما شده بودند. آنها میگفتند که بلاخره روزی شما این زندان را ترک میکنید اما ما همچنان در اینجا خواهیم ماند و شاید بیست تا سی سال دیگر هم اینجا باشیم. زندانبانانی هم بودند که تازه کار بودند. تعدادی از آنها تندرو بودند و برخوردهای نامناسبی داشتند.

نامو: فرزاد و علی و فرهاد با اتهاماتی که به آنها وارد کرده بودند و نهایتاً با حکمی که گرفتند، چگونه برخورد کردند؟

دکتر کامیار علایی: اصلاً این اتهامات را قبول نداشتند. هیچکدام از آنان حکم وارده را به هیچ عنوان نمیپذیرفتند. آنها میگفتند که هنگام دستگیری در یک ماشین بوده‌اند که آن ماشین هم متعلق به کس دیگری بوده است که صاحب ماشین متواری شده و آنها در ماشین مذکور دستگیر شده بودند. اتهاماتی که به آنها زده بودند، اتهاماتی بسیار سنگین بود. آنها را تحت فشارهای جسمی و روحی قرار داده بودند و طبیعی است که انسان تحت فشارهای روحی و جسمی سعی در نجات جان خود دارد.

متاسفانه دادگاهی که برای آنان انجام شد بسیار کوتاه بود. قاضی دادگاهشان شخص بسیار ظالم و بی انصافی بود که حتی فرصت حرف زدن به آنها نداده و به حرفهایشان گوش نداده بود. سپس حکم اعدامشان به دادگاه تجدید نظر فرستاده شد. در کل بسیار اذیتشان کردند. آنها را متهم به این کرده بودند که گویا خواسته‌اند دست به کار کشتن (مسئولین دولتی) شوند. این در حالی بود که آنها فعالین فرهنگی بودند. اشخاصی سیاسی- اجتماعی بودند. آنها کسانی نبودند که از طریق کشتن کسی بخواهند حرفشان را به کرسی بنشانند. آنها از طریق فعالیتهای فرهنگی و اناسندوستانه خودشان میخواستند به همه جامعه (ایران) بگویند که کردها هم حق دارند. و اگر کسی از طریق فعالیتهای مدنی حقوق خود را طلب کند جرم نیست. روش آنها مسالمت آمیزترین طریق بیان درخواست حقوق کردها در جامعه بود.

نامو: شبی که آنها را برای اعدام بردند شما کجا بودید؟

دکتر کامیار علایی: متاسفانه آب شب من در زندان نبودم و در مرخصی به سر میردم. صبح بود که خبر اعدام آنها را شنیدم. این خبر جزو تلخترین خبرهای زندگیم بود و اصلاً باورم نمیشد، چون ما همیشه امیدوار بودیم که شاید یک روز آنها را آزاد کنند یا حداقل حکم اعدامشان را به زندان کاهش دهند. تمام روز را تا شب گریه کردم و بسیار ناراحت بودم. خیلی خبر بدی بود. یکی از زندانیان به من تلفن کرد و این خبر را به من داد. یادم نمی آید که کدام زندانی این خبر را به من داد، اما به یاد دارم که فرزند، علی و فرهاد به حدی بر زندانیان تاثیر گذاشته بودند که زندانیان پس از مرگشان برای آنان مراسم ختم گذاشتند.

پس از آنکه به زندان بازگشتم، زندانیان برایمان تعریف کردند که بعد از ظهر شب قبل از اعدام، فرزند، فرهاد و علی در حال ورزش بودند که اسامیشان را خواندند. آنها با خودشان را بردند بدون اینکه بگویند به کجا و چرا. بعضی از زندانیان فکر کرده بودند که آنها را برای جابه‌جایی از آن زندان به یک زندان دیگر میرند و انتظار نداشتند که این اتفاق برایشان بیافتد.

نامو: فرمودید که در هنگام اعدام شدن آنها شما به صورت موقت (برای مرخصی) در بیرون از زندان بودید. عکس العمل خانواده، دوستانتان و مردم در کل چگونه بود؟

دکتر کامیار علایی: همه ناراحت بودیم. پدرم، مادرم، دوستان و مردم. بسیار حیف بودند. آنها هرگز فراموش نخواهند شد. امیدوارم که روحشان جاودانه باشد و ما نیز بتوانیم راه، فکر و صدایشان را همیشه حفظ کنیم.

نامو: به عنوان آخرین سوال، اگر خاطره و یا صحبت خاصی در پایان دارید بفرمایید.

دکتر کامیار علایی: خاطره؟ تمام یکسال، یکسال و چند ماهی که با آنها بودم هر روزش برایم یک خاطره بود. اما اینجا برای مثال میتوانم به یک خاطر اشاره کنم و آن اینکه ما مسابقه فوتبال به راه انداخته بودیم و خودمان هم رفتیم که در این مسابقه شرکت کنیم، اما فقط سه جفت کفش فوتبال داشتیم. در واقع زندانی فقط دمپایی دارد. هنگامی که (با دمپایی هایمان) فوتبال میکردیم، کفشها را زود زود با هم عوض میکردیم و چون کفشها به پای بعضی از ما تنگ بود، تمام ناخنهای پایمان را آزار میداند و این آزار چندین روز ادامه داشت. در طی مسابقات، ما چندین بازی را بردیم و پس از آن در فضایی که نیروهای امنیتی زندان نسبت به زندانیان سیاسی و به ویژه نسبت به فرزاد و علی و فرهاد حساسیت زیادی داشتند، تصمیم گرفته شد که نام تک تک زندانیان را با صدای بلند و به صورت دسته جمعی فریاد بزنیم. برای مثال بارها و بارها به صورت تشویق و با صدای بلند، چند صف نفر فریاد میزدند "فرزاد... فرزاد... فرزاد... ماشاءالله ماشاءالله... فرها... فرها... ماشاءالله... ماشاءالله...". و به اینصورت در جایی که (از دید نیروهای امنیتی) نمیایست حتی نام آنها را بر زبان آورد، نامشان با صدای بلند و تشویق آمیز همه جا را فرا گرفت. و در نهایت نیز تیم فوتبال ما که به تیم "دوستی" مشهور بود، برنده مسابقات شد و عکسمان را نیز در هفته نامه زندان "ندای اوین" چاپ کردند. الان هم این عکس وجود دارد و اولین عکس آنها هم که از زندان به اینترنت وارد شد و پخش گردید، عکس آنها بود با برادرم.

در پایان از شما که این خاطرات را جمع آوری میکنید تشکر میکنم. این انسانها، فرزاد، فرهاد و علی برای همیشه در قلب ما هستند. شخصاً در طی مدتی که با آنها زندگی کردم، از آنها فقط محبت، انسانیت، دوستی، صفا و صمیمیت را شاهد بودم. روحشان مطمئناً جاودانه خواهد بود.

گفتگو با جوامیر مارابی

این گفتگو توسط شیرکو جهانی اصل و در سال 2013 انجام گرفته است



شیرکو جهانی اصل: آقای جوامیر، شما یک زندگی سیاسی داشته‌اید. خوشحال خواهیم شد اگر ابتدا به صورت خلاصه خودتان را به خوانندگان معرفی کرده و از مبارزات سیاستان بگویید.

جوامیر مارابی: من جوامیر مارابی در سال 1354 شمسی در روستای "ماراب" از توابع شهر کامیاران به دنیا آمده‌ام. تا مرحله دیپلم تحصیل کرده و مدت شش سال در ایران، یعنی تا سال 1380 هجری شمسی به عنوان معلم در نهضت سواد آموزی و مدارس ابتدایی تدریس کرده‌ام. در کل من از طیف سازمان "کومله" هستم. در سال 1994 میلادی به صورت رسمی به عنوان یکی از اعضای تشکیلات مخفی کومله در منطقه کامیاران شروع به فعالیت نمودم. در همان دوران معلمی بود که رابطه سازمانی با کومله داشتم. سال 1380 شمسی یکی

از رفقایم دستگیر شد و من نیز به ناچار ایران را ترک کرده و به جنوب کردستان (کردستان عراق) رفتم. در آنجا و در صفوف سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران (کومله)، مبارزات سیاسی و حزبی خود را تداوم بخشیدم. در کومله زحمتکشان، در بخشهای متفاوتی کار کرده‌ام، از جمله در بخش اجرایی مجله "شورش" از انتشارات کمیته مرکزی این حزب، در بخش پذیرش عضویت کومله (پذیرش کسانی که میخواستند پیشمرگ شوند)، و همچنین به عنوان آخرین وظیفه من در این حزب به عنوان معاون سردبیر روزنامه "ناسوی رۆژه‌لآت" (افق شرق) که آقای رضا کعبی سردبیر آن بود فعالیت کرده‌ام. لازم به توضیح است که بگویم که نام این مجله نیز توسط خود من پیشنهاد شده بود و مورد پذیرش کمیته مرکزی قرار گرفته بود.

در نیمه دوم سال 2006 میلادی از فعالیت حزبی کناره‌گیری نموده و در هفته‌نامه "ناسوی" (افق) در شهر سلیمانیه شروع به کار کردم. مدتی در بخش خبری این هفته‌نامه کار می‌کردم، اما بعدها که این هفته‌به‌روزنامه‌تغییر کرد من به عنوان مسئول بخش سیاسی این نشریه انتخاب شده و برای مدتی نیز، یعنی تا قبل از آمدنم به اروپا، مسئول بخش دیدارها و گفتگوهای این روزنامه بودم. باید بگویم که در دوران فعالیتیم در داخل حزب، همزمان در شهر سلیمانیه در "آموزشکده هنری تکنیک" و در بخش روزنامه‌نگاری تحصیل کرده و مدرک روزنامه‌نگاریم را از این آموزشکده دریافت کردم.

شیرکو جهانی اصل: به چه شیوه و از چه زمان با فرزند کمانگر آشنا شده‌اید؟ رابطه‌تان با ایشان به چه صورت بود؟ آیا خاطره ویژه‌ای از فرزند دارید؟

جوامیر ماری: به خاطر اینکه من و استاد فرزند اهل یک شهر هستیم، آشنایی کار آسانی بود و به ویژه اینکه هر دومان نیز به نوعی مشغول فعالیت سیاسی بودیم. در عین حال استاد فرزند و من یک شغل مشترک داشتیم، یعنی معلمی. من دو بار استاد فرزند را از نزدیک دیده‌ام. یکبار در شهر کامیاران و یکبار دیگر نیز در روستای "بزوش" از توابع کامیاران. در آن زمان استاد فرزند معلم کودکان روستای بزوش بود و من نیز در روستای "پاشاباد" معلم بودم. یکبار از روستای پاشاوا به همراه دو تن از همکارانم به طرف روستای "کاشتر" حرکت کردیم. در طی مسیرمان سری به مدرسه روستای بزوش زده و استاد فرزند را دیدیم که داشت فوتبال بازی می‌کرد. در آنجا همدیگر را دیده و کمی با هم صحبت کردیم. بعد از آن استاد را دیگر ندیدم. من به جنوب کردستان (کردستان عراق) رفته و ساکن آنجا شدم. در حقیقت رابطه من و استاد فرزند از آنجا آغاز شده بود.

استاد فرزاد نسبت به من بسیار بسیار لطف داشت، دائماً برایم پیام میفرستاد و علاقمند به تداوم این رابطه بود. آدرس ایمیل خود را برایم فرستاد که تا کنون نیز دلم نمی آید عنوان و آدرس ایمیلش را از لیست ایمیلهایم پاک کنم. گاهی از طریق ایمیل چت با یکدیگر صحبت میکردیم، به ویژه پس از راهپیماییهای مردمی در تابستان سال 1384 شمسی در اعتراض به قتل "شوانه سید قادری" توسط نیروهای رژیم، چندین بار از سوی اداره اطلاعات احضار شده بود. یکبار به من گفت که اطلاعات درباره تو و "مجید مارابی" سوالات زیادی از من کرده‌اند و پرسیده‌اند که چه نوع رابطه‌ای با هم داریم. (مجید مارابی از پیشمرگان کومله میباشد). خوب به یاد دارم که یکبار گفت، من را احضار کرده و قبل از اینکه بازجوییهایشان را شروع کنند به خود گفتم "آیا من در اینجا متهم به همکاری با پژاک هستم یا کومله؟!". خلاصه به طور مفصل با همدیگر صحبت کردیم.

استاد فرزاد چندین سال در روستای "ماراب" یعنی روستای ما معلم بود و شمار زیادی از عکسها و خاطراتش از همین روستاست که در بخشی از این عکسها، خواهر، خواهرزاده و شماری از اقوام من دیده میشوند. استاد رابطه بسیار گرمی با خانواده من داشت. صبح زود یکی از روزهای سال 1383 یا 1384 شمسی بود که نیروهای اداره‌ی اطلاعات به خانه پدرم حمله کردند. پدرم، برادرم و چند تا از پسر عموهایم را دستگیر کرده و با خود به اطلاعات بردند. در همان زمان دو تن از مامورین اداره اطلاعات جلوی یک ماشین پیکان را میگیرند که استاد فرزاد کمانگر و چند معلم دیگر آن را اجاره کرده بودند. یکی از اطلاعاتیها در ماشین را باز کرده و از استاد میپرسد: "کدام یک از شما فرزاد کمانگر است؟ استاد فرزاد کمانگر نیز خودش پاسخ داده و میگوید: "فرزاد کمانگر امروز کلاس ندارد و به "ماراب" نمی آید."

باز هم خوب به یاد دارم که کدام سال بود، اما تا جایی که یادم است چند روز قبل از مرگ خواننده کرد "مرضیه فریقی" همسر خواننده "ناصر رزازی" بود که استاد خواست به جنوب کردستان (کردستان عراق) آمده و در طی این سفر با من نیز ملاقات کند. پیام فرستاده و گفته بود: "یک برگه ورود برایم بگیر، میخواهم به آنجا بیایم و با تو نیز دیداری داشته باشم. در آزمون بایستی برای ورود به جنوب کردستان (کردستان عراق) از یکی از احزاب حاکم منطقه جهت سفر به آنجا، یک برگه ویژه ورود که آن را "پسوله" میخواندند، دریافت میشد. فکر میکنم که میخواست به دیدن برادرش "شیرزاد" برود. (شیرزاد برادر فرزاد و از پارتیزانهای سازمان پژاک است که استاد فرزاد مخفیانه برای دیدار او به

کوهستانهای قندیل میرفت). من فوراً با "عمر ایلخانی زاده" صحبت کرده، ایشان نیز بسیار خوشحال شدند. سپس گفتند که ما نیز بسیار خوشحال خواهیم بود که با فرزند دیداری داشته و هر کاری هم که لازم است در زمینه ایجاد امکانات سفر ایشان انجام دهید. در آن زمان آقای "نوید مهرآور" مسئول بخش دیپلماسی کومله در شهر سلیمانیه بود. از طریق تلفن با ایشان تماس گرفتم و جریان را به او گفتم. ایشان در پاسخ گفتند که متأسفانه نمیتواند در زمینه دریافت برگه ورود همکاری کند چرا که در حال حاضر در شهر اربیل حضور داشته و به همراه "ناصر رزازی" میباشد که قصد بازگشت به خارج کشور را دارد. من نیز پیامی به استاد فرزند فرستادم و گفتم که اگر ممکن است زحمت کشیده و یک روز منتظر باشد، تا پس فردا برگه ورودش را خواهیم گرفت. استاد فرزند قبول کردند، اما روز بعد پیام گذاشته و گفتند که مادرم تلفن کرده و گفته است که اداره‌ی اطلاعات به او تلفن زده و گفته‌اند که فرزند باید سریعاً برای بازجویی، خودش را به اطلاعات معرفی کند! این شد که متأسفانه نتوانستم مجدداً با ایشان دیدار داشته باشم.

شیرکو جهانی اصل: وقتی که فرزند به زندان افتاد و زمانی که به همراه رفقایش اعدام شد، شما کجا بودید و چه عکس‌العملی نسبت به این رویدادها داشتید؟
جوامیر مارابی: زمانی که استاد فرزند دستگیر شدند من در جنوب کردستان (کردستان عراق) بودم. بعدها من در سال 2007 از کردستان خارج شده و ساکن کشور هلند گردیدم. به دلیل اینکه مسئله استاد فرزند برای من بسیار مهم بود و سرنوشت ایشان برایم بسیار ارزشمند بود، به طور مداوم و به شیوه‌های متفاوت درصدد دریافت خبر و آگاهی از وضعیت ایشان بودم. خودم نیز نمیدانم که این چه راز سحر انگیزی است که اینگونه شیفته شخصیت فرزند کمانگر بوده و همیشه در اعماق قلبم احساسش نموده‌ام. باور بفرمایید که هرگز نسبت به ایشان بی تفاوت نبوده و همیشه دل نگران‌شان بوده‌ام.

من نیز به عنوان یک روزنامه‌نگار، هر آنچه از دستم برآمده است برای حق طلبی و اثبات بی‌گناهی استاد برای دیگران انجام داده‌ام. مقاله نوشته و اخبار مربوط به ایشان را منتشر کرده‌ام. این من بودم که برای اولین بار عکس "دایه سلطنه" (مادر استاد فرزند کمانگر) در حالیکه عکسی از استاد را در آغوش گرفته است، در تلویزیون صدای آمریکا VOA و بعد از آن هم در سایت "رنسانس" منتشر نمودم.

آن روزی که استاد فرزاد و رفقای اعدام شدند، روز یکشنبه بود و من در منزل بودم. فقط و فقط خودم میدانم که چه به سرم آمد. هنگامی که کامپیوترم را روشن کرده و برای مطالعه اخبار و کمتهای فیسبوک وارد شدم، با خبر اعدامشان روبه‌رو شدم. نمیدانم چه شد که قلبم برای همیشه از توقف نایستاد و چه شد که دیوانه نشدم. با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن و فریاد زدم. نمیدانستم باید چه کار کنم. انگار دیوانه شده بودم. همسرم خوابیده بود، نمیدانستم چه کار کنم، رفتم و او را صدا کرده و خبر را به او هم دادم. آرامش از خانه‌مان رخت بر بست. در داخل خانه فقط رفت و آمد میکردم و اشک میریختم. زمانیکه میخواستند حکم اعدام "حبیب الله لطیفی" (زندانی دیگر کرد محکوم به اعدام) را اجرا کنند، در طی نوشته‌ای به این حالت خود اشاره کرده و نوشته‌ام که تکرار چنین حالتی برایم تحمل‌ناپذیر است.

من نیز به مثابه دیگر هموطنانم در خارج از کشور، نسبت به اعدام فرزاد و کمانگر و رفقای، با نوشتن مقالات و شرکت در تظاهرات، به جمع معترضان پیوستم. آخرین بار در جلوی سفارت رژیم ایران در شهر "دانهاک" هلند، در طی مصاحبه‌ای با تلویزیون "کومله Komala TV" این جنایت جمهوری اسلامی را محکوم کرده و از خارج با "دایه سلطنه" صحبت کرده و همدردی خود را نشان دادم.

من یک انسان کینه‌توز نیستم و توان بخششم بسیار زیاد است، اما پیش بسیاری از دوستان این را گفته‌ام و تا کنون نیز بر این اعتقادم که هرگز نمیتوانم آن کسی را ببخشم که تصمیم به اعدام فرزاد کمانگر گرفت. در طول حیات سیاسی، دوران پیشمرگ بودن و زندگی شخصی ام، تعدادی از عزیزترین کسانم را از دست داده‌ام، اما تا کنون مرگ هیچ کدامشان به اندازه مرگ فرزاد کمانگر مرا آزار نداده است و هنوز هم، هرگاه صدایش را میشنوم که دارد با صدای خودش نامه‌هایش را میخواند، برای مدت بیست و چهار ساعت از خود بی خود میشوم. اکنون با همکاری چند تن از دوستانم در خارج و داخل میهن، در صدد ایجاد یک سازمان تحت نام "موسسه حقوق بشری فرزاد کمانگر" میباشیم. لوگوی این سازمان را هم آماده کرده‌ایم، اما متأسفانه هنوز به دلیل مشکلات شخصی، عملاً این سازمان را علنی نکرده‌ایم و فعلاً معلق مانده است. امیدوارم که در آینده بتوانیم دست به کار شویم.

شیرکو جهانی اصل: اعتصاب و اعتراض عمومی مردم کردستان در برابر اعدام فرزاد کمانگر و رفقای را چگونه ارزیابی میکنید؟

جوامیر مارابی: به عقیده من استاد فرزاد و رفقاییش، به ویژه شخص استاد، در طول حیات خودشان زندگی پر حاصل و آموزنده‌ای برای خلق کردستان داشته‌اند. استاد، قبل از اینکه به زندان بیافتند، با درس دادن در مدارس و همچنین در خارج از مدرسه با کمک به فقرا از طریق دریافت وام، ایجاد کتابخانه‌هایی در روستاهای اطراف کامیاران، تلاش برای رهانیدن معتادان مواد مخدر از این اعتیاد و دهها کار نیکوی دیگر، پیشاهنگ یک حرکت انساندوستانه در جامعه بود. زندان نیز نتوانست استاد را از خدماتش بازدارد. نه تنها زندان نتوانست مانعی برای ایشان باشد، بلکه ایشان زندان را به میدان دیگری برای مبارزه، فریاد حق طلبانه‌ی خلق کرد و مردمان ستمدیده و فقیر مبدل نمود. نامه‌های استاد یک مکتب شده‌اند، یک راهنما و چراغی برای نشان دادن طریقت بشر دوستی...

با وجود اینکه جنایتکاران جمهوری اسلامی نگذاشتند که جامعه کردستان از تواناییهای ایشان بیشتر سودمند گردیده، ایشان و رفقاییش را اعدام کردند، اما آنان حتی با مرگ خود نیز به خلق کرد خدمت نمودند. اعدام این عزیزان موجب ایجاد نوعی هماهنگی، اتحاد و اعتراض مشترک مردم شرق کردستان (کردستان ایران) در کل و به ویژه احزاب سیاسی گردید. مردم کردستان با اعتصاب شکوهمندشان در اعتراض به حکم اعدام استاد فرزاد و رفقاییش، ثابت کردند که در مقابل سرنوشت فرزندانشان ساکت نبوده و در صورت لزوم صاحبمندی خود را ابراز خواهند نمود. اعتصاب عظیم روز ۱۹ اردیبهشت، اتوریته جنبش‌رهای بخش خلق کردستان را صد برابر بیشتر به دوستان و دشمنان نشان داد. دوستان را شاد کرده و به دشمنان نیز اثبات کرد که خلق کرد و احزاب آن، با وجود همه اختلافاتی که در مورد بعضی مسائل با هم دارند، اما در مقابله با دشمن اختلافات خود را کنار گذاشته و هماهنگ و متحد خواهند بود.

شیرکو جهانی اصل: به عقیده شما برای حمایت از زندانیان سیاسی و مدنی کرد که به اعدام محکوم گردیده‌اند، چه باید کرد؟

جوامیر مارابی: قبل از هر چیز معتقدم که باید به فرهنگ "شهیدپروری" خاتمه داد. فرهنگی که یک حزب یا جریان می‌خواهد از طریق آن و با زیاد کردن شمار شهیدانش، بیشتر مطرح شود. باید همه طرفین این مسئله را درک کنند که فعالین سیاسی، مدنی و فرهنگی و دیگر فعالین، سرمایه‌های این خلق اند و نباید به سادگی آنها را از دست بدهیم. لذا باید در عین فعالیت، امنیت جانی فعالینی را که در زمینه‌های گوناگون فعال اند، به عنوان یک اولویت در نظر بگیریم. این بدان معنا نیست که دیگر کسی به زندان نیافتاده و اعدام نمی‌شود. مطمئناً تا

زمانی که مبارزات رهاییبخش در جریان باشند، زندان، اعدام، قتلعام و جنایات رژیم حاکم نیز تداوم خواهند داشت. اما باید تا جایی که ممکن است، جهت کمتر نمودن میزان خسارات تلاش نمود و زیانها را به حداقل رسانید.

تمامی احزاب در برابر زندانیان سیاسی محکوم به اعدام مسئولند. باید اختلافات خود را کنار گذاشته و بدون در نظر گرفتن اینکه چه کسی و به اتهام همکاری با کدام حزب و جناح سیاسی در زندان است، برای جلوگیری کردن از اعدام این افراد هر آنچه در توان دارند و هر کاری که از دستشان بر می آید، انجام دهند. همچنین تمام مردم کردستان باید به خوبی این مسئله را درک نموده و آنان نیز در برابر سرنوشت این عزیزان ساکت نباشند. خلق کرد باید بدانند که زندانیان سیاسی به خاطر منافع و مسائل شخصی خود این راه دشوار و پر مصیبت را بر نگزیده‌اند. آنان از بزرگترین و ارزشمندترین سرمایه‌شان یعنی از جان و زندگی خود، برای آزادی خلقشان گذشته‌اند. به همین دلیل، مسئله زندانیان سیاسی، تنها مربوط به یک خانواده و یا یک حزب نیست، بلکه موضوعیست که با یک خلق در ارتباط است. مردم کردستان باید این گونه افراد را، فرزندان خود به شمار آورند. هرگاه که این مسئله، موضوعی جدی برای همه مردم کردستان باشد، دیگر رژیم نخواهد توانست چنین به آسانی آنها را به دار بیاویزد.

مصاحبه با ماهان محمدی

این مصاحبه در سال 2014 توسط نامو انجام گرفته است



نامو: آقای ماهان محمدی، شما دقیقاً چه مدت در زندان بودید؟
ماهان محمدی: بطور دقیق از تاریخ 13/اسفندماه/ 1383 تا 29/ خردادماه/ 1391 در زندان بودم و در زمان مرخصی در حالی که چیزی بیشتر از چهار سال از محکومیتم باقی بود از کشور خارج شدم.

نامو: در این مدت چند وقتش را با فرزند و علی و فرهاد بودید؟
ماهان محمدی: در طول مدتی که فرزند و علی و فرهاد در زندان اوین بودند چیزی حدود هجده ماه در چند تاریخ با فرهاد بودم که در یکی از این زمان ها با فرهاد و علی هم زمان حدود سه ماه در بند 350 بودم، اما فرصت هم بند بودن با فرزند رو نداشتم چرا که فرزند بعدها به بند یا اندرگاه هفت زندان اوین منتقل شد که در آن زمان من در اندرگاه هشت بودم و بعد از آن برای بار

دوم به بند 350 منتقل شدم هر چند در همان زمان که فرزند در اندرزگاه هفت بود زمانی که با تعدادی از دوستان از جمله (آقای کبودوند و آقای متین ارجان و آقای سعید درخشندی) به بهانه حضور در برنامه های فرهنگی زندان به محل آمفی تاتر اندرزگاه هفت میرفتیم با فرزند هم آشنا شدم و گاهی هم هنگام عبور فرزند و علی برای حضور در سالن ورزشی و کلاسهای آموزشی که بیرون از اندرزگاه هفت بود در کنار حیاط اندرزگاه هشت و از پشت فنس های حیاط با هم گپی میزدیم.

نامو: آیا میتونید تخمین بزنید دقیقا از چه تاریخی تا چه تاریخی بودید؟
ماهان محمدی: در واقع زمانی که این دوستان بطور هم زمان در اندرزگاه هفت بودند من به بند یا همان اندرزگاه هشت منتقل شده بودم بطور مشخص برای بار اول در اوایل سال 86 با فرهاد و علی آشنا شدم زمانی که از بند 209 به بند 350 منتقل شدن و چیزی حدود سه ماه با هم هم بند بودیم و بعد علی و فرهاد به زندان رجائی شهر منتقل شدند و برای مرتبه دوم باز هم در اوایل سال 87 بود که ابتدا فرهاد به اوین و اندرزگاه هفت منتقل شد و بعد از مدتی علی و فرزند به همان اندرزگاه منتقل شدند که در بالا توضیح دادم.

نامو: آیا با آنها همبند و هم اتاق بودید یا در بند و اتاق دیگری بودید؟
ماهان محمدی: بطور کلی هیچ زمان با فرزند هم اتاق و هم بند نبودم. اما با علی و فرهاد در یک مقطع که قبلا توضیح دادم و برای اولین بار در بند 350 به مدت سه ماه همبند بودیم و در مقطع بعدی با فرهاد زمان بازگشتش از رجایی شهر در سال 87 در اندرزگاه 7 چیزی حدود شش ماه همبند بودم و در نوبت سوم با فرهاد در بند 350 از آذر ماه 88 تا زمان خروجش از بند 350 برای اجرای حکم اعدام در تاریخ 18/اردیبهشت/1398 همبند بودم. هر چند از ابتدای آشنایی با علی، فرزند و فرهاد ارتباط من با این دوستان نزدیک بود اما بطور مشخص رابطه من با فرهاد به دلیل حضور بیشتر در کنار هم بسیار صمیمی و نزدیکتر بود.

نامو: میتوانید بطور کلی از فضای آن روزهای زندان توضیحاتی بدهید؟
ماهان محمدی: اگر مشخصا به دنبال توصیف فضای زندان در بین زندانیان سیاسی باشیم، در آن زمان که من بعد از هفت ماه بودن در بند 209 و چهار ماه در اندرزگاه هفت که برای اولین بار بود، به بند 350 منتقل شدم که دقیقا

مربوط به دی ماه 84 می شود با توجه به آمار 30 نفره بند 350 در آن زمان که غالباً هم امنیتی بود تا سیاسی عقیدتی فضایی ساکن و بی هیجانی در این بند حاکم بود و تنها برنامه های بازی والیبال در آن فضا تغییر ایجاد می کرد. و بعضی مواقع هم ورود دوستان تازه از بند 209 به 350 باعث می شد کمی تازگی در شرایط بند ایجاد شود که از این بابت ورود فرهاد و علی که از قضا خیلی هم با روحیه بودند تاثیر چشمگیری در فضای بند گذاشت بخصوص که هم علی والیبالیست خوبی بود و هم فرهاد حتی با مشکل جسمی که داشت. و همینطور روابط صمیمانه ای که این دو غالباً با اکثر افراد حاضر در بند داشتند، بطوریکه در زمان کوتاهی که در بند 350 بودند در هنگام انتقالشان به رجایی شهر دوستان حاضر در بند در زمان بدرقه چیزی حدود 10 دقیقه به کف زدن ادامه دادند تا جاییکه فرهاد در بین پله ها ایستاد و در مقابل اینهمه ابراز احساس به گریه افتاد.

نامو: اولین برخورد را با فرزاد علی و فرهاد بیاد می آورید؟ می توانید آن را توصیف کنید؟

ماهان محمدی: وقتی خوب به موضوع فکر می کنم از یاد آوری خاطرات چیزی به جز زجر کشیدن به یاد ندارم اما با نوعی از لذت که خیلی خاص و نادر است. برای همین باور دارم که زندگی یعنی یک دیروز همیشگی. فرهاد و علی را برای بار اول در هنگام ورودشان به بند بر روی همان پله هایی دیدم که برای رفتن شان به زندان رجایی شهر بدرقه اشان کردیم. و فرهاد درگروب 18 / اردیبهشت / 1389 برای اجرای حکم اعدام بدون آنکه بداند قرار است به کجا برود از آنها بالا رفت. خوب به خاطر دارم که فرهاد با شلوار کردی تقریباً کرم رنگ از پله ها پایین می آمد و علی هم با قامتی بلند و سرحال با کمی ریش که به بوری میزد و موهایی به همین رنگ در کنار یکدیگر وارد بند شدند، اما آن چیزیکه بیشتر از همه برای من به یاد ماندنی شد لبخند خاص فرهاد بود.

نامو: اگر بخواهید فرزاد و دوستانش را توصیف کنید، چگونه تو صیف می کنید؟ فرزاد و دوستانش را چگونه به خاطر می آورید؟
ماهان محمدی: زنده، پر شور و سرشار از امید به آینده و زندگی.

نامو: رابطه این شهیدان با دیگر زندانیان چگونه بود؟ بقیه زندانیان آنها را چگونه می دیدند؟

ماهان محمدی: رابطه ای دوستانه با همبندیان خود داشتند و فکر می کنم کمتر کسی باشد که خاطره ناخوشایندی از این نامها داشته باشد.

نامو: فکر می کنید فرزاد و علی و فرهاد چگونه با زندان روبرو می شدند؟ آیا زندان توانسته بود آنها را محدود کند؟

ماهان محمدی: بی شک فلسفه زندان ایجاد محدودیت است، اما اینکه برای هر انسانی به چه صورت نتیجه می دهد موضوعی ست که شاید کار تحقیقی و تخصصی بطلبد، اما آنچه به حس شخصی من مربوط می شود، هیچگاه این دوستان را خسته و کم روحیه ندیدم.

نامو: رابطه آنها و زندانبانان چگونه بود؟
ماهان محمدی: به شکلی مسالمت جویانه و بدون تعصب و کینه.

نامو: آیا عکس العمل فرزاد، علی و فرهاد در خصوص اتهاماتی که به آنها وارد شده بود چگونه بود؟ چه برخوردی با حکم اعدامشان داشتند؟
ماهان محمدی: اساس اتهام یعنی عمل مسلحانه و خشونت گرا را نمی پذیرفتند و از بودن سایه حکم اعدام در لحظات زندگی‌شان نشانی از ترس و ندامت دیده نمی شد. شاید تنها گاهی غم هرگز ندیدن عزیزانشان همراهشان بود.

نامو: شبی که فرزاد و دوستانش را برای اعدام بردند کجا بودید؟ میتوانی آن را توصیف کنید؟

ماهان محمدی: در آن تاریخ من اندرزگاه 350 بودم اما علی و فرزاد در اندرزگاه 7 بودند و خبری از احوال آنها نداشتیم. فرهاد در حال بازی والیبال به افسر نگهبانی فرا خوانده شد و دیگر باز نگشت. درباره فرهاد به باور من اکثر دوستان هم بندی در آن شب تا به صبح نگران بودند، هر چند خود من از طریق وکیل بند، بند کارگری که در آن زمان هنوز در طبقه بالای 350 حضور داشتند توانستم برگه دستور قاضی اجرا احکام را که مبنی بر انتقال فرهاد به بند 209 جهت اجرای حکم اعدام را ببینم اما باز هم تا صبح که خبر اعدام فرهاد، علی و فرزاد را در تلتکس دیدیم مطمئن نبودم.

نامو: زمانی که خبر اعدام فرزاد و دوستانش را شنیدید کجا بودید؟ واکنش شما بعد از شنیدن چه بود؟

ماهان محمدی: در بند 350 بودم که و آن روز تعداد زیادی از دوستان شک زده و متاثر و بعضی ها هم گریان بودند و هم زمان تعدادی از دوستان دست به اعتصاب غذا زدند و تعدادی هم با هماهنگی وزارت اطلاعات و دستور رئیس زندان و رئیس وقت اندرزگاه 350 برای کنترل اوضاع در بند و ایجاد رعب و وحشت به زندان رجایی شهر تبعید شدند. بطور کلی اوضاع بسیار رنج آور بود.

نامو: فضای زندان بعد از پخش خبر اعدام آنها چگونه بود؟ بقیه چه عکس العملی داشتند؟

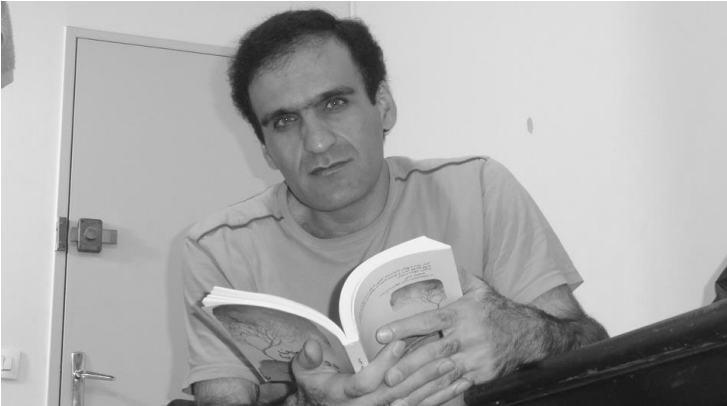
ماهان محمدی: فضای بند بیشتر آشفته بود و همبندیان شک و پریشان بودند.

نامو: برای آخرین سوال، آیا خاطره یا صحبت خاصی در مورد این شهیدان دارید که اضافه کنید؟

ماهان محمدی: آرامش فرزند، روحیه علی، لبخند فرهاد.

گفتگو با دانشجو و فعال سیاسی "صبح نصری"

این گفتگو در سال 2011 توسط شیرکو جهانی اصل انجام شده است. اصل مصاحبه به زبان کردی میباشد



شیرکو جهانی اصل: آقای نصری با تشکر از قبول مصاحبه، ابتدا خودتان را مختصراً معرفی نماید .

صبح نصری: در سال 1359 شمسی در شهر دهگلان از توابع استان "سندج" متولد شدم. در همان شهر تحصیلات مقدماتی خود را تا ورود به دانشگاه "بوعلی سینا"ی همدان ادامه دادم. سپس به مدت چهار سال در دانشگاه همدان به تحصیل پرداختم. همزمان با تنی چند از دوستانم در انجمن ادبی "بیان" به فعالیت پرداختم که توسط دانشجویان کرد این دانشگاه تاسیس شده بود. در جلسات هفتگی این انجمن که نشریه‌ای نیز به همین نام منتشر میکرد شرکت نموده و گاهی در نشریه مطالبم چاپ می شد. پس از اخذ مدرک لیسانس در دانشگاه همدان، جهت ادامه تحصیلاتم در رشته علوم سیاسی به دانشگاه تهران رفتم. در دانشگاه تهران جنبش دانشجویی کردی فعال تر و منسجم تر بود و امکان فعالیت نیز بیشتر بود. لذا به همراه شماری از دوستانم، دست به انتشار دو نشریه به نام های "روزنامه" و "ولات" زدیم. نشریه "روزنامه" در بسیاری از شهرهای کردستان منتشر می شد و نشریه "ولات" نیز در دانشگاه تهران خوانندگان بسیاری داشت. به خاطر فعالیت‌هایم در تابستان سال 86 از سوی دستگاه‌های امنیتی دستگیر و به مدت 18 ماه در شهرهای سندج و تهران زندانی شدم. پس از آزاد شدنم از زندان، به دلیل فشار نیروهای امنیتی داخل و خارج دانشگاه، از حق ادامه تحصیل محروم گشتم و بعدها نیز به دلیل تداوم

فعالیت‌هایم، از سوی نیروهای وزارت اطلاعات مورد بازخواست و تهدید قرار گرفتیم که نهایتاً پس از مدتی زندگی مخفیانه در کردستان و ایران، ناچار به ترک میهن شدم. اکنون در پاریس زندگی میکنم.

شیرکو جهانی اصل: شما نشریه "روژامه" را منتشر می کردید. این نشریه چگونه منتشر می شد؟ میزان استقبال چگونه بود و علت تعطیل شدن آن چه بود؟! **صباح نصری:** "روژامه" تلاشی بود از سوی دانشجویان "کرد" جهت طرح و تحلیل مسئله کرد که به زبان فارسی منتشر می شد. در این نشریه با دیدگاهی ملی گرایانه، مسائل و رویدادهای هر چهار بخش کردستان را مورد بحث و بررسی قرار می گرفت که در یک فرم مناسب توانسته بود جای خود را در میان خوانندگان بیابد. روژامه هر بار، در تیراژ دو تا سه هزار نسخه چاپ می شد که این تیراژ برای یک نشریه دانشجویی کم نظیر بود. نشریه در بسیاری از دانشگاههای کردستان و ایران، همچنین در دکه روزنامه‌فروشیهای شانزده شهر کردستان پخش می شد. به دلیل انتشار "روژامه" در سطح شهر سنندج، اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی آن شهر علیه ما شکایتی تنظیم کرده و نهایتاً این نشریه به مدت چهار ماه از سوی "کمیته نظارت بر نشریات دانشجویی دانشگاه تهران" ممنوع انتشار گردید. با این حال "روژامه" در طی دو سال انتشار و به سهم خود توانسته بود در میان نشریه‌های دانشجویی مطرح شود و به گرمی مورد استقبال قرار گیرد. اما پس از دستگیری من و به دلیل اینکه من مدیر مسئول نشریه بودم، دیگر امکان انتشار نیافت و بعد از آزاد شدنم از زندان نیز، از دانشگاه اخراج شدم. شماره‌های چاپ شده "روژامه" در این آدرس موجود است:

Rojamapress.blogfa.com

شیرکو جهانی اصل: شما بعنوان یکی از فعالین دانشجویی، روند فعالیت دانشجویان کرد و جنبش آنان را در شرق کردستان و ایران چگونه می بینید؟ **صباح نصری:** اگر چه دانشجویان کرد خود را بخشی از گروههایی میدانند که در جنبش دانشجویی سرتاسری ایران به عدالت اجتماعی و حق تعیین سرنوشت اعتقاد دارند، اما با این حال اهداف و طرق خاص و منحصر به خود را پی گیری می کنند. دانشجوی کرد کورکورانه از جنبش سرتاسری در ایران پیروی نمیکند و بیشتر به جامعه (کردی) خود مینگرد. جنبش دانشجویی کرد خود را در تداوم یک گفتمان ملی گرایانه میبیند که سالهاست در کردستان جریان داشته، مبارزه کرده و خواسته‌های دانشجویان کرد موازی و مطابق با آن است. با نگاهی به

آرشیو جنبش دانشجویی کرد، درمیابیم که این جنبش درصدد مطرح کردن خواسته‌هایی بر حق و امروزی اند، خواسته‌هایی که بر هویت حقیقی ملی، در مقابله با آنچه تحمیل شده است تأکید می‌ورزند. این در حالیست که رابطه دانشجویان کرد با دیگر دانشجویان ایران، و همزمان ایجاد یا گسست هر نوع کار و فعالیت دانشجویی مشترک، بستگی به نوع دیدگاه و طرز برخورد دانشجویان کرد و غیر کرد در مورد هویت ملی دانشجویی کرد داشته است. این هرگز بدان معنا نیست که دانشجویان کرد از خواسته‌های بر حق دانشجویان ایرانی پشتیبانی نکرده‌اند، اما متأسفانه به دلیل برخی تصورات و تلقی‌های نامناسب در میان ایرانیان و دانشجویان ایرانی در مورد مسئله کرد، و همچنین به دلیل خط قرمزها و مرزهایی که از سوی آنان در این مورد کشیده شده است، دانشجویان ایرانی با حساسیت بسیاری به این موضوع نگریسته‌اند. هر چند خوشبختانه در طی سالهای اخیر، کردها توانسته‌اند به همراه دانشجویان " دفتر تحکیم وحدت" و دانشجویان چپ‌گرای دانشگاه تهران فعالیت‌های مشترکی داشته باشند. برای مثال کردها در مراسم 16 آذر سال هشتاد و شش و هشتاد و هفت، به همراه دیگر دانشجویان ایرانی، با حمل پلاکاردها و سردادن شعارها و سرودهای ملی خود در این اعتراضات و راهپیماییها شرکت نمودند که این خود نقطه عطفی در جنبش دانشجویی کردی به شمار می‌رود، چرا که با وجود اینکه این جنبش در اقلیت قرار گرفته و شرایط نامساعدتری داشت، اما توان خود را در دانشگاه به نمایش گذاشته بود.

در مورد نیروی سیاسی کردستان، احزاب کرد و مسائل و رویدادهای منطقه، نوعی اشتراک نظر در بین دانشجویان کورد وجود دارد. متأسفانه بعد از تجزیه شدن و از هم گسیختگی احزاب کلاسیک کرد، بسیاری از دانشجویان کرد نیز به مانند جامعه کرد دچار افسردگی، سرخوردگی، ناامیدی و نوعی از عصبانیت و بدبینی نسبت به اشتباهات سیاسی این احزاب شده بودند که نوعی آسیب به روح ملی را موجب گردیده بود. این وضعیت موجب تشکیل جریان سومی در میان دانشجویان کرد گردیده است که به دلیل حاکمیت جو امنیتی در ایران، تا کنون امکان ابراز وجود نداشته و با بحث و دغدغه‌های خود، فعلاً تنها در چهارچوب نشستهای دانشجویی و خوبگاههای دانشجویی محدود مانده است.

شیرکو جهانی اصل: در کل وضعیت زندان و زندانیان سیاسی کرد و ایرانی چگونه بود؟ مقاومت و تسلیمیت وجود داشت؟

صبح نصری: به دلیل اینکه مدت حبس خود را در زندانهای سنندج و اوین تهران سپری کرده‌ام، به وضوح شاهد تبعیض سیستماتیک در مقابل کردها بوده‌ام که حتی به زندانها نیز رخنه کرده است. شرایط تحمیل شده بر زندان سنندج بسیار متفاوت تر و بدتر از زندان اوین میباشد. از وضعیت ظاهری زندان سنندج گرفته - شیوه برخورد زندانبانان و سلولهای کوچکشان که پر بود از زندانی- تا نوع خوراک زندانیان، وضعیت بهداشتی و بایکوت خبری آنان از سوی رسانه‌ها، همه اینها بر نوعی تبعیض سیستماتیک از سوی "اداره زندانهای کشور" علیه زندانیان کرد دلالت میکردند. به یاد دارم وضعیت زندان سنندج به حدی افتضاح بود که زندانیان آنجا، زندانشان را به نوعی "سنه‌تانامو" (ترکیب "سنه" که نام دوم شهر سنندج است و "تانامو" که از زندان "گوانتانامو" گرفته شده است) نامیده بودند. همچنین رفتار زندانبانان و بازجوهای اطلاعات شهر سنندج بسیار وحشیانه‌تر و متفاوت تر از رفتار زندانبانان و بازجویان بند 209 اطلاعات تهران بود. بعدها این روند در دادگاههای فرمایشی نیز ادامه داشت و کرد بودن دائماً به مثابه یک جرم تلقی می شد. البته من این مقایسه را در مورد زندان اوین انجام داده‌ام و این بدان معنا نیست که سایر زندانهای ایران نسبت به زندان سنندج از شرایط مساعدتری برخوردار است.

مقاومت یا تسلیم شدن یک زندانی در زندان و به ویژه شکنجه‌گاههای اداری اطلاعات، کاملاً بستگی به تعریف زندانی از خود، و درک او از ستم و چگونگی تداوم مبارزه در مسیری دارد که انتخابش نموده است. مبارزی که راه سیاسی خود را آگاهانه و از روی درک انتخاب کرده است، سلولهای زندان و اتاقهای بازجویی را نیز به بخشی از مبارزه و مقاومتی مبدل میکند که در حقیقت علیه تسلیمیت و در مقابله با حاکمیت در پیش گرفته است. منظورم این است که مقاومت یا تسلیم شدن یک زندانی سیاسی، بستگی زیادی به این دارد که این شخص تا چه حد کار سیاسی را به مثابه یک "انتخاب" نگریسته است و در طی فعالیتهايش تا چه حد به راهی که برگزیده است، اعتقاد داشته است. آنکه آگاهانه برمیگزیند، مسئولانه عمل میکند و در نهایت دیدی طلبکارانه بر کسی ندارد. بر این اساس، کرد بودن نمیتواند تنها ملاک مقاومت یا تسلیم شدن باشد، جدای از این ضروری است که نظام آموزشی(غیر رسمی) و دستگاه مفهومی ای که زندانی سیاسی در آن پرورش یافته را نیز در نظر بگیریم. در کل به خاطر این که سلولهای انفرادی اطلاعات و زندانهای عمومی این دو شهر تا تجربه کرده‌ام، شاهد بوده‌ام که اگر چه شمار زندانیان سیاسی کردی که تسلیم شدند کم نبود،

اما در مقایسه با زندانیان غیر کرد، کردها مقاومتر، جسورانه تر و با تفاوت بیشتری ظاهر شدند.

شیرکو جهانی اصل: شما در همان زندانی بوده‌اید که "فرزاد کمانگر، علی حیدریان و فرهاد وکیلی" هم آنجا بوده‌اند. آیا با آنها تماس داشتید؟ روحیه، رفتار و زندگی روزانه‌شان چگونه بود؟

صبح نصری: به مدت 8 ماه در بند 7 زندان اوین همسولوی فرهاد وکیلی بودم و در بند 209 اطلاعات تهران به مدت 3 ماه همبند فرزاد کمانگر بودم. با علی حیدریان نبوده‌ام، فقط چند بار و هر بار دقایقی در سال ملاقات علی را میدیدم. در پاسخ به پرسش قبلی به این موضوع اشاره کردم که نوع شناخت و درک فعالان سیاسی از مبارزه، طرز زندگی و برخورد آنان در زندانها نقش مهمی را ایفا میکند. فرزاد و فرهاد از جمله کسانی بودند که زندان را به همچون مکانی جهت تداوم مبارزه می دیدند و نه جایی برای پایان دادن به مبارزه. یا شانه خالی کردن از آن. فرهاد در زندان مورد اعتماد همبندی هایش بود و محل رجوی بسیاری از ایشان بود. دائماً رویدادهای خارج از زندان را پیگیری میکرد و با علاقه مسائل روز را دنبال می کرد. در مباحث و گفتگوهای سیاسی با سایر زندانیان بسیار صبورانه برخورد میکرد و محبوب تمامی زندانیان بود. فرهاد سه فرزند داشت و گاهی از زندان با دخترش نامه‌نگاری میکرد. از روی این نامه‌ها میتوان فهمید که او چگونه به مانند یک پدر، با فرزندش سخن می گوید که هرگز در مقابل هیچ ستمکاری سر خم ننماید و با اعتماد به خود در مقابل جهان نابرابری که پر از ظلم و ستم نسبت به زنان است، ایستادگی کند.

شخصیتی که در زندان بسیار قابل توجه بود و تاثیر زیادی بر بسیاری از زندانیان و از جمله بر من نهاد، فرزاد بود. فرزاد انسانی بس متفاوت، پر احساس و جسور بود. فرزاد، نه تنها نماینده بسیار مناسبی برای خلقش بود، بلکه در شخصیت فرزاد عمق و گستردگی استثمار انسان کرد، بنیانهای تحمیل شده بر مسئله ملی و مقاومت در مقابل حکمرانان ستمگر را درمیافتی. دنیای کودکی فرزاد با بوی باروت متهاجمین و پوتینهای سرکوبگرانه پاسداران بی رحم درآمیخته بود. از همان بدو کودکی الفبای سرکوب و تجاوز به سرزمینش را شناخته و محرومیت و اعدام یکی از خواهرانش را در زندانهای جمهوری اسلامی را شاهد بود. از آنجا که فرزاد با تمام وجود ظلم را تجربه کرده بود، به درک مبارزاتی علیه ستمکارانی رسیده بود که درصدد تداوم ظلم و ستم بودند. با

وجود اینکه به اعدام محکوم شده بود، اما همیشه لبخند بر لبانش جاری و خوش سخن و بی باک بود.

فرزاد بسیاری اوقات ابهت کاذبی را که زندانیان در ذهن خود از اطلاعات ساخته بودند در هم شکسته و به زندانبانهایش میگفت: "افتخار میکنم که در این سوی درهای زندانتان قرار گرفته‌ام". یا هنگامی که در پاسخ به بازجویی با طعنه گفت: "دیوارهای شما بسیار کوتاهتر از اعتقادات رفیعی است که برگزیده‌ام". این مواضع فرزاد در مقابل نیروهای اطلاعات و آنهم در آن شرایط، در به زندانیان روحیه و امید می داد و برای خودش نیز الهام بخش نوشتارهای زندانش شد که مدام خلق و خیابان را مخاطب می گرفت. گاهآ میگفت: "تا زمانی که در زندان باشم به مانند آپیو (اوجلان) زندگی خواهم کرد و در پای چوبه دار نیز، پیشوا (قاضی محمد) را از یاد نخواهم برد". دانشجویان ایرانی ای که در زندان بودند، او را "مرد بزرگ" می نامیدند. رهبران بهایی او را فرزند و برادر خود میخواندند و اصلاح طلبان نیز میگفتند: "از طریق فرزاد دریافتیم که در کردستان انسانهای بزرگی زندگی میکنند و این جغرافیا منطقه مهم و جدیست که ما از این موضوع غافل بودیم".

مدتها سعی کرده بود که در زندان رجایی شهر کرج کتابخانه‌ای به راه بیندازد و نهایتاً این کار را هم کرد و شمار زیادی از کتابها را نیز از خارج از زندان به داخل آورد. همچنین به صورت مخفیانه یک کلاس برای معتادین مواد مخدر دایر کرده بود و در راستای اصلاح و بازگرداندن آنان به زندگی عادیشان تلاش مینمود. فرزاد و همراهانش، یک خط ویژه از مبارزه را در پیش گرفته بودند. دیدگاه آنان به مسایل سیاسی و آزادی و کرد بودن در مسیری متفاوت گام می نهاد که خوانشی به روز و مدرن در برداشت و نقد ضعفها و کمبودهای موجود را شامل میگردد. آنان سیاست را با اخلاق، آزادی را با درک معانی آن، مبارزه را با مقاومت و کرد بودن را با نوعی درک از همه این مفاهیم، پیوند داده بودند.

شیرکو جهانی اصل: اعتصاب 47 روزه زندانیان سیاسی و مدنی کرد در سال 2008 که رویدادی تاریخی و بی نظیر در شرق کردستان و ایران بود را چگونه ارزیابی می کنید؟ شما خود نیز در آن اعتصاب شرکت داشته‌اید در حالیکه مدت کمی از زمان محکومیتتان جهت آزادی باقی مانده بود، چرا به این اعتصاب پیوستید؟ از سوی دیگر به غیر از حکومت ایران، شماری از جریانها و شخصیتهای کرد و

ایرانی گویا اپوزیسیون رژیم، سعی در کم‌رنگ کردن و حتی انکار این اعتصاب داشتند. به نظر شما هدف این نوع افراد و گروهها از این کار چه بود؟

صبح نصری: هنگامی که زندانی دست به اعتصاب می زند، می خواهد از جسم خود به عنوان آخرین وسیله برای ابراز اعتراض استفاده کند. در آن هنگام ما نیز پس از تلاش بسیار جهت احقاق حقوقمان، تصمیم گرفتیم که اعتصاب کرده و با جسممان حق خود را فریاد کنیم. ما با این کار میخواستیم که توجه افکار عمومی داخل و خارج ایران را به وضعیت زندانیان سیاسی کرد جلب نماییم. زندانیانی که وجودشان دال بر موجودیت یک مسئله مهم در کردستان است، مسئله‌ای که سالیان سال مورد سکوت این مجامع و طبقه روشنفکر قرار گرفته و همین خود حاکمان سیاسی را بر حل نکردن این مسئله و سرکوب بیشتر مردم کردستان ترغیب نموده بود. این اعتصاب در چندین زندان کردستان و ایران انجام گرفت و البته به دلیل دشواری در ایجاد کانالهای ارتباطی و هماهنگی مابین زندانیان در زندانهای مختلف، در آغاز با اندکی بی نظمی همراه بود.

ما از داخل زندان، از تردیدها و انکارهایی که نسبت به اعتصابان اعمال می شد با خبر بودیم و اتفاقاً این موضوع یکی از مواردی بود که ما را در تداوم اعتصابان مصرتر مینمود. برای جریانهای سنتی که عقلانیتی سنتی داشته و دچار شکست و بی باوری سیاسی گردیده‌اند، چنین مقاومت و اعتصابی غیرقابل باور بود. آنان یا واقعاً از این اعتصاب بی خبر بودند و یا اینکه هضم چنین مسئله‌ای که زندانی میتواند با عزم و اراده خود، زندان را به سنگر دیگری برای "نه" گفتن به حاکمیت جبار و مبدل نماید، برایشان مشکل بود. شاید به دلیل اینکه چنین حرکات دلیرانه‌ای با نوع درک و خوانش آنان از مبارزه همخوانی نداشت، چنین به مصلحت دیده بودند که حتی وجود این شمار عظیم از زندانیان کرد را نیز انکار نمایند.

شیرکو جهانی اصل: سیاست اعدام و شکنجه در ایران و شرق کردستان را چگونه ارزیابی می کنید؟

صبح نصری: اعدام به مثابه یک عمل سیاسی، از بدو تاسیس تا تداوم حکومت، بخشی از ماهیت حاکمیت سیاسی ایران بوده است. سیاست اعدام و شکنجه، اوج درماندگی سیستم سیاسی ایران را به نمایش میگذارد. حاکمیتی که با این عمل زشت و ناشایست خود، در تداوم سیاستهای پر از اشتباه و بی برنامه‌اش در زمینه‌های متفاوت، به مثابه یک مجرم خشم و نفرت خود را بر سر مردم فرو می ریزد. به دیگر سخن: حذف اعدام در نظام جمهوری اسلامی به معنای تغییر تمام

مبانی سیاسی ای است که در طول حاکمیت جمهوری اسلامی به این حکومت معنا و بقا بخشیده است و هر نوع عقب نشینی و تغییر در این سیاست، نابودی سیستم حکمرانی آنان را در پی خواهد داشت و این دو (حکومت و اعدام) از هم تفکیک ناپذیرند!

اعدام و شکنجه فعالان سیاسی در ایران، بستگی به زمان و شرایط طغیان حکومت دارد. در هر جا و در هر زمانی که مبانی جمهوری اسلامی تهدید شده و در خطر قرار گرفته است، اعدام به مثابه قویترین بخش ماهیت حکومت به نمایش گذاشته شده است.

شیرکو جهانی اصل: وضعیت احزاب کرد شرق کردستان و مردم این بخش از کردستان را چگونه می بینید؟

صباح نصری: درخواست حقوق ملی به عنوان مهمترین گفتمان در گستره سیاسی کردستان و چگونگی برخورد با آن از سوی احزاب کردستان، یکی از اساسی ترین معیارهای جامعه کردستان جهت سنجش این احزاب بوده است. منطق سیاسی حاکم بر احزاب شرق کردستان، سیاست "انتظار" است. در این عصر و زمان که تغییرات به شیوه‌ای بسیار سریع در جریان اند، احزاب کرد با دیدگاهی که جای ترحم دارد در انتظار فرا رسیدن دست یاری دهنده‌ای از خارج بوده و به نوعی پتانسیل جامعه خود را فراموش کرده‌اند. دستگاههای سیاست گذاری احزاب شرق کردستان به جای اینکه حساسیتهای جامعه خود را در نظر بگیرند، دست به رقابتی کورکورانه با یکدیگر زده‌اند که اقدام به زیر پا نهادن اصول و پرنسیپهای سیاسی مسئله کرد نموده و در حال نشست با غیر دموکراتیک ترین جناحهای اپوزوسیون ایرانی هستند. این در حالی است که در معادلات سیاسی، تنها نیروی مردمیست که در راستای احقاق مطالبات میتواند به فعال سیاسی نیرو بخشد.

مردم گروهی را که با دست و پا زدنهای ترحم آمیز خود، عاجزانه در مقابل نیروی مردمی به تمنا نشسته است را، قبول نخواهند داشت. به عقیده من مردم کردستان از لحاظ جسارت و توان سیاسی، نسبت به احزاب سیاسی بسیار جلوتراند، به ویژه اینکه پس از تفرقه و تجزیه شدن احزاب قدیمی تر، مردم احساس میکنند که به نوعی مورد تحقیر و بازیچه قرار گرفته و به اهداف تاریخی و امیدهایشان توهین شده است. مردم بر این باورند که این احزاب با این نوع رفتارهایشان، ارزشهای انقلابی را فدای شماری از افراد سیاسی اردوگاه نشین کرده‌اند، کسانی که با قلبی رقیق و حتی علیه خودشان نیز سیاست میکنند... و با سردرگمی در یک مسیر بسیار خطرناک، با شتاب گام برمی‌دارند. کار

به جایی رسیده است که کم کم تفرقه و عدم انسجام داخلی احزاب کرد، خشم عظیمی را در میان مردم ایجاد نموده که نهایتاً به پشت کردن آنان از هر نوع گروه، حزب، شخص و سازمانی منتهی میشود که بی باوری را در میان مردم کردستان ایجاد میکنند.

تا زمانی که احزاب شرق کردستان، به امید رسیدن به آینده‌ای ناواضح، دست بر روی دست نهاده و چشم به راه و منتظر بمانند، حجم خشم مردم افزایش میابد. نهایتاً فاصله بین مردم و احزاب نیز بیشتر خواهد شد. پیام اعتصاب بیست و یکم اردیبهشت، اعتصابی که بعد از اعدام فرزاد و همراهانش از سوی مردم کردستان انجام گرفت، عبارت بود از هشدار به احزاب کرد، و آن این بود که شیوه مبارزات و دیدگاههای سیاسی نسل نو، با مقاومتها و قهرمانیهای کسانی مانند فرزاد و همفکرانش، تغییرات زیادی پیدا کرده است و شیفته جسارتیست که به هر گونه قدرت زورگویانه و سیاست نادرست پشت کرده باشد. متأسفانه با وجود از همگسیختگی و پریشانی احزاب شرق کردستان، هر جناحی در اوج خودبزرگ بینی، خود را بهتر از همه دانسته در حالیکه هیچ توازن و تحملی میان احزاب وجود ندارد، معلوم است که در صورت ایجاد فرصت آزادی سیاسی در شرق کردستان، با چه نوع برخوردهایی از سوی این سازمانها روبه‌رو خواهیم شد. چنین پیداست که نیروی منتقد در شرق کردستان، بسیار قویتر از جنبشی خواهد بود که در این اواخر در جنوب کردستان، حکومت بی ثبات آنجا را مورد فشار قرار داده است، البته به شرطی که این نیرو خود را سازماندهی نماید.

تفسیری بر یک عکس

چهار سال پس از اعدام شیرین، علی، فرهاد و فرزاد، یعنی در سال 2014 و در سالروز اعدام این مبارزین، شماری از زندانیان در زندان رجایی شهر در داخل زندان با خواندن شعر، نوشته و سخنانی یاد آنان را گرمی داشتند. عکس زیر عکسی است که مخفیانه و با موبایل از داخل این زندان و از مراسم مذکور گرفته شده است و مطلب زیر را نیز "سامان رسولپور" در تفسیر این عکس نوشته است.



تصویر عجیبی است. اینجا زندانِ رجایی شهر است. و زندانیانی که هر کدام عقیده‌ای و گرایشی دارند، دور هم جمع شده‌اند. جمع شده‌اند تا یادِ فرزند کمانگر و یارانش را گرامی بدارند. تا بگویند هنوز «غروب پنج ستاره» را فراموش نکرده‌اند. تا بگویند: جسم فرزند دیگر نیست؛ اما یاد او، فکر او، کلمات او، عطر او و شعور او همچنان هست. این دو صحنه، راوی یک واقعیت‌اند. یکی قدیمی‌تر و دیگری تر و تازه:

- تمامی شهرهای کردستان ایران، در اعتراض به اعدام «پنج ستاره» اعتصاب عمومی کردند.
- و امروز، چهار سال بعد از اعدام آن‌ها، زندانیان برایشان یادبود می‌گذارند.

تفسیر مشخصی دارد: حاکم، جسم و جان را گرچه گرفته. اما روایتش به طرزِ فلاکت باری، بی‌اعتبار است. نامشروع است. نانی که به اتهام جنگیدن «علیه خدا» بر دار زده شدند، در دل مردم، ماندگار شدند. آنانی که مقهور حاکمیت بودند، محبوب مردم شدند. و زجری که حاکمیت از بودن این واقعیت می‌کشد، کمتر از زجری نیست که مردم کشیدند؛ وقتی که فرزند و شیرین، علی و فرهاد و مهدی رفتند. و این تضاد، و این دوگانگی درست در جغرافیایی دیده می‌شود که دل بستن به آزادی و تکاپو برای «آینده‌ای آزاد» در آن هست. و زنده است.

و شیرکو بیکس، اسطوره شعر کردی، چه زیبا گفت و چه زیبا سرود. قبل از آنکه خودش هم برود:

«جمهوری اعدام اسلامی
 چه چیزی را به طناب دار نسپرد و اعدام نکرد،
 از رویا تا شعر و
 از شعر تا زن و از زن تا نان و
 تا آب و تا گل و تا چشمه
 جمهوری اعدام اسلامی
 آنچه را هرگز هرگز نتوانست اعدام کند
 آینده و آزادی است»

گفتگو با پویا جهاندار

این گفتگو در سال 2014 توسط نامو انجام گرفته است



نامو: لطفاً خودتان را معرفی کنید و بگویید کی در زندان بوده‌اید، به چه دلیل و برای چند مدت زندانی بوده‌اید؟
پویا جهاندار: من پویا جهاندار هستم و بین سالهای 76 تا 79 عضو شورای دفتر تحکیم وحدت بودم. مرداد سال 85 به دلیل فعالیتهایی که داشتم بازداشت شدم و تقریباً دو سال و نیم زندان بودم.

نامو: آیا در این دو سال و نیم چه مدت را با فرزند کمانگر، علی حیدریان و فرهاد وکیلی بودید؟
پویا جهاندار: من بیشترین این مدت را با فرهاد وکیلی بودم، یعنی اولین کسی که با او هم سلولی شدم فرهاد بود، در 209، در اواخر پاییز 85. زندانی به اسم ساسان بابایی چند مدت آنجا بود، رفت و بعد از آن فرهاد آمد، تا تقریباً اردیبهشت 86.

به یاد دارم که در زمستان همان سال علی، فرهاد و فرزاد را به زندان کرمانشاه بردند و دقیقاً در آخرین یکشنبه سال 85 که مصادف با وفات امام صادق بود، برقها را خاموش کرده بودند و ما روی تختهایمان بودیم که در باز شد. یک نفر داخل شد، فرهاد را دیدم. قیافه اش کاملاً عوض شده بود. مشخص بود که آنجا خیلی آنها را شکنجه داده بودند و وضعیت خیلی بدی داشتند. چند روزی مانده به عید، موقع نهار خوردن فرهاد یکدفعه حالش بد شد و استفراغ

کرد. فهمیدیم خیلی آنها را زده بودند و از داخل آسیب دیده اند. تا چند وقت مشکل داشت.

تا اواخر اردیبهشت 86 همراه فرهاد با هم بودیم، من و کیوان رفیعی و سعید درخشندی هم پرونده بودیم و علی حیدریان و فرهاد و کیلی و فرزاد کهانگر هم با هم. برای اینکه هم پرونده ها با هم نباشند، ما را تقسیم کردند. من با فرهاد، کیوان با علی و سعید با فرزاد. فرزاد را هنگام ملاقات دورادور میدیدیم، فرزاد را هنگامی که به ملاقات می آوردند نمیگذاشتند با خانواده اش راحت باشد، همیشه یک بازجو همراهش بود و نمیشد با او احوالپرسی کرد. یک شب که میان فرزاد و سعید مشکلی پیش آمده بود، تصمیم گرفتند آنها را جا به جا کنند. اگر جا به جایی صورت میگرفت، باید چرخشی اتاقها عوض می شد، این بود که فرهاد را به اتاق سعید بردند و فرزاد را پیش ما آوردند. ما با فرزاد تقریباً از اواسط اردیبهشت تا 4 مرداد 86، تقریباً حدود 3 ماه با هم بودیم.

فرزاد چهره خاصی داشت، خیلی با انگیزه بود، روزی ندیدم وقتش را بیهوده هدر بدهد. خیلی مطالعه میکرد و میگفت: "اینجا خیلی از زندانها از ما توقع دارند و به ما نگاه میکنند و نباید وقتمان را به بطلت بگذرانیم." همیشه کتاب دستش بود. من زبان انگلیسی ام تقریباً خوب بود، دو کتاب را در آن فاصله ی چند ماهه مرور کردیم و کتاب را با هم تمام کردیم.

تا اواخر شهریور یا مهر ماه بود، دقیقاً خاطر من نیست، دوباره آنها را به سندانج منتقل کردند. شب بسیار بدی بود، با آنها خداحافظی کردیم و با خواندن سرود آنها را بدرقه کردیم. بعد از مدتی در آذر ماه، بهانه آوردند در راستای اینکه می خواستند زندانیان سیاسی را جدا کنند. من را به اندرزگاه 7، سالن 4 منتقل کردند که البته جدا کردن زندانیان سیاسی با بردن من شروع شد و به بردن دیگر زندانیان انجامید، از جمله: زندانی ای به اسم "عبدالرضا رجبی" که عضو سازمان مجاهدین خلق بود. او را به بند 8 بردند و از آنجا به زندان رجایی شهر کرج فرستادند که در راه آنجا به دلایلی که هرگز فاش نشد، فوت کرد. در اردیبهشت ماه بود که فرهاد را منتقل کردند به بند 7، بعد به بند 4 و بعد دوباره او را آوردند پیش ما. البته آنها را قبلاً برده بودند به رجایی شهر و بعد آنها را منتقل کردند.

نامو: لطفاً اولین صحنه، اولین برخوردها با فرزاد را تعریف کنید. در چه شرایطی با او برخورد کردید؟

پویا جهاندار: شما خودتان در زندان بودید، زندانیان سیاسی در دنیایی هستند که

هیچکس مثل آنها نیست و خیلی برای آنها سخت است، اینکه وقتی کسی را میبینند که میگوید من سیاسی ام، امنیتی ام، همه خوشحال میشوند که از اینکه کسان دیگری هم هستند که طرز فکر و درکشان مانند آنهاست و میتوانند با آنها درد دل یا صحبت کنند. فرهاد، فرزاد و علی این حس را برای من داشتند.

نامو: فضای کلی آن روزهای زندان چگونه بود؟

پویا جهاندار: وقتی در سلول را باز می کردند، بدمان شروع میکرد به لرزیدن و نمیدانستیم قرار است چه بلایی سرمان بیاید. اصلاً نمیخواهم به آن روزها فکر کنم. فضایی که بود، در انفرادی مشکلات بخصوصی داشت. در عمومی چون کنار هم بودیم فضای بهتری داشت، سعی میکردیم درد دل کنیم، مطالعه کنیم و زمان را بگذرانیم. من خودم مدل زندگی ام را عوض کرده بودم. در روز، وقتی در سلول باز و بسته میشد و بیدار بودم، اذیت میشدم. به این دلیل شب تا صبح بیدار می ماندم، صبح می خوابیدم تا غروب و هر کس که می آمد، بخصوص زندانیان سیاسی این کار را میکردند، چون مدل خوبی بود برای اینکه روز را نپینند. احساس میکردم دارم قضیه را عوض میکنم یا سعی میکردیم به خودمان روحیه بدهیم.

زندانیانی که حکم اعدام داشتند خیلی تحت فشار بودند. ما هم مشخص نبود آهوقع که قرار است چند سال به ما حکم بدهند. در 209 کسی نمیدانست که چه کسی قرار است از آن در خارج بشود، این بود که سعی میکردیم فضای آنجا را به گونه ای کنیم که زیاد به ما فشار نیاید. لطیفه تعریف می کردیم یا سوژه ای برای خندیدن پیدا می کردیم. وقتی چیزی برای خندیدن پیدا نمیکردیم، به آنها میگفتم: "من تا 3 می شمارم و شما شروع به خندیدن کنید." اول که شروع میکردیم خنده ای نمی آمد، اما بعد طوری میشد که نمیتوانستیم جلو خنده مان را بگیریم. آنقدر صدای خنده بلند بود که نگاهبانان می آمدند، به در میکوبیدند و میگفتند: "معلوم نیست اینجا ما زندانی هستیم یا شما!". از این بابت خیلی شاکی بودند و خیلی اذیت و تهدید میکردند، یا بین زندانی ها تبعیض قائل میشدند. زندانیان اقتصادی، آنهایی که کلاهبرداری کرده بودند وضعیتشان خیلی خوب بود. حتی کتاب را هم از ما دریغ میکردند. هر موقع که خانواده ام کتاب می آوردند، نمی گذاشتند کتاب به دست من برسد. در تلفن دادن هم بین زندانی ها تبعیض قائل میشدند.

نامو: فرزاد و دوستانش را چگونه به خاطر می آورید؟ اگر بخواهید آنها را

توصیف کنید، چگونه توصیف میکنید؟

پویا جهاندار: واقعاً عجیب بودند، خیلی آدمهای خاصی بودند. از جنس دیگری بودند، بخصوص فرزاد. فرهاد هم خیلی خاص بود، من چون با این دو نفر زندگی کردم. به خاطر دارم فرزاد با اندک پولی که آموغ داشت، چیزی را که میخرید با کسانی که تازه از انفرادی می آمدند تقسیم میکرد. خیلی زیاد مطالعه میکرد. شاید نوشته‌هایی که فرزاد داشت، یعنی آن چیزهایی که نوشته، نامه‌هایی که از زندان بیرون داده بود، بیانگر شخصیتش باشد. آنها را بخوانید، شاید بتوانید آن روح لطیفی که داشت را بشناسید. فرهاد هم همینطور، فرهاد خیلی دست خیر داشت، کمک میکرد. آنجاهم خیلی مواظب زندانی‌ها بود. نمیدانم چطوری توصیف کنم، فقط میتوانم بگویم که انسانهای خاصی بودند و واقعاً متأسفم که این چنین عزیزانی را از دست داده‌ایم. واقعاً نمیدانم چند سال باید بگذرد که کردستان معلمی همچون فرزاد را دوباره پرورش بدهد؟ واقعاً... نمیدانم...!

فرزاد در یکی از نامه‌هایش به محسن اژه ای (وزیر اطلاعات) نوشته بود: "مهم نیست که من را اعدام میکنند، ولی وقتی من را اعدام کردید قلب و اعضای بدنم را به انسانی که نیاز دارند ببخشید. مهم نیست این انسان در خلیج فارس باشد یا در دامنه سهند و سبلان، شمال باشد یا جنوب، فقط بگذارید در بدن یک شخص، یک کودک بازیگوش و گستاخ بتپد و آزادی را فریاد بزند."

نامو: رابطه‌ی آنها با زندانیان و یا زندانیان با آنها چگونه بود؟

پویا جهاندار: خیلی عالی بود، خیلی رابطه‌ی خوبی داشتند. آنها را دوست داشتند، آنها خیلی منحصر به فرد بودند، یعنی من کسی را ندیدم که با آنها مشکلی داشته باشد و همه از آنها به نیکی یاد میکنند.

نامو: علی، فرهاد و فرزاد چگونه با زندان روبه‌رو شدند؟ زندان توانسته بود آنها را محدود کند؟ روحیه آنها چگونه بود؟

پویا جهاندار: روحیه شان خیلی عالی بود، اصلاً شکست ناپذیر بودند. من هیچوقت ندیدم غمگین بشوند. خودشان حکم اعدام داشتند ولی به دیگر زندانیان روحیه میدادند. وجودشان برای همه روحیه بخش بود.

نامو: رابطه آنها با زندانبانان چگونه بود؟

پویا جهاندار: در 209، بعضی از زندانبانان چشم دیدن ما را نداشتند. با ما مشکل داشتند و سعی می کردند ما را اذیت کنند. بعضی هم ظاهراً خوب بودند،

حرمت را حداقل در ظاهر حفظ می کردند و ما هم سعی میکردیم به هر کس که با ما مهربان بود، بی حرمتی نکنیم و احترامش را حفظ کنیم. هرکسی هم که به ما زور می گفت و میخواست با ما برخورد زشت و غیر محترمانه کند، جلوی ما ایستادیم. با اینکه تهدید میشدیم ولی به کسی باج نمیدادیم. آنها هم همینطوری بودند و به خاطر همین قضا یا بود که آنها را زود به زود جا به جا میکردند و از این بند به آن بند، و از این سلول به آن سلول میبردند.

نامو: عکس العمل فرهاد، علی و فرزاد در خصوص اتهاماتی که به آنها وارد شده بود چگونه بود؟ برخوردشان با حکم اعدامشان و در کل نسبت به پرونده شان چگونه بود؟

پویا جهاندار: پرونده شان کلی ابهامات داشت و مشخص نبود. من بعد از آزادی، با خانواده هایشان ارتباط داشتم، هم تلفنی و هم به آنها سر میزدم. آخرین بار ملاقاتم در واقع دو- سه هفته قبل از اعدامشان بود. اواخر فروردین بود که من برای سال نو به خانه ی آنها رفته بودم. به خاطر اینکه علی، فرزاد و فرهاد خودشان داخل زندان بودند، از جزئیات محتوای پرونده شان زیاد خبر نداشتند و خانواده ها پیگیر بودند. قضات دادگاه گفته بودند که پرونده آنها مشکلی ندارد و اشتباه شده است، منتهی میخواستند که آنها معذرت خواهی کنند، طلب عفو کنند که مارا بخشید. ولی آنها می گفتند برای چی؟ از کی؟ چرا؟ آدم از کسی عفو می خواهد که اشتباهی کرده باشد ما که هیچ کاری نکرده ایم برای چی عفو و بخشش بخواهیم. این بود که به خانواده ها گفته بودند اشتباه شده و بررسی میکنیم و تجدید نظر می شود.

اتهام آنها اول بمب گذاری بود که بعدها به عضویت در پ ک ک تقلیل پیدا کرده بود. بعد هم گفتند آنها هوادار پژاک بوده اند! متأسفانه پروژه ای پیاده و آنها را قربانی کردند. فکر کنم که آنها قربانی این پرونده سازیهای وزارت اطلاعات شدند. در واقع میخواستند با اعدام این سه نفر ضرب شستی نشان بدهند.

نامو: وقتی آنها اعدام شدند، شما بیرون از زندان بودید؟
پویا جهاندار: بله.

نامو: وقتی خبر اعدام آنها را شنیدید، واکنش شما چه بود؟
پویا جهاندار: بعد از جریانات جنبش سبز بود که این سه نفر را اعدام کردند. به خاطر وضعیتی که آن روزها داشت، شب اینترنت ارزانتر بود و ما هم پول و کار

نداشتیم. سعی میکردیم شب تا صبح بیدار باشیم و صبح میخوابیدیم. آن شب هم تا هفت صبح بیدار بودم، خوابیدم. ساعت تقریباً ده صبح بود، یکی از دوستانم که مدتی با هم در زندان بودیم - من و احمد قصابان و فرزاد مدتی در 209 با هم بودیم- احمد به من زنگ زد و گفت: "پویا سایتها را نگاه کردی؟" گفتم: "نه، من خواب بودم، چرا؟". گفت: "هیچی"، و خداحافظی کرد. بیدار شدم و رفتم فیس بوک را چک کردم، دیدم عکس آنها را در خبر "هرنا" (مجموعه فعالین حقوق بشر ایران) گذاشته بودند که سحرگاه امروز اعدام شده اند. من در جای خودم خشک شدم و خیلی خودم را کنترل کردم. با خانواده ام، نهار خانه خواهرم دعوت بودیم. هیچ چیزی نگفتم، رسیدیم خانهی خواهرم، ماهواره را روشن کردم. یکی از کانالهای کردی زیرنویس کرده بود، من مرتب زیرنویس را می خواندم و به خودم فشار می آوردم که گریه نکنم، ولی کنترلم را از دست دادم، قرمز شدم و یکدفعه شروع به گریه کردن کردم. چون خانواده ام آنها را میشناختند، وقتی عکس آنها و گریه من را دیدند نگران شدند، پرسیدند که چه شده است و من گفتم که علی، فرزاد و فرهاد را اعدام کرده اند و آنها هم خیلی متأثر شدند. بعد رفتم تهران تا به خانواده آنها ملحق بشوم، دوستان کرد سیاسی و غیر سیاسی و خانواده ام نگران بودند و می گفتند مواظب خودت باش و از روی احساسات تصمیم نگیر، چون بحث انتخابات هم هست مطمئناً بازداشتت میکنند و از این حرفها. من به تهران رفتم. بعد از آن فهمیدم که این اتفاق رخ داده است و جنازه این عزیزان را تحویل نداده اند. خیلی روز سختی بود برای همه، اصلاً فکر نمیکردم این اتفاق بیفتد، هنوز هم صدای فرزاد، علی و فرهاد در گوشم هست، اصلاً نمیتوانم باور کنم که آنها را اعدام کردند.

نامو: عکس العمل اطرافیان، آنهايي را که می شناختید، همشهریان و آنهايي که سیاسی نبودند چه بود؟

پویا جهاندار: عده ای از غیر سیاسيها که اصلاً آنها را نمی شناختند، آنهايي هم که می شناختند اصلاً باور نمی کردند. مثلاً خیلی از فامیلهایم به واسطه این که من در زندان بودم، نامه های فرزاد را خوانده بودند، اشک می ریختند و باور نمیکردند. آنها - با تصویری که از فرزاد داشتند مثلاً عکسش، نامه هایش را داشتند و خاطراتی که من تعریف کرده بودم یا کسی برایشان تعریف می کرد- باور نمی کردند که چنین آدمی را اعدام کنند و متأثر شدند. هیچ انسان معقول و منطقی، انسانی که ذره ای عاطفه داشته باشد، از مرگ همנוعش خوشحال نمی شود، چه برسد به مرگ این عزیزان!

نامو: خاطره یا صحبت خاصی در مورد آنها دارید؟

پویا جهاندار: خاطره خیلی زیاد هست، اما یک حسرتی در دلم مانده است و آن اینکه، آنها خیلی به کوهستان عشق میورزیدند، مثلاً کوههای شاهو و کوههای دیگر کردستان. آرزو میکردیم که با هم به کوههای کردستان و منطقه‌ی "پلنگان" برویم، اما نشد. این واقعاً حسرتی است که در دلم مانده است.

حسرت دیگر اینکه نتوانستم بعد از اتفاقاتی که افتاد به خانواده آنها سر بزنم، واقعاً عذاب وجدان دارم و خیلی از این بابت ناراحت هستم. اما حس خوبی که دارم این است که مدتی با کسانی همچون فرزاد، فرهاد و علی بوده‌ام و دیدم که آنها چه انسانهایی بودند. لذت با آنها بودن را تجربه کرده‌ام. دوران سخت زندگی ام، دوران خوبی با این عزیزان بود و توانستم از آنها چیزهای زیادی یاد بگیرم و این تنها چیز است که میتوانم بگویم.

گفتگو با فایق روراست

این مصاحبه در سال 2014 و توسط شیرکو جهانی اصل انجام گرفته است



شیرکو جهانی اصل: لطفاً ابتدا خودتان را معرفی بفرمایید؟ از چه زمان شروع به فعالیت مدنی و سیاسی نموده‌اید و نوع فعالیتتان در کردستان چگونه بود؟

فایق روراست: من "فایق رو راست" متولد مهاباد، فعالیتم را از سال 1385 هجری و بعد از آشناییم با تنی چند از دوستان آغاز کردم. به این ترتیب وارد فعالیتهای فرهنگی و مدنی شده و کم کم از طریق گرفتن عکس و فیلم با کمک و همراهی شخص خودتان که مصاحبه‌گرم هستید، سعی در به تصویر کشاندن مسائل مربوط به بیکاری، اعتیاد، مین، حقوق زنان، کولبران، طبیعت کردستان و سایر موارد نقض حقوق بشر کردم. همچنین در زمینه‌ی ارتباط با داخل زندانها و

پیگیری وضعیت زندانیان سیاسی و مدنی، جهت رساندن صدای آنها به خارج از زندان فعالیت داشته‌ام. علاوه بر این در سازماندهی اعتصاب سراسری زندانیان سیاسی و مدنی (اعتصاب چهل هفت روزه در اواخر سال دوهزار و هشت میلادی) و سازماندهی تجمع اعتراضی در مهاباد بر ضد تأیید حکم اعدام فرزند کمانگر و یارانش به همراه چند دوست دیگر فعالیت داشتم.

شیرکو جهانی اصل: در چه سالی، چرا و به چه دلیل توسط نیروهای جمهوری اسلامی دستگیر شدید؟ از زندان و نوع رفتارهایی که با شما شد بگویید؟
فایق روراست: در بهمن ماه 1387 هجری، نیروهای اداره اطلاعات شهر مهاباد، ابتدا پدرم و سپس خودم را دستگیر کردند. نیروهای مذکور به شیوه‌ای کاملاً وحشیانه به خانه‌مان یورش برده و بعد از زیر و رو کردن تمام منزل، کامپیوتر و موبایل و کتاب و سیدی‌هایم را با خود بردند.
 پدرم را (فقط به جرم اینکه پدر من است) به مدت سیزده روز در بازداشتگاه اداره اطلاعات مهاباد زندانی کرده و در این مدت عامدانه قرص‌های فشارخونش را اشتباهی به او داده بودند که این امر باعث مشکلات زیادی برای او، تا بعد از بیرون آمدن از زندان شده بود. خود من نیز به مدت پنجاه و یک روز در بازداشتگاه اداره اطلاعات شهرهای مهاباد و ارومیه زندانی شده و در این مدت متحمل وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها شدم، به طوریکه از ناحیه ستون فقرات و مچ دست آسیب دیده‌ام. البته لازم به یادآوری است که ماموران اداره اطلاعات، گاه‌آ از روشهای دیگری هم مانند رفتارهای نرم، تشویق، تنبیه، تهدید، وعده دادن، و... غیره، برای اعتراف‌گیری استفاده میکنند.

بعد از این مدت، از سوی شعبه یک دادگاه انقلاب مهاباد به یک سال حبس تعزیری و دو سال حبس تعلیقی محکوم شدم و این دوران را در زندانهای مهاباد و نرده گذراندم. پس از آزادی از زندان، دادگاه اجازه و استعلام ادامه تحصیل در دانشگاه را به اطلاعات و اطلاعات نیز به دادگاه محول میکرد و عملاً از دادن استعلام سر باز میزدند. در مدتی که در زندان بودم به مانند بسیاری دیگر از زندانیان دیگر متحمل انواع تهدید و رفتارهای تحقیر آمیز شدم.

شیرکو جهانی اصل: آیا شما با فرزند کمانگر رابطه داشته‌اید؟ لطفاً در مورد نوع رابطه‌تان توضیح دهید.

فایق روراست: من در کل فقط دو بار مستقیم با فرزند کمانگر از طریق تلفن تماس داشته‌ام، اما ایشان دائماً با دوستان دیگرم در مهاباد تماس داشتند. مدام

بحث شکنجه‌های سخت و به ویژه چندین ماه شکنجه شدن خود را در بازداشتگاه‌های اطلاعات چندین شهر میکردند که من نیز شنوای سخنانشان بودم. برایم بسیار جالب بود که در آن شرایط سخت، ایشان خونسردی و شجاعت خود را حفظ کرده و به علاوه نوشته‌های زیبایی که در چنین شرایطی مینوشتند برایم بسیار ستودنی بود. هنگامی که دادگاه حکم اعدام فرزند کمانگر، علی حیدریان و فرهاد وکیلی را تأیید کرد، فعالان زیادی به طرق مختلف در داخل و خارج از ایران تصمیم به اعتراض گرفتند. در این زمینه در تابستان سال 2008 یک تجمع اعتراضی در شهر سنندج انجام گرفت و ما نیز بعد از آن تجمع، در میدان "چوار چرا"ی شهر مهاباد، یک تجمع اعتراضی را سازماندهی کردیم.

چند روز قبل تجمع، یعنی زمانی که ما مشغول تدارکات بودیم، فرزند از زندان با من تماس گرفت و به من گفت که اگر این تجمعی که قرار است انجام شود، احتمالاً دستگیری دوستان ما و فعالین دیگر را به همراه دارد، بهتر است برگذار نشود. فرزند گفت که او حاضر نیست به خاطر اعتراض به حکمش، جان چندین فعال دیگر به خطر بیفتد. چنین درخواستی از جانب کسی که لحظه به لحظه خود را در مقابل طناب اعدام میبیند، خیلی دشوار است و نکته جالب تر روحیه و آرامش فرزند بود. با وجود اینکه متحمل چنین حکمی نااعلانه و سنگینی شده بود، اما با آرامش و خونسردی تمام صحبت میکرد و حتی برای بار دوم که تلفن کرد، سعی میکرد تجارب خودش را در چند جمله به من منتقل کند و هنگامی که دید ما بر اجرایی کردن این تجمع اعتراضی اصرار میورزیم، برای اینکه هزینه کمتری را متحمل شویم، راهکارهایی را ارائه داد.

ببینید من تنها بحث فرزند را در چند خط تشریح میکنم. ولی واقعاً تصور کسی که تازه با حکم اعدام روبه‌رو شده و چنین خونسرد باشد، راهکار ارائه دهد و در فکر جان خودش نباشد، بسیار دشوار است. تنها میتوانم بگویم فرزند برای من تداعی ملتی ظلم دیده و زجر کشیده بود. او کسی بود با روحیه‌ای تسلیم ناپذیر، ارده‌ای پولادین، ساده و مهربان.

شیرکو جهانی اصل: هنگامی که فرزند و یارانش اعدام شدند، شما کجا بودید و عکس العمل خودتان و دیگران چه بود؟

فایق روراست: روزی که فرزند و یارانش اعدام شدند، یکی از تلخترین روزهای زندگی من بود. دقیقاً به یاد دارم در منزل و در حال تماشا کردن برنامه‌های یکی از شبکه‌های کوردی بودم که به ناگاه برنامه‌ی عادی خود را قطع کرده و مجری برنامه با صدایی حماسی شروع به صحبت کرد نمود. مجری لباس سیاه به تن

داشت و مرتب این جمله را تکرار میکرد: "بر اساس آخرین اخبار، امروز صبح فرزاد کمانگر، علی حیدریان، فرهاد وکیلی، شیرین علم هولی و مهدی اسلامیان، در زندان اوین تهران توسط جمهوری اسلامی اعدام شده‌اند."

در آن زمان، تنها چند ماهی بود که از زندان آزاد شده بودم. ولی متأسفانه در همین چند ماه به خاطر پاره‌ای از مسائل داخل زندان و بعد از آزادی، چندین بار دیگر به اطلاعات مهاباد احضار شده بودم و امکان عکس العمل نشان دادن در مقابل این جنایت برایم تا حدی صفر بود، به خاطر اینکه نیک میدانستم که اطلاعات در کمین من و دوستانی است که احتمالاً میخواستیم با آنها ارتباط برقرار کنم.

شیرکو جهانی اصل: در طی مواردی که فرزاد با شما و دوستانتان تماس میگرفت، چیزی از حرفهایش به یاد دارید؟

فایق روراست: فرزاد حرفها و پیامهای زیادی داشت. اما در اینجا میخواهم به یکی از جمله‌های زیبایش اشاره کنم که به من و چندین دوست دیگرم میگفت: "تا وقتی که در زندان هستم، مقاومت‌های "عبدالله اوچلان (آپو)" در سلول انفرادی جزیره‌ی امرالی را در مقابل چشم‌مانم تداعی میکنم و اگر زمانی برسد که من را بسوی چوبه دار اعدام ببرند، بدون شک "قاضی محمد" را تجسم خواهم نمود."

شیرکو جهانی اصل: زندان برای شما چه مفهومی دارد و به عنوان یک زندانی سیاسی سابق، خاطره خاصی از زندان دارید؟

فایق روراست: برای من زندان نیز بخشی از مقاومت در مقابل سیستم و عقلیتی است که مدام ظالمانه سعی در تحقیر کردن و نابودی تمام حقوق ملت را دارد. به عقیده‌ی من تسلیم نشدن در بازداشتگاه و فضای زندان، به مانند موفق شدن از آزمونی سخت میباشد. انتخاب آگاهانه فعالیت‌های مدنی و سیاسی باعث میشود که آن فرد در مقابل مشکلات، حبس، شکنجه، آوارگی و غریبی، هیچوقت از کسی یا سازمانی گلایه نکند، پشیمان نشود و این مشکلات را هم بخشی از مبارزه و مقاومت بداند.

شیرکو جهانی اصل: آیا خاطره خاصی از دوران زندان خود دارید؟
فایق روراست: خاطره‌های زیادی از زندان دارم، اما یکی از خاطرات جالبی که از زندان دارم چنین است: بعد از اینکه چند هفته‌ای از محکومیت خود را در زندان

مهاباد سپری کرده بودم، با چند نفر از زندانیان سیاسی آشنا شدم که هر روز با هم درباره شیوه‌های فعالیت در زندان صحبت میکردیم. یکبار در عین گفتگو، یکی از زندانیها در مورد دو نفر از زندانیان کرد صحبت به میان آورد که در اعتصاب چهل و هفت روزه سراسری شرکت کرده بودند و به همین خاطر بیشتر از یک ماه را در سلولهای انفرادی زندان، ضمن اعتصاب مقاومت کرده بودند. این موضوع برایم جالب بود که من، شخصی که خود یکی از مجریان و سازماندهندگان این اعتصاب بودم، مقاومت کسانی را میدیدم که هیچوقت با آنها ارتباط نداشتیم و هیچ نوع هماهنگی ای از قبل با آنها نکرده بودیم، کسانی که تنها از طریق اخبار خارج از زندان و بطور داوطلبانه و خود جوش به این حرکت پیوسته بودند...

گفتگو با شیرکو جهانی اصل

این گفتگو در سال 2010 توسط خلیل غزلی، مسئول سایت هلویست انجام گرفته است. اصل مصاحبه به زبان کردی میباشد



خلیل غزلی: شیرکو عزیز، قبل از هر چیز به خاطر قبول کردن خواسته‌ام و آمادگیتان برای این مصاحبه سپاسگزارم. شیرکو جهانی اصل: من نیز همچنین از شما تشکر میکنم.

خلیل غزلی: همچنان که مطلع هستید موضوع گفتگوییمان در مورد اعدامهای روز یکشنبه نوزدهم اردیبهشت 1389 (برابر با نهم ماه می 2010) میباشد که در این تاریخ دستهای پر از جنایت رژیم جمهوری اسلامی ایران، چهار فرزند مبارز کرد "فرزاد کمانگر، علی حیدریان، فرهاد وکیلی و شیرین علم هولو" را اعدام کرد. شما این رویداد را چگونه ارزیابی میکنید؟

شیرکو جهانی اصل: اعدام کردن این مبارزان در این مرحله میتواند دلایل متفاوتی داشته‌باشد. اول اینکه حکم اعدام هر چهار فعال کرد در دادگاههای فرمایشی

تجدید نظر تأیید شده بود و در حدود بیش از سه تا چهار سال بود که دستگیر و زندانی شده بودند. لذا هر لحظه احتمال اجرای حکمی که متاسفانه اجرا شد، وجود داشت.

از سوی دیگر رژیم ایران که درگیر کشمکشهای بزرگ داخلی شده بود، در صدد بود که توجه افکار عمومی را به مسیر دیگری جلب نماید. برای مثال قیام و تظاهراتی که بعد انتخابات سال 2009 از تهران شروع شد و در چندین شهر دیگر ایران گسترش یافت، یک قیام مردمی که تحت عنوان جنبش سبز روی داد، رژیم ایران بدون اینکه در کردستان حرکت خاصی در این مورد رخ داده باشد یک نیروی نظامی گسترده را به کردستان آورده بود و حتی برای تهدید و ایجاد رعب و وحشت در میان مردم، چند تن از فعالین سیاسی کرد، از جمله احسان فتحایان و فصیح یاسمنی را در زندانها اعدام کرد. رژیم به هر شیوه طالب بود که در آن مرحله خلق کرد حرکتی از خود نشان داده تا نیروهایش به بهانه‌ی اینکه گویا امنیت ملی کشور در خطر است و جنگ با جدایی طلبی و ترور مطرح است، مرکز آشفتگی و کشمکشها را به جای حساسی چون کردستان بکشاند که در آنجا میتوانست بهتر و بیشتر دست به سرکوب بزند. یعنی یکی از سیاستهای همیشه‌ای رژیم ایران، به قول فارسی "فراقکنی" مشکلات داخلی خود به جاهای دیگر و استفاده کردن از احساسات مذهبی و نژادپرستانه شماری از جمعیت مردم فارس و پان ایرانیستها بوده است. حتی به هنگام تظاهرات اعتراضی، رسانه‌های رژیم، دائماً تصاویری از جنگ ایران و عراق را پخش کرده و اکنون نیز به کار اشاعه تعصبات مذهبی ادامه میدهد. در تداوم همین سیاستها بود که مسئولین رژیم ایران "فرزاد، علی، شیرین و فرهاد" را به تهمت همکاری با تروریسم و بمب گذاری، اعدام کردند.

دلیل سوم این اعدامها را که از دیدگاه من نوعی قتلعام سیاسی به شمار می آید، کین و نفرت دولتهای حاکم نسبت به مبارزین آزادیخواه کردستان است. این اصلی ترین عامل این اعدامهاست. در کردستان جنگی در جریان است و این جنگ، جنگ هویت و آزادیخواهیست. بدون تردید دول حاکم در صدد این هستند که کردهایی تحت فرمان خود داشته و کردها کسانی باشند که هویت و شناسنامه‌ی را که از سوی حکومت به آنان تحمیل میشود، پذیرا شوند. اما آن دسته از کردهایی که حاضر به قبول کردن این شناسنامه جعلی نیستند و به دنبال ریشه‌های واقعی خود میگردند، از سوی حاکمیت تحت پیگرد، آزار و فشار قرار گرفته، زندانی و حتی کشته میشوند. شیرین، علی، فرهاد و فرزاد، به همراه شخصی به نام "مهدی" که از اتنیک تحت ستم بلوچ بود، به دلیل آزادیخواهیشان

به اعدام محکوم شده و به دار آویخته شدند. کین و نفرت حاکمان اشغالگر در این زمینه، ریشه‌ای تاریخی دارد و اعدام چنین کسانی، به نوعی اعدام خواسته‌های آزادیخواهانه یک خلق است. این اعدام، کشتن یک مفهوم است. البته در اینجا فقط به کردها توهین و بی احترامی نشده است، بلکه این یک نوع توهین به همه کسان و سازمانهای بین المللی سیاسی و طرفدار حقوق بشر است که بارها و بارها از رژیم ایران خواستار لغو حکم اعدام آنان شده بودند...

خلیل غزلی: خوب چرا اعدامشان کردند، برای مثال میتوانستند آنها را همچنان در زندان نگه دارند.

شیرکو جهانی اصل: اعدام نوعی حذف کردن است. یکی از وحشیانه‌ترین رفتارها در جهان. این عمل از هزاران سال قبل در ایران اجرا میشود. از اعدام و سر بریدن "بردیا" ی ماد توسط "داریوش" پارس گرفته تا آن جوان لری که در شیراز و در زمان قاجارها زنده زنده به توپ بسته شده و عکسش موجود است و هزاران نمونه دیگر. اعدام این چهار جوان کرد نیز، تداوم شیوه‌های ترور دولتیست. ترور یعنی چه؟ ترور به معنی ایجاد رعب و وحشت است. وقتی که دولت با به کارگیری همه امکانات و نیروهای خود درصدد ایجاد رعب و وحشت در میان مردم است، در حقیقت آنچه انجام میدهد ترور دولتی نام دارد. رژیم ایران آنها را اعدام کرد تا در کل مردمان ایران و به ویژه مردم کردستان دچار ترس و ارباب شوند.

اعدام همچنین عملی است از روی ضعف. رژیمی که خود از نیروی مقابل وحشت دارد و تعدادی اسیر سیاسی را هم در چنگ خود دارد، از ترس اینکه مبدا کسان دیگری افکار و ایده‌هایشان را الگوی خود کرده و راهشان را بگیرند، همچون گروگانهایی در بند با آنها رفتار کرده و نهایتاً اعدامشان میکند. پس اگر چنین است میتوان گفت که قبل از همه این خود رژیم است که به ترس و وحشت دچار گردیده است، و به همین دلیل میخواهد جلوی نیروی مخالف خود را گرفته و از دیدگاه رژیم این نیرو به ویژه از زنان و جوانان شکل گرفته است. با اعدام کردن یک زن جوان و سه مرد جوان کرد، میخواهد با ایجاد وحشت، راه زنان و جوانان کرد را در پیمودن مسیر آنان مسدود کند.

یعنی رژیم دینامیک واقعی جامعه را میشناسد، به هر طریقی میکوشد که آنان را به سوی خود کشانده و با ایجاد سازمانهایی از قبیل بسیج و مزدورسازی در کردستان، جوانان کرد را به ابزار سرکوب خود مبدل کند. همچنین میکوشد که زنان و جوانانی را نیز که حاضر نیستند به خدمتش درآیند، حداقل خنثی نگه دارد

و از پیوستن آنان به صفوف مبارزین راه آزادی و هویت نوین جلوگیری نماید. آخرین نامه شیرین علم هولو تحت عنوان "من گروگانم"، این حقیقت را به خوبی اثبات میکند.

اما نکته‌داشتن این نوع افراد در زندانها، به ویژه فرزاد، شیرین، علی و فرهاد، هزینه زیادی برای رژیم ایران در پی داشت، همچنان که اعدام کردنشان نیز هزینه زیادی به همراه داشت. آنان زندانیانی عادی نبودند، بلکه روشنفکر و انقلابی بودند. کسانی که با نوشته‌های خود، چهره واقعی رژیم را بیشتر رسوا کرده و تا آخرین نفسهای زندگیشان، در راه اشاعه مفهوم آزادی از پای نایستادند. آنان حتی در زندان نیز معلم مردم بودند و کسان زیادی را با قلمها و آموزشهای خود به تفکر واداشتند. در این جنگ، یعنی در جنگ میان تهدیدهای دولت از یک سو و قلمهای مقاومت این چهار مبارز از سوی دیگر، مقاومت پیروز شد و به زندگی مبدل گردید. به همین دلیل بود که دولت تنها یک راه برایش باقی مانده بود: ساکت کردن آنان به وسیله طنابهای دار...

خلیل غزلی: به چه جرمی اعدامشان کردند؟

شیرکو جهانی اصل: علی، فرزاد و فرهاد را به اتهام همکاری با پ ک ک اعدام کردند و اتهامشان این بود که گویا خواسته‌اند در تهران (علیه یک مرکز نظامی) بمب گذاری کنند و در کرماشان نیز دو بار بمب گذاری کرده‌اند که چند مرکز دولتی در داخل این شهر منفجر شده بود، لذا به اعدام محکومشان کرده بودند. شیرین علم هولو نیز به اتهام عضویت در پژاک و اینکه گویا او هم خواسته است علیه یک مرکز نظامی جمهوری اسلامی در تهران بمب گذاری کند، به همان حکم اعدام محکوم شده بود. اما در کل دولت مدارک لازم را جهت اثبات این اتهامات در دست نداشت. به همین خاطر آنها را به سختی شکنجه کرده و درصدد اعتراف گرفتن از آنان برآمدند تا بعدها همان اعترافات را علیه خودشان در دادگاههای فرمایشی خود به کار بگیرند!

فرزاد شانزده ماه شکنجه شد. همچنین علی، فرهاد و شیرین، چندین و چند ماه در سلولهای انفرادی نگهداری شده و به شدت شکنجه شدند. شکنجه‌هایی که آنان در سلولهای اداره اطلاعات شهرهایی مانند کرماشان، کامیاران، سنندج، رجایی شهر کرج و اوین تهران متحمل شدند، از توان انسانهای بسیار نیرومند نیز خارج است. رنجنامه‌های علی حیدریان و فرزاد کمانگر، نمونه‌هایی از این حقیقت اند که بیانگر آزارهای انسان کش اند.

تا جایی که من میدانم هر چهارشان به افکار او جلان معتقد بودند و برای نمونه این سمپاتی را میتوان در نامه‌هایشان نیز دریافت. بیان کردن جمله‌ای از او جلان در یکی از نامه‌های فرزند که میگوید "کرد بودن حقیقتی است تلخ و گریز از آن نیز نامردی"، حکایت از آشنایی کامل او با اندیشه‌های آپو دارد. اما در حقیقت فرزند کمانگر و علی حیدریان بیشتر هوادار بودند تا عضو پ ک ک. یکی از برادران فرزند به نام "شیرزاد" در صفوف پارتیزانهای پژاک جای دارد و بخش زیادی از شکنجه‌هایی که بر فرزند وارد شد به خاطر عضویت برادرش در این سازمان بود. اما علی حیدریان پارتیزان بود و نام سازمانش نیز "سوران سنه" بود. همچنین شیرین علم هولو نیز که حتی در هنگام دستگیر شدن تقریباً زبان فارسی را فراموش کرده بود و بیشتر در شمال کردستان و ترکیه مانده بود، پارتیزان بود و نام سازمانش "روکن ماکو" بود.

اما هوادار بودن یا عضویت دلیل بر محکوم شدن به اعدام نیست. ضمن اینکه آنان هرگز به عضویت خود در هیچ حزب و سازمان سیاسی اعتراف نکرده بودند. در عین حال برای مثال "فرهاد وکیلی" معاون رئیس سازمان جهاد کشاورزی شهر سنندج بود و در زمینه محیط زیست فعالیت داشت. او کسی بود که همسر و سه کودک داشت، لذا با درک شرایط او، چگونه رژیم میتوانست او را یک پارتیزان به حساب بیاورد. یا "فرزاد کمانگر" که هرگز فعالیت نظامی نداشته و به عنوان معلم در دوردست ترین و فقیرترین روستاهای دامان کوهستان "شاهو" به کودکان درس میداد. فرزند در اصل عضو سازمان دفاع از حقوق بشر کردستان، مسئول و نویسنده چند مجله و عضو چند سازمان مدنی بود.

خلیل غزلی: اما فرزند کمانگر، هر نوع ارتباطی را با همه احزاب و سازمانهای سیاسی منکر میشد.

شیرکو جهانی اصل: البته درست است و باید هم چنین میکرد. تصور کنید که شما در چنگ دشمن هستید و هم خودتان و هم رفقایتان به اعدام حکم داده شده‌اید. در عین حال پرونده مشترکی برایتان تشکیل داده‌اند که دو کس دیگر را نیز شامل میشود. در اینجا هر حرف شما تاثیر مستقیمی روی سرنوشت پرونده دو شخص دیگر یعنی علی و فرهاد خواهد داشت. پس در چنین حالتی شما برای نجات جان خود و رفقایتان بایستی هر نوع ارتباطی را انکار نمایی. همچنان هم که گفتم، فرزند بیشتر یک فعال مدنی بود. در همین راستا هم بهتر میشد از آنان دفاع کرد. یک معلم مدافع حقوق بشر به اتهام داشتن تفکر سیاسی متفاوت دستگیر شده و تهمت مہب گذاری به او زده‌اند! اگر فرزند و رفقایش همکاری یا

عضویت خود را در یک حزب کردی اذعان میداشتند، بدون شک به آنها گفته میشد که این حزب کردی نیز محارب با رژیم اسلامی ایران است، رژیمی که خود را حکومت خدا بر روی زمین میدانند و از این دیدگاه (دید زمامداران حکومت) حکم اعدامشان نیز بر حق بود!!!

از سویی دیگر اگر آنها عضویت یا حتی هواداری خود را نسبت به یک حزب کردی بر زبان می آوردند، اعتراف (به یک جرم) به حساب می آمد. لذا بعد بازجوهایشان به آنها میگفتند: "شما که خود عضو یا هوادار فلان حزب و سازمان سیاسی بوده‌ای، پس اکنون باید اسامی بقیه اعضا و هوادارانی را که میشناسید، از شهرهای کامیاران و سنجنگ گرفته تا ماکو و ... غیره، به ما بگویید." به همین خاطر بود که برای مثال شیرین علم هولو، با وجود اینکه خودش پارتیزان بود، اما هرگز به عضویت خود اعتراف نکرد. شیرین حتی به یکی از همبندان خود در زندان میگوید: "باید از این رودخانه بگذریم، حتی اگر خیس و گل آلود بگذریم." و به همین خاطر است که فرزند کمانگر نیز در نامه‌هایش سعی میکند که قوانین رژیم ایران را نیز به کار گرفته و گاه‌آ نیز با زبانی نرم حاکمان را خطاب قرار داده و به آنها میگوید که اگر ما را هم ایرانی میدانید، در اینصورت حقوق من کرد در ایران چیست؟ چرا بین من کرد که ایرانیم به حساب می آورید با یک زندانی دیگر ایرانی که فارس است تبعیض قائل میشوید؟ در آخرین پیامهای فرزند که در سایتها نیز با صدای خودش پخش گردید، فرزند بیان میدارد که به هر نوع که شده باید جان رفقایش، از جمله شیرین، علی و فرهاد را حفظ کند و در حقیقت صحبتی از خودش نمیکند.

باید این را نیز در نظر گرفت که اگر فرزند یا هر کس دیگری، عضو و یا هوادار یک حزب کردی هم بوده باشند، جرم نیست! مگر احزاب کردی چه میخواهند؟ آیا هر کسی که عضو یا هوادار یک حزب کردی باشد تروریست است و باید اعدام شود؟ آیا نباید از یک زندانی سیاسی که عضو یک حزب آزادیخواه کردی بوده است دفاع کرد؟ متأسفانه (جدا از رسانه‌های رژیم)، شماری از پان ایرانیستها (تعدادی کرد هم در میانشان) بعد از شهادت آنها سعی میکردند که هر نوع هواداری فرزند و رفقایش را به یک جریان سیاسی کردی به مثابه یک گناه کبیره (مانند همکاری با تروریسم) جلوه دهند که نمونه این رفتار را در بخش فارسی صدای آمریکا شاهد بودیم.

خلیل غزلی: موضع آنان چیست؟

شیرکو جهانی اصل: آنها مستقیم و یا غیر مستقیم میگویند که اگر شخصی به خاطر همکاری با یک حزب کردی به اعدام محکوم شده باشد و عضویتش اثبات شده باشد، خوب باید اعدام شود!!! یعنی زندانی باید حتماً فعالمدنی و یا صرفاً عقیدتی باشد تا بتوان از او دفاع کرد!!! این موضع در نفس خود، به نوعی خصومت کردن با خلق کردستان و جنبش آزادیخواهانهاش میباشد. برای مثال "احسان فتحاحیان" پیشمرگ "کومله" بود. حتی با وجود اینکه هیچ نوع عملیات نظامی که توسط او علیه رژیم انجام گرفته باشد به اثبات نرسیده بود، اما اعدامش کردند. احسان فعال مدنی نبود، تنها برای مدتی به عضویت یک حزب کردی درآمده بود، لیکن آیا صرف اتهام عضویتش، دلیل روایی برای اجرای حکم اعدامش بود؟ آیا احزاب کردی (برای آنها که ادعای مخالفت با جمهوری اسلامی را دارند نیز) تروریست شناخته شده و او هم تروریست بود؟ آیا عضویت در گروهها و احزاب کردی جرم است؟ مگر یک جوان کرد که به صفوف یکی از این احزاب میپیوندد چه هدفی دارد به غیر از طلب حقوق و آزادی؟ من حتی سکوت شماری از اشخاص و گروهها در مقابل کشته شدن پنج چریک پژاک که در دامان کوهستانهای "دالاهو" در طی یک توطئه و توسط عوامل جمهوری اسلامی مسموم شدند را مورد انتقاد قرار میدهم. آیا این جانباختگان نیز مبارزین راه آزادی نبودند؟ آیا به طرز بی رحمانه و وحشیانه‌ای به قتلشان نرسانده‌اند؟ چه تفاوتی میان جان آنان و جان شیرین علم هولو وجود دارد؟ در اینجا به این نتیجه میرسم که شماری از گروههای ایرانی، نه به خاطر دفاع از حقوق کردها بلکه صرفاً به مانند یک کارت فشار علیه حکومت، از این اعدامیان سخن به میان آوردند. با اطمینان میگویم که اوپوزوسیون فارس از قبیل مجاهدین خلق و یا سلطنت طلبان که اکنون بیشتر نفوذ را در بخش فارسی صدای آمریکا دارند و تجربه سالها اعدام نیز (از جمله اعدام قاضی محمد در مهاباد)، اگر در آینده بر روی کرسی حکومت باز نشینند، با دستهای خود صدها و هزاران فرزند، شیرین، علی و فرهاد را اعدام خواهند نمود.

خلیل غزلی: آیا رژیم ایران پیشبینی میکرد که اعدام این مبارزین با چنین اعتراض مردمی بزرگی که اعتصاب سرتاسری روز سیزدهم ماه می سال 2010 بود روبه‌رو شود؟

شیرکو جهانی: به عقیده من جمهوری اسلامی میدانست که اعدام این چهار زندانی، عکس العمل منطقه‌ای و جهانی را به همراه داشته و بی پاسخ نخواهد ماند. اما آیا چه سودی برد؟ آنان با اعدام کردن این چهار مبارز، تنها از نوشته

شدن و انتشار نامه‌های آینده‌شان جلوگیری کردند و بس. چرا که شیرین، فرزاد، علی و فرهاد در گوشه‌های زندان اوین و رجایی شهر کرج، چیزی به غیر از قلم در دست نداشتند و گاه گاه نامه‌هایی را به بیرون میفرستادند.

رژیم ایران با اعدام کردنشان، آنها را بیش از پیش به اسطوره و کاریزما مبدل ساخت. این چهار مبارز به سمبولهای آزادیخواهی، مبارزه و مقاومت تبدیل شدند. فرزاد همچون نمونه یک معلم انسان ساز، علی همچون سمبول یک جوان با اراده و راسخ، فرهاد به عنوان پدری که جان خود را تقدیم آینده سه کودک خود و کودکان آینده کرد، و شیرین نیز به عنوان نمونه یک زن که بر علیه سیستم ارتجاعی پدرسالاری، عشیره‌گرایی و دولتهای حاکم به پاخواسته، از زیر صفر شروع کرده و با آموزش و پرورش شخصیت خود، به درجه یک الاهی در طی طوفان انقلاب رسید. ما اینها را نه به عنوان یک کرد، بلکه از دیدگاه یک زندانی فارس به نام "مجید توکلی" که همبند فرزاد کمانگر بود مینگریم که میگوید: "فرزاد خود به تنهایی یک ملت بود، فرهاد کوهستان قنبدیل و علی نیز سمبول مقاومت و ایستادگی".

رژیم ایران میدانست که اعدام کردن آنها کار چندان آسانی هم نیست. میدانستند که ممکن است نیروی پارتیزانی کرد با اسلحه و خلق کردستان نیز با راهپیمایی و بستن مغازه‌ها عکس العمل نشان دهند. آنها این حماقت را مرتکب شدند و این حکم ناروا را به اجرا درآوردند، اما جنبش آزادیخواهانه خلق کرد و مردم کردستان به ویژه در شمال و شرق کردستان، پاسخ محکمی به آنها دادند. حتی شاهد بودیم که شماری از آزادیخواهان افغانستان نیز در شهر "جلال آباد" صدای اعتراض خود را بلند کردند. در شرق کردستان مردم با بستن مغازه‌هایشان این جنایت را پاسخ دادند و در کوههای کردستان نیز، در مناطقی مانند میوان و پیرانشهر، نیروی پارتیزانی کرد شماری از خائنین محلی و پاسداران رژیم را کشتند. در شمال کردستان نیز در چندین شهر از جمله شهرهای "یوکسوکاوا (گاوار)، وان، دیاربکر" و همچنین در "استانبول و آنکارا"ی ترکیه راهپیماییهای انجام گرفت. حتی مردم کرد از آن سوی مرز، به طرف دروازه مرزی "سرو"ی ارومیه هجوم آورده و علیه رژیم ایران شعار سر دادند. سازمان "عفو بین الملل" (امنستی انترناشنال) و شمار دیگری از سازمانهای منطقه‌ای و جهانی از جمله "اتحادیه معلمان اروپا" بیانیه‌های اعتراضی صادر کرده و برنامه‌های چندین کانال تلویزیونی رسانه‌های مخالف رژیم برای چندین روز به مسئله این اعدامها اختصاص یافت.

من برای اولین بار در زندگیم شاهد گریه یک وکیل برای موکلش بودم، هنگامی که "خلیل بهرامیان" در گفتگو با کانال "نوروز تی وی" برای شیرین، فرهاد، علی و فرزاد گریه سر داد و نتوانست صحبت‌هایش را ادامه دهد. همه اینها ثابت میکنند که آنان در اوج سادگی، انسانهای بزرگی بوده‌اند. پنج ستاره که در آسمان رد شدند و ما را به سوی خورشید رهنما گردیدند. آنها حتی با مرگ خود نیز کردها را به اتحاد فرا خواندند. بدون شک دولت پیشبینی نمی‌کرد که این اعتراضات، تا این حد گسترده انجام بگیرند. میلیتاریزه کردن عاجلانه کردستان، اجرای مانور نظامی در کامیاران و چندین شهر دیگر و همچنین عدم تحویل جنازه این شهیدان، نشانه‌هایی از ترس و وحشت رژیم ایران از قیامهای مردمی و اعتراضاتی بود که در صورت تحویل دادن و استقبال مردم از جنازه‌های این مبارزین میشد. تا کنون نیز مسئولین رژیم حاضر به تحویل دادن این جنازه‌ها نیستند، چرا که میدانند که آنها در میان مردم تا چه حد محبوب و قابل احترام اند و تا چه حد به سمبول و کاریزما مبدل گردیده‌اند. دولت عامدانه آنها را اعدام کرد، اما با این کار حماقت بسیار بزرگی را مرتکب شد که نهایتاً دود این آتش به چشمان خودش فرو رفت.

خلیل غزلی: در طی حرف‌هایتان از نوشتن نامه‌هایی از زندان و انتشار آنها در بیرون از زندان اشاره کردید، هدف از نوشتن این نامه‌ها چه بود؟

شیرکو جهانی اصل: فرزاد و رفقاییش مینوشتند تا مسئله زندان و شکنجه زندانیان را به بحث روز تبدیل کرده و نگذارند که این مسئله از خاطرها زدوده شود. فرزاد در آخرین پیامی که به بیرون از زندان فرستاد و با صدای خودش ضبط شده است، از فعالین مدنی و سیاسی خارج از کشور انتقاد میکند و میگوید که آنها کم کاری زیادی کرده‌اند و همچنین میگوید که خودشان حتی در زندان و تحت سخت ترین شرایط به نوشتن ادامه میدهند و برای آزادی تلاش میکنند. فرزاد میگوید که به همراه فرهاد، علی، شیرین و چند شخصی دیگر پروژه‌ای در دست دارند و میخواهند که یک مجموعه از مطالب جدید بنویسند و از جمله در مورد تبعیضهایی که بین زندانیان سیاسی کرد و فارس در زندان اجرا میشود نیز سخن به میان آورند. قرار بود که این کار را تا ماه بعد و با انتشار مجموعه‌ای نامه و نوشته به انجام برسانند، اما متأسفانه مرگ تحمیل شده فرصت این کار را به آنها نداد.

خلیل غزلی: نامه‌های فرزاد کمانگر و دیگر زندانیان سیاسی چه نقش و تاثیراتی داشتند؟

شیرکو جهانی اصل: نامه‌های آنان نوشته‌هایی سطحی نبودند. ما در این نامه گوهر انسانیت و خواست یک زندگی آزاد را می‌یابیم. این نامه توسط شکنجه شدگان و زجر کشیدگانی نوشته شده‌اند که درد و آزار خود و دیگران را بیان میکنند. این نامه‌ها مانیفست آزادی‌اند. آنگاه که شیرین علم هولو در سخت‌ترین شرایط نامه‌اش را با کلمه "سه‌رکه‌وتن" (به زبان کردی یعنی پیروزی) به پایان میرساند، میتوان دریافت که مقاومت برای او چه معنایی داشته است. دشمن دهها بار از او خواست که در صورت تسلیم شدن، اعتراف در مقابل دوربین و صحبت کردن علیه جنبش آزادیخواهانه کردها، حکمش را تخفیف داده و حتی ممکن است آزادش کنند. اما شیرین، فرهاد، فرزاد و علی مرگ را بر پشت کردن به مردمشان ترجیح دادند. با نوشته‌هایشان، پاسخ دشمن را داده و اثبات کردند که چه کسانی هستند و چگونه می‌اندیشند. و به خاطر همین دیدگاهها و شخصیتشان بود که جانشان را از دست دادند.

این نامه‌ها، علاوه بر اینکه مایه‌های ادبی قوی در خود دارند، نشان میدهند که نویسندگانشان چه انسانهای خودساخته و بزرگی بوده‌اند. آنان مانند "سقراط" به مرگ مینگرند و با کلماتشان، مفاهیم جهل، غفلت و ستم را در هم میشکنند. برای مثال فرهاد وکیل در یکی از جمله‌هایش اینگونه مرگ را توصیف میکند: "مرگ از اژدهاست، در دل من مورچه‌ایست!". یا فرزاد در یکی از نامه‌هایش به شیوه شهادت "حسن حکمت دمیر" اشاره میکند که پس از قطع کردن پاهای یخ زده‌اش توسط نیروهای سپاه پاسداران به دار آویخته شد و میگوید: "دیوارها گفتند از شرافتمندانه زیستن کسانی که قامت در برابر توفان نا برابری‌ها خم نکردند و بدون پا، سر به دار سپردند تا تن به ذلت ندهند، دیوارها باز خواهند گفت که گفته بودید "برای رسیدن به سرچشمه نور به پا و دست نیاز نیست، این سفر سر می‌خواهد و دل"، بدون پا هم دل به دریا زدید و سر به دار. ای رفیق، دیوارها دیدند در آن سپیده‌دار که چگونه اهورا مزدا به زمین آمد و به جای مرحم زخم‌ها، چند قطره اشک به زلالی سیروان، فرات و هیبل ریخت و اهورایی‌ترین و قوی‌ترین سرودش را برای تو خواند تا خاک کردستان مغرورانه و سر فراز جگر گوشه دیگری را در آغوش کشد که این مادر مغرور همیشه سرکش، بهترین فرزندان‌ش را برای خود می‌خواهد تا با آنها به آرامش برسد."

یا در نامه دیگری تحت عنوان "من یک معلم می‌انم و تو یک زندانبان"، رو به زندانباش میگوید: "تو میراث خوار زندانبانان زئوس گشتی تا هر روز نگهبان

فرزندى از سلاله آفتاب و روشنى گردى، و براى من و تو زندان دو معنای جداگانه پیدا کرد. دو نفر در دو سوى دیوار با درى آهنى و دریچه ای کوچک میان آن، تو بیرون سلول، من درون سلول. حال بهتر است همدیگر را بهتر بشناسیم، من معلم ... نه نه... من دانش آموز صمد بهرنگى ام، همان که الدوز و کلاغها و ماهی سیاه کوچولو را نوشت که حرکت کردن را به همه بیاموزد. او را می شناسی؟ میدانم که نمى شناسی. من محصل خانعلی ام، همان معلمی که یاد داد چگونه خورشیدی بر تخته سیاه کلاسمان بکشیم که نورش خفاشها را فراری دهد. میدانی او که بود؟ من همکار بهمن عزتى ام، مردی که همیشه بوی باران میداد و انسانی که هنوز مردم کرمانشاه و روستاهایش با اولین باران پائیزی به یاد او می افتند. اصلا میدانی او که بود؟ میدانم که نمیدانی. من معلم، از دانش آموزانم لبخند و پرسیدن را به ارث برده ام. حال که من را شناختی، تو از خودت بگو، همکارانت که بوده اند؟ خشم و نفرت وجودت را از چه کسی به ارث برده ای؟ دستبند و پابندهایت از چه کسی به جا مانده اند؟ از سیاهچالهای ضحاک؟ از خودت بگو، تو کیستی؟"

البته نمونه های دیگر فراوانند که اگر بخواهیم درباره شان صحبت کنیم، دهها مقاله را شامل خواهد شد. اما در کل در این نامه ها یک جنگ شخصیتی را میتوان شاهد بود. این جنگ نیروی عاشقانه روشنى و خورشید علیه خفاشان کور محافظ تاریکست. در عین حال رنجنامه ی علی حیدریان و نامه فرهاد وکیلی به کودکانش و نامه کودکان او به پدرشان، احساسات انسانهای تحت ستم را بیان میکنند. بدون تردید همه این نامه ها و نوشته ها بسیار ارزشمنداند و در تاریخ مبارزات و به ویژه مقاومت زندانها جایگاه خود را دارند...

خلیل غزلی: میدانم که تو با فرزند کمانگر دوست بوده ای و قبلاً نیز در این مورد با هم صحبت کرده ایم، فرزند را چگونه شناختی؟ چگونه انسانی بود؟

شیرکو جهانی اصل: دوستی من با فرزند قبل از دستگیریش آغاز شد و بعد از دستگیریش ادامه داشت. اولین بار از طریق ایمیل با هم آشنا شدیم. فرزند از کامیاران و کرماشان به وسیله یاهو مسنجر با من صحبت میکرد. اوایل نمیدانستم که نامش فرزند است، چرا که آیدیش به اسم "سیامند" بود. یعنی همان نام مبارزاتی و عنوانی که قبلاً برای نوشته هایش به کار میکرد. فرزند هم مثل من عضو سازمان دفاع از حقوق بشر کردستان بود، عضوی که متأسفانه پس از دستگیریش به دلیل دخالت چند نفر که نمیخواهم نامشان را بیاورم، به عنوان عضو این سازمان مطرح نشدند! اما در حقیقت بسیاری از اخبار نقض حقوق بشر مناطق کامیاران، روانسر، پاه، کرماشان و ... غیره را فرزند مینوشت و گزارش

میداد. گاهآ برای دریافت و تایید یک خبر، از کامیاران به سنندج و از سنندج به کرمانشاه و ... میرفت و بی وقفه در تلاش و تکاپو بود.

اولین بار در مهاباد دیدمش. یکبار با همدیگر چت میکردیم که او گفت: "چند روز قبل در شهرتان مهاباد بودم" و از چند نفر همشهری من کمی گلایه کرد. من نیز از او گلایه کردم که چرا پیش من نیامده است و آدرس خودم را برایش نوشتم. به من قول داد که اگر اینبار به مهاباد برگردد، سری هم به من بزند. اما گفت که کارهای زیادی دارد که باید انجام دهد و نمیتواند زیاد بماند. پس از چند هفته، یک روز بعد از ظهر از طریق تلفن به من زنگ زد و گفت که در ترمینال مهاباد است و میخواهد که همدیگر را ببینیم. یکبار دیگر آدرس خودم را به او دادم، یک تاکسی گرفت و به منزل ما که آنزمان در منطقه "بهارستان" مهاباد بود آمد.

وقتی که برای اولین بار با او روبه‌رو شدم، یک پسر ظاهراً ساده را دیدم که یک شروال کردی گل آلود و تقریباً پاره به پا داشت و از سفر دوری بازمیکشت، اما روحیه‌ای پر جوش و خروش و قوی داشت. به یاد دارم که یکی از زنان همسایه که جلوی در منزل ما بود و با مادرم صحبت میکرد، با دیدن فرزند به من گفت: "این پسر کثیف کبیه که به خانه‌تان آورده‌ای؟". از بی ادبی این زن ناراحت شدم، اما سادگی و قلب زلال فرزند نشان میداد که او چه انسان شریف، پاک و بزرگواریست. فرزند برای ملاقات یکی از برادرانش به نام "شیرزاد" که همچنان که گفتم در صفوف پارتیزانهای کرد است، به کوهستانهای منطقه "کلارش" سلماس رفته بود. در آنجا با دکتر "آفات" دیدار کرده بود که یکی از فرماندهان پژاک بود و بعدها در آن منطقه در طی درگیری با جمهوری اسلامی کشته شده بود. او بسیار از دکتر آفات سخن میگفت و به شخصیت او علاقه زیادی داشت. درباره مسائل زیادی صحبت کردیم و صحبت‌هایمان بیشتر در محور سازمان دفاع از حقوق بشر کردستان و رفقای مبارز و همسنگران برادرش بود. فرزند حتی چندین بار در کوههای "شاهو" به پارتیزانهای کرد سر زده بود و در مورد این دیدارهایش نیز خاطراتی را برابیم تعریف کرد، از جمله اینکه چگونه در اطراف روستای "شمشیر" دو پارتیزان دختر به دنبالش آمده و پس از چند ساعت راهپیمایی در شب و در میان کوههایی با سنگهای تیز، او را با خود جایی برده‌اند که شمار زیادی از پارتیزانها زیر درختان گردو پناه گرفته و قابل دید نبودند، مگر آنکه در فاصله چند متری آنان میبودی.

او همچنین درباره یکی از پارتیزانهای جان باخته زن به نام "لطیفه سلامت" مشهور به "زیلان په‌پوله" صحبت کرد تنها دو روز قبل از شهادتش در منطقه مریوان، با او و رفقاییش دیدار کرده بود. او به عنوان یک دوست مبارزه

آزادیخواهانه و همچنین به خاطر برادرش که پارتیزان بود، بارها به صورت مخفیانه به دیدار پارتیزانها رفته بود، اما هرگز به عملیات نظامی دست نزد و اتهام بمب گذار بودن او، در اصل پرونده سازی رژیم بود و حقیقت نداشت. بعد از دستگیر شدنش برای مدت چندین ماه تماس قطع شد، اما بعد از زندانهای رجایی شهر کرج و اوین تهران، از طریق تلفن مجدداً با من تماس داشت. تعدادی از نامه‌های ابتداییش را من با صدای خودش ضبط و بعدها در چندین سایت منتشر کردم. اما متأسفانه پس از ناچار شدنم به خارج شدن از کشور، همه صداهای ضبط شده فرزاد که در کامپیوترم بود از بین رفت. در آلمان رئیس سازمان دفاع از حقوق بشر کردستان "محمد صدیق کیودوند" در زندان بود و این سازمان نیز در وضعیت وخیم و آشفته‌ای قرار داشت. یکی از اعضای این سازمان (که در آلمان پاسورد سایت سازمان را در دست داشت و به دلخواه شخصی خود از آن استفاده کرده بود) به جای اینکه از فرزاد به عنوان یکی از اعضا و فعالین اصلی سازمان دفاع از حقوق بشر کردستان نام بیاورد، طی خبری نام او را فقط به عنوان کسی که متهم به بمب گذاری است در سایت جای داده و همچنین در همان خبر تاکید کرده بود که فرزاد متهم شده است که با یکی از احزاب "مسلح" کرد همکاری داشته است، به همین خاطر فرزاد از این سازمان و آشفتنگی بوجود آمده و خبر نوشته شده بسیار ناراحت و رنجیده بود. در همان زمان بود که فرزاد به من (و باقی دوستانش در کردستان) پیشنهاد کرد که با سازمان "مجموعه فعالین حقوق بشر ایران" همکاری کنم.

فرزاد در سلولهای انفرادی با "کیوان رفیعی" آشنا شده بود. کیوان رئیس این سازمان است که به اتهام همکاری با سازمان "مجاهدین خلق" دستگیر شده بود و هم‌اکنون در آمریکا زندگی میکند. فرزاد تاثیر زیادی بر کیوان نهاده بود، به طوری که کیوان بعد از آزادیش با من تماس گرفت و حتی دائماً کلمه "هوال" (به زبان کردی به معنی رفیق است) را به کار میبرد! کیوان تحت تاثیر فرزاد بود که اهمیت زیادی برای مسئله کرد در شرق کردستان (کردستان تحت حاکمیت ایران) قائل شده بود و ما نیز که تجربه کار ژورنالیستی و خبر رسانی را در چهارچوب فعالیت‌هایمان در سازمان دعاف از حقوق بشر کردستان پیدا کرده بودیم، شمار زیادی از اخبار نقض حقوق بشر را برای کیوان میفرستادیم. جریانی که تا کنون نیز (سال 2010) ادامه دارد. در حقیقت فرزاد با این کار معضل کردها را در بین فارسیها و در سطح تمام ایران بیشتر مطرح کرد. در آغاز کار "مجموعه فعالین حقوق بشر ایران" به خاطر دفاع از مسئله کرد، با اعتراض شماری از جمله طرفداران جریانهای پان ایرانیست و پان تورکیست مواجه شد. اما نهایتاً این ایده

فرزاد بود که پیروز شد. فرزاد (در طی تماسهای تلفنی اش با من) بر این مسئله تاکید میکرد که ما نباید فقط برای خودمان مشکلاتمان را باز بگوییم، بلکه باید توجه همه طرفهای دیگر را نیز به مسئله نقض حقوق بشر و ستمهایی که در کردستان انجام میگردد جلب کرده و کاری کنیم که همگان صدایمان را بشنوند.

همزمان به طور مرتب، اخبار و مسائل خارج از زندان را پیگیری میکرد. یکبار یکی از رفقاییش به نام "فرزاد قبادی" مشهور به "هورام ژیان" که اهل روستای "شاهینی" از توابع شهر کامیاران بود، توسط نیروهای رژیم دستگیر شد. فرزاد قبادی (هورام ژیان) قبلاً در یک شیرینی فروشی در شهر کرمانشان کارگری میکرد و از همان جا نیز با فرزاد مبارزه مدنی خود را شروع کرده بود، اما بعدها به دلیل فشارهای اداره اطلاعات کرمانشان، به ناچار به کوههای "فندیل" رفته و به صفوف پارتیزانهای کرد پیوسته بود. سال 2006 حزب حیات آزاد کردستان "پژاک"، هورام را به همراه یک تیم پارتیزانی به منطقه اورامان و کوهستان "شاهو" اعزام کرده بودند، یعنی به جایی که فرزاد قبلاً برای دیدار برادرش رفته بود. از قرارگاه کوهستانی "شاهو" تعدادی مبارز جهت فعالیتهای سیاسی و به صورت مخفی به داخل شهرهای منطقه فرستاده شدند که یکی از آنها "هورام ژیان" بود. هورام به کرمانشان رفته و به منزل خواهرش سر میزند، اما متأسفانه جاسوسان رژیم خبر حضور او را در منطقه گزارش کرده و در حالیکه میخواست مجدداً به "شاهو" برگردد، در جاده بین شهری و در سهراهی "ناله‌شکین" شهر "روانسر"، ماشین حامل ایشان از سوی پاسداران جمهوری اسلامی مورد حمله قرار گرفت و پس از درگیری مسلحانه و کشته شدن چند پاسدار و مزدور جمهوری اسلامی هورام زخمی شده و به اسارت در می‌آید. نیروهای رژیم او را به سختی شکنجه کرد و حتی در کرمانشان، پس از دستگیری خواهر، خواهرزادگان و دامادش، گویا او را جلوی چشمان خواهرش به گلوله می‌بندند. فرزاد از این واقعه بسیار ناراحت شده بود، چرا که آن فرزاد دیگر یعنی فرزاد قبادی، یکی از دوستان عزیز و صمیمی اش بود. با تلفن شعری را به نام "کوچ پرنندگان" برایم خواند که این شعر را به یاد شهید هورام نوشته بود. بعد از خواندن این شعر گفت: "من و هورام با هم عهد بسته بودیم. او به طریق چریکی و من نیز به شیوه مدنی مبارزه میکردیم، و احتمال مرگ و زندان برای هر دومان نیز وجود داشت. اما ما به هم وعده داده بودیم که اگر یکی از ما در راه آزادی زودتر شهید شد، آن کسی که زنده مانده است نه تنها غم را به خود راه ندهد، بلکه با تداوم راه مبارزه رفیقش پاسخ دشمن را داده و تنها یک سخن را بر زبان آورد: "سفر خوش هوال (رفیق)".! چرا که بی تردید کسی که راه مبارزه برای آزادی را در پیش میگیرد، باید انتظار مواجه

با مرگ را نیز داشته باشد و برای رویارو شدم با هر اتفاقی آماده باشد. با چنین دیدگاهی است که دیگر مرگ ترس آور نخواهد بود و بیشتر به مثابه گریز یک شهاب، یا پرواز پرنده‌ای جلوه میکند. پرنده‌ای که کوچ میکند... کوچ، یعنی سفر. و به همین خاطر من نیز به هورام میگویم: سفر خوش هوال (رفیق)!...

خلیل غزلی: آیا فرزند در مورد شیوه دستگیریش چیزی به شما نگفت؟
شیرکو جهانی اصل: یکبار از او در مورد اینکه چگونه دستگیر شده و آیا مدرکی علیه او دارند یا نه، از او سوال کردم. فرزند گفت که هیچ مدرکی از من نداشته و ندارند. پس از ماهها شکنجه نیز، کمترین اعترافی از من نگرفته‌اند. او در مورد شکنجه‌های وحشیانه‌ای که بر او اجرا شده بود صحبت میکرد به طوریکه مو بر تن انسان سیخ میشد. فرزند میگفت: "اداره‌ی اطلاعات کامیاران به دلیل اینکه برادرم در صفوف پارتیزانهای کرد است، کین و نفرت ویژه‌ای نسبت به من و خانواده‌ام داشته و حتی من را تهدید میکردند که از شغل معلمی اخراج میکنند. اما من همیشه در برابر آنها می‌ایستادم. آنها میدانستند که به برادرم سر میزنم، اما هیچ مدرکی در دست نداشتند. در همان زمانها بود که یک دسته از پارتیزانها به منطقه شاهو و اطراف کامیاران آمده بودند که با نیروهای دولت درگیر شده و پس از کشته شدن تعدادی پاسدار و مزدور محلی، دولت مانند یک مار زخمی به خشم آمده بود و با ضربه زدن به هر چیزی و هر کسی میخواست انتقام بگیرد. دهها تن از جوانان بی گناه روستاهای دامان شاهو و اطراف کامیاران را دستگیر کرده و به سلولهای انفرادی انداختند."

فرزند برای نمونه در مورد چند معلم دیگر میگفت که در زندانهای کرماشان و کامیاران به اتهامات مشابه خودش شکنجه شده و در دادگاه به زندان محکوم شده بودند. اگر اشتباه نکنم و حافظه‌ام یاری دهد، نام خانوادگی یکی از آنها "اسماعیلیان" بود. فرزند گفت: "اداره‌ی اطلاعات توطئه‌ای را علیه من طرح ریزی کرد. آنها من را در تهران و در خانه یک کرد دستگیر کرده و به شیوه‌ای بسیار وحشیانه من را به باد کتک گرفتند! سپس من را به اتاقهای شکنجه و قتل انسان منتقل کردند و در طی چندین ماه من را به انفرادیهای کرماشان، سنندج، اوین تهران و زندان کرج تغییر مکان داده و بازجویی و شکنجه شدم! زمانی که من را دستگیر کردند، چیزی جز قلم در جیبم نبود، اما آنها اتهام مہب گذاری به من زدند!!! آنها در طی یک توطئه علی حیدریان و فرهاد وکیلی را نیز در یک ماشین دستگیر کرده و سعی کرده بودند که پرونده‌های ما را به همدیگر ارتباط دهند. اما با وجود اینکه فرهاد و علی را نیز به شدت شکنجه کرده بودند، آنها نیز حاضر

نبودند که اتهامات وارده علیه من را تایید کنند و دائماً بر بی گناهی من تاکید میکردند."

جالبترین مسئله برای من این بود که فرزند بیشتر از همه کس نگران فرهاد وکیلی بود، چرا که فرهاد، پدر سه فرزند کوچک بود. او میگفت: "به هر حال من و علی دو جوانیم که زن و بچه نداریم. علی پارتیزان است و من هم معلم. اما فرهاد اگر اعدام شود، زن و سه کودکش بی سر پناه میمانند و در زندان نیز دوری از کودکانش سخت است."

خلیل غزلی: آیا با علی و فرهاد نیز تماس تلفنی داشتی؟

شیرکو جهانی اصل: نه، تنها چند بار با آنها، از طریق فرزند و برای چند دقیقه صحبت کرده‌ام. برای مثال هنگامی که با فرزند، تلفنی صحبت میکردم و فرهاد و علی هم پیشش بودند. اما وضع آنان را نیز پیگیری میکردم. مسئولین زندان چندین بار این سه زندانی را از هم جدا کرده و در بندهای متفاوت جای داده بودند (ظاهراً فرزند بیشتر با علی بود).

یکبار که با فرزند صحبت میکردم، گفتم: "امروز خیلی ناراحتم. علی به خاطر شکنجه‌هایش مریض است و امروز بعد از ظهر نیز بعد از والیبال کردن، هنگامی که برای دریافت داروهایش خواسته است به بند دیگری برود، معاون رئیس زندان رجایی شهر به نام "علی محمدی" جلو او را گرفته و از او پرسیده است: "هی، وایسا ببینم، اهل کجایی؟". علی در پاسخ گفته است که کرد و اهل سندانج است. معاون زندان که خود پاسدار است از او میپرسد که به چه اتهامی دستگیر شده است و همین که علی میگوید که به اتهام همکاری با حزب کارگران کردستان "پ ک ک" دستگیرش کرده‌اند، مرد پاسدار شروع به کتک کاری نموده و به همراه چند پاسدار دیگر علی را مورد ضرب و شتم قرار داده‌اند!!!

اما همچنان که گفتم، آنها در هر شرایطی مقاومت میکردند. دیگر تمام رنج و مصائبی که برایشان پیش می‌آمد، مایه‌های مقاومتشان بودند. حتی در دادگاه تجدید نظر اولیه که حکم اعدامشان را تایید کرده بود، فرزند برایم گفت که این حکم در فاصله زمانی هفت دقیقه بر آنان تحمیل شده بود و کل زمان پروسه دادگاهی، از دریافت حکم تا فرصت دفاع برای این سه زندانی، تنها هفت دقیقه بود! با این حال هنگامی که فرهاد، علی و فرزند با حکم اعدام مواجه میشوند و در می‌یابند که دادگاه فقط یک نمایش است و حکم قطعی است، شروع به کف زدن کرده و با سر دادن شعار و خواندن سرود "ای رقیب" حکومت طناب و اعدام را محکوم میکنند.

خلیل غزلی: آیا فکر میکنی راهی برای اعدام نشدن آنان وجود داشت؟

شیرکو جهانی اصل: پاسخ دادن به این پرسش سخت است. ظاهراً شماری از مسئولین اداره اطلاعات مدتها بود که بر اعدام کردن این چهار مبارز اصرار میورزیدند، برای مثال: محکوم کردن فرهاد، علی و فرزاد در طی یک دادگاهی هفت دقیقه‌ای به اعدام و بعد از آن هم گم شدن پرونده‌های آنان در دادگاه، چه معنی ای میتوانست داشته باشد؟ مگر میشود که پرونده‌های سه کس، آنهم با حکم حساس اعدام، چنین به آسانی گم شده و هیچ نمونه و کپی دیگری، حتی به دست وکیلشان هم نرسد؟! مطمئناً همان کسانی که پرونده‌اش را گم کرده‌اند (قائم کرده‌اند)، در صدد بوده‌اند که این پرونده مورد بررسی مجدد قرار نگیرد و حکم، آنچنان که صادر شده است به اجرا درآید. با این وجود، اگر بعد از اعدام کسانی همچون "حسن حکمت دمیر، نادر و کیومرث محمدی، احسان فتحاحیان و فصیح یاسمنی"، اعتراضات و عکس‌العملهای گسترده‌ای به انجام میرسید، شاید دولت به خود آمده و جرات انجام دادن ریسک اعدام آنها را نمیداشت.

متأسفانه کم کاریهای زیادی شد و به ویژه کردهای ساکن اروپا که امکانات و فرصت بیشتری برای این نوع فعالیتها دارند، اکثراً در خواب زمستانی به سر می‌برند. کسانی هستند که حاضر نیستند یک روز و یا حتی برای یک ساعت، به خاطر کسب چند دلار بی ارزش از کار خودش دست کشیده و در یک راهپیمایی شرکت کند! یا کسانی هستند که به میدان اعتراض وارد میشود، اما متأسفانه پرده تنگ نظری حزبی و سازمانی، چنان چشم‌پوشایی را پوشیده است که به غیر از منفعت حزبشان چیز دیگری را نمی بینند و هر چه انجام میدهند را باید فقط با پرچم و نمادهای حزبی خود انجام دهند، یعنی هیچ رنگ و نشان دیگری را مطلقاً نمیپذیرند. و البته هستند رهبرانی که به قول شاعر کرد "عبدالله پشیو": "شهیدان را ابزار خود کرده‌اند"!!! آنها به جای یکی شدن با دردها، مصائب و انقلاب مردم، فقط به فکر اینند که چگونه بر امواج اعتراضات مردمی سوار شده و به مقاصد خود برسند! برای نمونه به یاد دارم که چند روز قبل از اعدام "احسان فتحاحیان"، ما به عنوان شماری از فعالین حقوق بشر از همه سازمانها و احزاب کردی سوئد درخواست کردیم که در فلان روز و فلان ساعت به جلوی سفارت جمهوری اسلامی در شهر استکهلم آمده و اعتراض خود را به آنها نشان دهیم. اما با کمال تأسف تنها حدود سی-چهل در میدان "سرگلستوری" جمع شدند که بعدها به دلیلی کمی شمار شرکت کنندگان به ناچار، به جای سفارت جمهوری اسلامی به جلوی ساختمان اتحادیه اروپا رفتیم. ضعف و کم کاری این

احزاب، مراکز سیاسی و شخصیتها، بی خیالی و خواب آلودگیشان، قابل بخشش نیست. آنها برای اجرای مراسمات رقص و پایکوبی، شعار دادن و مطرح کردن ادعاهای بزرگ همیشه آماده‌اند، اما عملاً روز به روز بیشتر از واقعیات داخلی کردستان دور افتاده‌اند. پارادوکس ادعا و عدم اجرای مسئولیت، واقعیت حال آنان است! "ژان پل سارتر" گفته است که انسان تنها در مقابل کارهایی که انجامشان میدهد مسئول نیست، بلکه در عین حال، در مقابل کارهایی که میبایستی انجامشان دهد اما نداده است نیز مسئولیت دارد.

خلیل غزلی: کسانی هستند که تبلیغاتی را برای جلال طالبانی به راه انداخته‌اند مبنی بر اینکه گویا ایشان درصدد ابطال حکم زندانیان سیاسی کرد بر آمده است، اکنون پیدا است که یا ایشان چنین کاری نکرده است و صرفاً تبلیغ است، و یا اینکه چنین چیزی را از رژیم ایران درخواست کرده و حکومت جمهوری اسلامی، اهمیتی برای درخواستش قائل نبوده است. نظر شما در اینباره چیست؟

شیرکو جهانی اصل: در حقیقت اصلاً دوست ندارم که نام او را با این پرونده و موضوع بیامیزند. چه کسانی این تبلیغات کاذب را به راه انداخته و به چه هدفی این کار را میکنند؟ برایم جالب است که شماری از افراد وابسته به احزاب سنتی شرق کردستان (کردستان تحت حاکمیت ایران) هم که در طی سالیان گذشته هم‌زمان و اعضای سازمانهایشان از طالبانی و دار و دسته‌اش ضربه خورده‌اند، این نوع دروغها را در سایتهای خود منتشر میکنند. من از آنها میپرسم: آیا کسی که در عراق، به عنوان بهترین همکار وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران شناخته شده و با اطلاع او دهها پیشمرگ احزاب کردی از سوی تروریستهای رژیم ایران (سپاه قدس) در شهرهایی مانند "سلیمانیه، کوبه و اربیل" به قتل رسیده، ربوده شده و یا مستقیم به ایران تحویل داده شده‌اند که بعدها اعدامشان کرده‌اند، چه رخ داده است به ناگاه جان فعالین کرد در زندانهای ایران برایش اهمیت پیدا کرده است؟

البته ممکن است که خود طالبانی چنین تبلیغاتی را به راه نینداخته باشد و کسان دیگری این کار را میکنند. اما از دیدگاه من این کار چیزی جز بازگانی کردن با جان این شهیدان نیست. آنها میخواهند از نام رفیع این جان باخته‌گان سوءاستفاده کرده و کاملاً اپورتونیستی، به مانند پله‌های ترقی خود به کارشان ببرند. یا شاید هم ما خبر نداریم و "جلال طالبانی" به اندازه "هاشم رفسنجانی" در ایران قدرت دارد! تا جایی که من میدانم، رژیم ایران برای دستگیر کردن مردم تویسه و خواسته مزدورانش را اجرا میکند، اما برای آزاد کردنشان، هرگز، طالبانی باید ابتدا پاسخگوی جان مبارزینی باشد که از آنان گرفته است.

پرسش دیگری که باید از مبلغین این شایعات کاذب کرد این است: هر شخص و سازمان سیاسی که تا کنون خواستار آزادی و یا تخفیف مجازات زندانیان سیاسی بوده است، به صورت رسمی نامه یا نوشته‌ای را منتشر کرده است، برای مثال سازمان عفو بین الملل (امنستی انترناسیونال). پس چرا نامه و پیام جلال طالبانی هنوز از دید مردم نهان است و هیچ نسخه‌ای از متن آن منتشر نمی‌شود؟! در عین حال باید پرسید که آیا پیشمرگان طالبانی از خود شرم نکردند که در شهر سلیمانیه و به هنگام اعتراضاتی که به اعدام فرزند کمانگر و رفقاییش شد، عکس فرزند کمانگر را پاره کرده و شماری از معتضین را مورد هجوم قرار دادند؟ نه، لطفاً نام چنین اشخاصی را وارد این موضوع نکنیم، تا این چشمه زلال گلالود نشود...

خلیل غزلی: تا جایی که خبر دارم، پدر تو نیز توسط جمهوری اسلامی اعدام شده است، آیا می‌توانید در این مورد صحبت کنید؟

شیرکو جهانی اصل: من حدوداً هشت-نه ساله بودم که پدرم را در تهران به همراه دو رفیق دیگرش اعدام کردند. مسئله اعدام پدرم و رفقاییش با اعدام فرزند و رفقاییش از بسیاری لحاظ به همدیگر شبیه‌اند و گویی تاریخ ما مدام تکرار می‌شود، چرا که پدر من را هم به اتهام بمب گذاری اعدام کردند. خوب به یاد دارم که قبل از اعدام، تصویر زنده پدرم را در تلویزیون دیدم. پدرم در وسط نشستنه بود و دو رفیقش در سمت راست و چپ او بودند که بر روی سر و صورتشان جای شکنجه و سیگار کاملاً دیده می‌شد. من و دو خواهر کوچکترم، با رنج و فداکاریهای مادرم که زندگی خود را نثار نمود، رشد کرده و بزرگ شدیم. جنازه پدر من نیز هرگز به خانواده تحویل داده نشد. اما حکومت با کشتن پدرم و رفقاییش، نه تنها نتوانست اندیشه آزادیخواهی را ریشه‌کن کند، بلکه بذر نفرت را در قلبهایمان کاشت.

آیا حکومتی که پدری را اعدام می‌کند، واقعاً انتظار دارد که فرزندان و اقوام این پدر به چنین حکومتی احترام گذاشته، دوستش بدارند و آن را حکومت خود به شمار آورند؟ این رژیم بر مبنای فاشیسم اسلامی شکل گرفته است و کسانی مانند "خلخال"ها و "جلالی زاده"ها بنیان‌سازان نهادها هستند. جلالی زاده‌ای که تنها در یک روز (در سالهای اوایل انقلاب)، پنجاه و نه نفر از همشهریان مهاباد را به جوخه‌های اعدام سپرد. این جنگ، جنگ ما علیه فاشیسم است. رژیم شاه جنازه مبارز کرد "سلیمان معینی" را در چند شهر شرق کردستان جهت ایجاد رعب و وحشت میان مردم به نمایش در آورد، رژیم جمهوری اسلامی نیز جهت ایجاد

رعب و وحشت در میان مردمان، مبارزین راه آزادیمان را می کشند. اما آنها، حتی ترسوتر از رژیم شاه، حاضر به پس دادن جنازه‌ی این مبارزین نیستند. این رژیمها از سه چیز نیرو میگیرند: اول، پول و نیروی اقتصادی، دوم ارتش و نیروی نظامی، و سوم جاسوسهایشان. اما آزادیخواهان ما، از اندیشه‌های انسانی و ذات خود نیرو میگیرند. حکومتها با تمام نیرو و امکاناتشان از اندیشه‌های این چهار مبارز عزیزمان به وحشت افتاده بودند، اما آنها که مانند گوشت و پوست شکنجه شده‌ای بودند، به غیر از تفکراتشان، قلم و کاغذ هیچ اسلحه دیگری در دست نداشتند. آنها میدانستند که زندگی و مرگ گاه‌آ به دست خود انسان نیست، اما میتوان در چگونه زندگی کردن و چگونه مردن خویش نقش ایفا نمود. این یک شعار نیست، بلکه حقیقتی است که باید درکش نمود. انسانهای زیادی از درک این حقیقت عاجزاند و به همین خاطر زندگیشان کم مایه است. اما همچنان که شاعر روس "الکساندر پوشکین" در یکی از اشعار خود بیان میکند، چگونه زیستن کردن مهم است نه کمیت آن. به هر حال با وجود اینکه تلخ ترین روزهای زندگیم، روزهایی بوده‌اند که خبر مرگ بهترین کسان و دوستانم را شنیده‌ام، اما خوشحالم که مردم با اعتراضات گسترده خود، پاسخ این ظلم را دادند و به دشمن گفتند که آن کسانی را که شما به مرگ محکوم کردید، در قلبهایمان جای دارند و برای ما بسیار ارزشمند و عزیزاند.

فرزاد و رفقاییش، جای ویژه خود را در تاریخ مبارزات آزادیخواهانمان دارند و این یعنی بخشی از همان مفهوم "پیروزی" که "شیرین علم هولو" به آن اشاره میکند. شیرینی که حتی اگر قبل از شهادتش، با بی حرمتی و تجاوز جنسی هم مواجه شده باشد، زیرا قوانین رژیم ایران این امر را نسبت به دختران اعدای میپسندد، اما روسیاهی برای دشمن ماند و سربلندی برای آنان.

خلیل غزلی: شیرکو جهانی، بسیار سپاسگذارم و پرسش دیگری ندارم. در خاتمه آیا حرف دیگری برای گفتن دارید؟

شیرکو جهانی اصل: آخرین چیزی که میتوانم بر زبان بیاورم، جمله‌ای از فرزاد است که میگوید: "و تعبیر خواب چوبه‌ی داری که هر شب در سرزمینمان خواب مرگ می‌بیند، تولد کودکی است بر دامنه‌ی زاگرس که برای عصیان و یاغی شدن به دنیا می‌آید..."

خلیل غزلی: با تشکر

شیرکو جهانی اصل: من نیز از شما سپاسگذارم.

بازگشت پرستوها

نامه‌ای از فرزند که با نام رمزی "ریبین مامو" منتشر شده است



این اولین نوشته‌ی است که فرزاد پس از دستگیری از طریق تلفن برای من خواند و از من خواست که در سایتها با نام رمزی " ربیبین مامو زاگروس " پخش کنم. متنی با عنوان " بازگشت پرستوها " (که در ذیل می آید). فرزاد این متن را برای یکی از دوستانش به نام " هورام ژیان " نوشته است. هورام یکی از دوستان کامیارانی اش بود که در کرمانشاه به عنوان کارگر شیرینی پزی کار میکرد. قبل از اینکه به صفوف چریکهای کرد بپیوندد، تحت فشار اطلاعات کرمانشاه بود و در آن زمان نیز (یعنی قبل از دستگیری خودش) خبر فشارهای وارده بر او و چند نفر دیگر را برایم فرستاده بود.

بعدها هورام به قندیل پیوست و از آنجا نیز راهی کوههای شاهو شد. از شاهو نیز برای فعالیت سیاسی و مخفیانه به شهرهای جوانرود و پاوه و کرمانشاه و کامیاران رفته بود که آخرین بار در 05,01,2008. در حالیکه میخواست دوباره به کوههای شاهو بازگردد، نیروهای رژیم از هویت وی مطلع شده و در یک بازرسی در جاده مابین شهرهای کامیاران و روانسر، قصد دستگیری او را میکنند که نهایتاً هورام به دفاع مسلحانه پرداخته و در این درگیری دفاعی چند نفر از متهاجمین به قتل میرسند. در همین درگیری هورام خود نیز زخمی و دستگیر شده و فوراً وی را به اطلاعات کرمانشاه میبرند. فرزاد گفت که شنیده است که هورام را به سختی شکنجه کرده و خانواده خواهرش را نیز از کوچک و بزرگ دستگیر کرده‌اند و حتی خواهرزاده کوچکش را نیز به شت ضرب و شتم نموده‌اند. همان شب در مقابل چشمان خواهر دستگیر شده‌اش، هورام

زخمی را شکنجه و گلوله‌باران میکنند. فرزند که از دوستان نزدیک هورام بود، برایم تعریف کرد که آنان به یکدیگر قول داده بودند که (هر کدام به شیوه خود) راه آزادی را در پیش گرفته و اگر در این راه هر کدامشان زودتر جان خود را از دست بدهد، دیگری با اراده‌ای محکم تر مبارزه را تداوم بخشد. آنان به یکدیگر قول داده بودند که مرگشان را با لبخند پیشوازی کرده، آن را سفری به سوی اوج پنداشته و صرفاً یک جمله بگویند: "سفر خوش رفیق!".

فرزاد کمانگر در زمانی که این متن را تلفنی برای من از زندان رجایی شهر کرج میخواند، به دلیل شرایط سخت زندان و حساسیت پرونده خود و دوستانش، نمیتوانست که آن را با نام خودش منتشر کند. لذا از من خواسته بود که با نام مستعار "ربیین مامو زاگرس" در سایتها منتشر کنم. توضیح دیگر اینکه "ربیین" نام مستعار "ناصر قادر زاده" یکی از گریلاهای جان باخته پ ک ک است که اهل شهرستان مهاباد بود و همچنین مامو نیز نام مستعار یک گریلای جان باخته دیگر است به نام "عاکف مامو زاگروس" از اهالی شهر بوکان. فرزاد که این دو شخص را مانند بسیاری از مبارزین دیگر راه آزادی بسیار دوست داشت، از ترکیب این دو نام، نام مستعار "ربیین مامو" را ساخته بود و حتی نام برادرزاده‌اش را نیز پس از تولد "ربیین" گذاشته بود.

این متن را در سال 2008 در چند سایت از جمله سایتهای "روژهلات" و "هه‌لویست" با همان نام مستعار فوق پخش کرده بودم. در آن زمان دوست گرامیم "خلیل غزالی" که مسئول سایت هلوئیست میباشد را نیز، به دلیل اطمینانی که به او داشتم از این موضوع مطلع کرده بودم که این سوگنامه از آن فرزاد کمانگر است و اگر یک روز لازم شود این موضوع را آشکار خواهیم کرد. متأسفانه این روز تلخ نیز پس از اعلام خبر اعدامش فرا رسید. متن سوگنامه فرزاد را در زیر میتوانید بخوانید

- به شهید هورام و همه آرزوهای سبزش -

ای برادر، ای هم‌رمز، ای همخون، وقتی به ماه رسیدی، تاریخ قتل عام گلها را بنویس. ساده و پاک به مانند زادگاهت "شاهی" *رنگ صداقت بر چهره داشتی. هنوز درد و رنج سالهای یتیمی و کارگری را به امانت نگه داشته بودی، آن زمان که کارگر کارگاههای شیرینی پزی کرمانشاه بودی، وهر عید شادی و شیرینی را مهمان سفره‌های مردم میکردی. و چه قدر آرزو داشتی که، مژده نان بودی " برای سفره‌های خالی از نان مردمت". لبخندی بر لب داشتی و همیشه بی قرار رفتن. همیشه از حرکت، از سفر میگفتی...

آنگونه که باید تو را نشناختم، یعنی، فرصت ندادی تا بشناسمت. آنقدر نیامده عزم رفتن کردی، که هنوز حسرت یک دیدار سیر، بر دلم مانده است... عاشق آتش نوروز و پرواز پرستوها بودی. هر سال، نوروز را، بر فراز کوه مقابل زادگاهت، می ایستادی و، آتشفهای کوچک خانه‌های مردم را، به نظاره مینشستی... و آرزو میکردی که سال بعد، همه آنها را برای نوروز یکی میکردی. و آنگاه که پرواز پرستوها را هم در آسمان میدیدی، چنان مشتاقانه آسمان را مینگریستی، گویا این آخرین پرواز پرستوهاست، که گویا فردایی برای پرواز نیست. هر بهار چشم به راه بازگشتشان میماندی و، هر پاییز با کوچشان غمگین میشدی.

از پرستوها سفر و حرکت، و از آتش زنده بودن و بخشندگی را آموخته بودی... و یک روز پاییز، همراه با کوچ پرستوها، تو نیز راه کوهستان و " حیاتی آزاد " ** را برگزیدی... میدانستی برای رسیدن به اوج، به ستیخ، برای رسیدن به قتلدیل، باید از شاهوها گذشت...

و مادرت... و مادرت نیز، همان شبی که تو رفتی، خواب پرستویی را دیده بود، که از دامانش به سوی کوه پر کشید. از آن روز به دلش برات شده بود، که فرزند همیشه مسافرش، فرزند همیشه بی قرارش، قصد سفری دور دارد، سفری که بازگشتی به همراه ندارد. از آن غروب پاییزی به بعد، مادرت هر روز به جای چشم دوختن به جاده و انتظار مسافری که راه پر پیچ و خم روستا را ببیماید، به شاهوی سفیدپوش چشم میدوزد، و منتظر بازگشت پرستوها میماند...

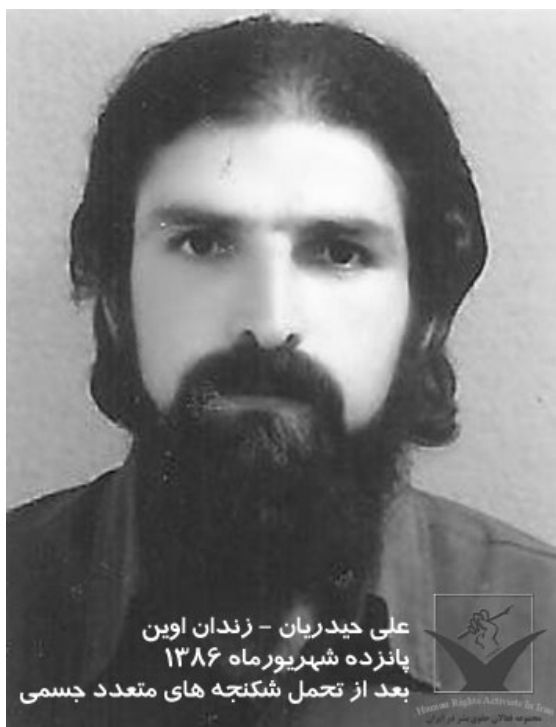
هنوز معصومیت رنج دوران کودکی و کارگری را بر چهره داشتی، که بر سفیدی برف زدی. بر سفیدی برف، ردی سرخ از خودت تا پای کوه به یادگار گذاشتی، ردی و راهی، که هیچ چیز پاکش نمیکند. هنوز هزاران ناگفته داشتی، که تن را گریبانه به قطعه‌ای از خاک وطن سپردی، گمنام گمنام همانند سرزمینت، که بر هیچ اطلسی نقش نبسته، و اما هست... سرباز گمنام وطن، هنوز هزاران غنچه نشکفته لبخند بر لب و دل داشتی، حسرت شکفتن را بر دل خواهان و مادرت بر جا گذاشتی، هنوز هزاران سخن ناگفته با هم داشتیم که قبل از گفتن، تو همه را عمل کردی و رفتی. سمرت به خیر رفیق همیشه مسافرم. سمرت به خیر " هوال*** "

* شاهینی: روستایی در کامیاران و مکان تولد شهید هورام.

** منظور از مفهوم یک زندگی آزاد و در عین حال مقصود از نام حزب حیات آزاد کردستان میباشد.

***هوال همان رفیق به زبان کردی و از اصطلاحات رایج در میان گریلایه‌های کرد میباشد.

این است سرگذشت یک محکوم به اعدام
رنجنامه علی حیدریان



من علی حیدریان هستم. در اول مهر ماه سال 1358 در سنندج به دنیا آمدم. ساکن سنندج بودم و در همان شهر زندگی میکردم. در سال 1385 برای انجام عمل جراحی به تهران مراجعت نموده و مدتی در این شهر اقامت داشتم که در غروب بیست و هشتمین روز مرداد ماه همان سال توسط چند نفر لباس شخصی دستگیر شده و به مکانی نامعلوم منتقل شدم.

بعد از ورود به محوطه ی آن ساختمان مجهول الامکان، مامورانی که مرا دستگیر کرده بودند طاقت نیاوردند تا در اتاق بازجویی تحقیقات خود را شروع کنند و یکی از آنها بعد از درآوردن کاپشن و بالا زدن آستین ها، بند کفش هایش را محکم کرد و با عصبانیت به طرف من که دستهایم از پشت بسته شده بود

حرکت کرد و با زدن ضربه ی غافلگیرانه به زیر پاهایم نقش بر زمین کرد. ضربات سریع، سنگین و بدون وقفه ی مشت و لگد او بر تمامی اعضای بدن، سر و صورت، احساس غرور، لذت و رضایت عجیبی را در او ایجاد کرده بود.

به خاطر ضربات وارده به شکم و سینه نفس کشیدنم زجرآور شده و دهانم به قدری خشک شده بود که نمیتوانستم حتی برای گفتن یک کلمه زبانم را در دهان بچرخانم و او با ترکیبی از عصبانیت و رضایت، هیجان و اقتدار به قدری غرق در کارش شده بود که خستگی و ریزش عرق بر روی صورتش را هم متوجه نشد تا اینکه یکی از همکارانش مداخله کرده و او را متوقف کرد.

بعد از حدود یک ساعت که هوا کاملا تاریک شده بود، چند نفر دیگر لباس شخصی که از مامورین وزارت اطلاعات بودند با زدن چشم بند بر روی صورتم مرا به داخل ماشین بردند و در حالیکه به دستهایم دستبند و به چشم هایم چشمبند زده شده بود با دست سرم را به طرف کف ماشین و زیر صندلی ها فشار میدادند. اما گوشهایم که بعد از ضربات وارده به آن، صداها را گنگ و مبهم تشخیص میداد، بسته نشده بود و میتوانستم شلوغی شهر و صدای ماشین ها و همهمه مردم را بشنوم.

با شنیدن هرصدایی خاطره ای در ذهنم زنده می شد و همراه با آن خاطره غرق در گذشته میشدم که ناگهان برخورد ضربه ای به پشت سرم تمامی خاطرات را محو و نابود کرد. یکی از آنها برای شروع بازجویی پرسید اهل کجا هستی؟ و من در جواب گفتم که اهل سنج و کرد هستم. هنوز صحبت من تمام نشده بود چندین مشت به طرفم پرتاب کرد. چون اعتقاد داشت کردها همگی تجزیه طلب بوده و باعث نا امنی و عقب ماندگی کشور هستند. یکی دیگر از آنها که در سمت چپم نشسته بود و ضربات سنگین و محکم دستش نشان میداد که هیکل درشت و قوی ای دارد با دست سرم را به طرف خودش چرخاند و گفت حتما سنی مذهب هستی و با چند ضربه به زیر چانه و دهانم همراه با فحش و ناسزا نفرت خود را نسبت به سنی ها ابراز کرد.

سومین نفر از آنان که در صندلی جلو ماشین نشسته بود جوان تر و متوسط تر از بقیه ولی گنجه لغات و الفاظ رکیک و فحش هایش غنی تر از دو نفر دیگر بود. از صندلی جلو به طرف عقب حمله ور شد و گفت تو که سنی هستی چرا نامت علی و نام خانوادگیت حیدریان است؟ زیرا از نظر او این عمل نیز جرم محسوب میشد. وی به قدری گلویم را فشار میداد که نزدیک بود خفه شوم. دنیا در نظرم تیره و تار شده بود و به کلی سرگردان و متحیر مانده بودم.

نمیدانستم که در این وضعیت چه چیزی باید بگویم چون من کرد بودم و در انتخاب این ملیت نه با من شور و مشورتی شده بود، نه در صورت مشورت ممکن بود تغییری در این ملیت ایجاد شود، زیرا والدین من کرد و محل تولدم کردستان بود. مذهب سنی بود چون اجدادم سنی بودند و خانواده و محیط و جامعه ایجاب میکردند که من سنی باشم. خواستنی یا نخواستنی اراده‌ی من عملاً شرط نبود. اصلاً اسمی را که تا آخر عمر بایستی با آن نامیده شوم بدون جلب نظر من گذاشته بودند.

فکر اینکه به خاطر مسائلی که اصلاً اراده‌ی من در انتخاب یا انجام آن نداشتم باید شکنجه شده و حساب پس بدهم بیشتر از خود شکنجه عذابم میداد. اما آنها که از کوچکی فضای داخل ماشین و نداشتن وسایل مخصوص برای نمایش قدرت و تاثیرگذاری بیشتر خشمگین شده بودند، وعده دادند که در اتاق بازجویی این نواقص را جبران کنند. بعد از عبور از خیابانی شلوغ که مشخص بود از خیابان‌های اصلی شهر است، ماشین مقابل ساختمانی توقف کرد. بعد از باز شدن در وارد حیاط شدیم و من را به مامورین مستقر در آن ساختمان جهت انجام بازجویی دیگری تحویل دادند.

بعد از وارد شدن به اتاق بزرگی من را روی یک صندلی نشانده و بازجو روی صندلی دیگری روبه رویم نشست. شخص دیگری که یک شوکر الکتریکی در دست داشت در کنارم ایستاد. بازجویی بدون تفهیم هیچ اتهامی شروع شد، هنوز سوال بازجو تمام نشده، شخص کناری با وارد کردن شوک الکتریکی به نقاط حساس بدن مثل صورت، گوش و نوک انگشتان میخواست که بدون حتی یک ثانیه درنگ به سوالش پاسخ دهم. ده‌ها بار بوسیله شوک الکتریکی مجبور میشدم به سوالاتی که حتی بعضی از آنها را متوجه نشده بودم فقط برای در امان ماندن از شوک پاسخ بدهم.

اما این کارها نیز آنها را ارضا نکرده و بازجو دستور داد تا چوب شلاق را آورده و لباس‌هایم را از تن دریاورند. بدون لباس و عریان بر روی زمین خوابانده شدم، دستهایم از پشت دستبند زده شده بود. شخص دیگری پایم را روی کتفم گذاشته و دست‌هایم را به طرف بالا فشار میداد به گونه‌ای که نمیتوانستم کوچک‌ترین حرکتی بکنم. یکی از آنها شلاق را برای تشدید درد وارده، دولا کرد و از نوک پا تا فرق سرم را با ضربات سنگین شلاق نوازش میداد. به حدی در کارش مهارت داشت که حساس‌ترین و ضعیف‌ترین نقاط بدن را به خوبی یک پزشک میشناخت.

در اثر ضربات متوالی و محکم بر آن مناطق، پوست و گوشت و استخوان بدنم به هم دوخته شده و بر کف زمین چسبیده بودم. سوزش مرگ آور شلاق و شدت درد تا مغز استخوان نفوذ میکرد. تمام سلول های بدنم در حال متلاشی شدن بود. رقص و نوای درد آور تازیانه همراه با فریاد های مملو از خشم بازجویی بی احساس در تمامی فضای اتاق پیچیده بود. گاهی برای پرسیدن سوالاتی ضربات شلاق متوقف میشد ولی ضربات مجدد بسیار سنگین تر و زجر آورتر از قبل بر سطح بدنم نواخته میشد. بازجو مدام نعره میکشید که خدای این جا من هستم و زنگی تو هم در دست من است. با خنده های بیمارگونه و دیوانه وار بر شدت ضرباتش می افزود. بعد از یک تماس تلفنی دستور داد تا به مکان دیگری منتقل شوم. نزدیک نیمه شب بود که دوباره سوار بر یک ماشین شده و در ظلمت سکوت خوفناک شب به مکان دیگری منتقل شدم.

در بدو ورود به آن ساختمان و در داخل راهرو جلوی در یک اتاق که بعدها فهمیدم اتاق رییس بازداشتگاه است، تیم بازجویی متشکل از پنج نفر بدون پرسیدن هیچ سوالی فقط جهت ایجاد رعب و وحشت شروع به ضرب و شتم کردند. یکی از آنها دست چپ و یکی دیگر دست راستم را گرفته، دو نفر از آنها با ضربات مشت و لگد و یکی دیگر با زدن شوک الکتریکی مدام تکرار میکردند که "اینجا آخر خط است و کسی زنده از اینجا بیرون نخواهد رفت".

بعد از گذشت مدتی با همین وضعیت یکی از آنها میگفت اگر به سوالاتشان پاسخ مورد نظر آنها را ندهم تمامی ناخن هایم را خواهد کشید. تصور آن روش های قرون وسطی آن هم در قرن بیست و یک، حتی در آشفته ترین کابوس ها برایم غیرممکن به نظر میرسید که یک باره دردی همانند شعله های مهیب آتش سوزان تمامی وجودم را فرا گرفت و همراه با این درد چندین قرن به عقب بازگشتم.

حس میکردم در تاریک ترین دوران بشریت در میان جهنم قرون وسطایی قرار دارم که ناگهان یکی از آنها با وسیله ای که در دستش بود، ناخن های انگشت دست را در میان آن قرار داده و با فشار بر روی ناخن ها و کشیدن آن به سمت جلو چنان دردی ایجاد میکرد که تمامی دردهای قبلی ام در مقابل آن اصلا قابل اهمیت نبود. بعد از چندین بار تکرار این کار بر روی انگشت های مختلف، رییسشان دستور داد تا دستگاه مولد برق را روشن کنند. بعد از روشن کردن دستگاه که صدای بلندی هم داشت، با چند دقیقه تأخیر جهت افزایش ولتاژ آن، من را بر روی زمین خوابانده و سیم هایی را بر منج پاهایم وصل کردند، مانند اینکه بخواهند پرنده ای را برای تزیین اتاقشان خشک کنند. در ضمن اینکه

مشغول صحبت با یکدیگر بودند بیش تر از پانزده دقیقه من را در همان حالت رها کردند.

لباس هایم را که تنها متعلقات دنیای بیرون و آزاد بود از تنم در آورده و با دادن یک شلوار و پیراهن آبی رنگ و با زدن چشم بندی وارد یک سلول انفرادی کوچک شدم. به محض ورود به سلول بر روی کف زمین که با موکتی کثیف پوشیده شده بود دراز کشیده و از شدت خستگی و درد به حالت بیهوشی در آمدم.

روز بعد که پزشک مورد اعتمادشان جهت انجام معاینه عمومی و بررسی تاثیرات شکنجه، لباس ها را از تنم در آورد با دیدن جراحات وارده و کبودی های ناشی از شلاق و ضربات شوک و مشت و لگد با رنگی پریده و دستانی مرتعش و چشمانی وحشت زده، جملاتی را بر روی یک صفحه کاغذ یادداشت کرد. بازجویی ها از ساعات اولیه صبح شروع میشد و تا هنگام غروب ادامه می یافت و بعد از اتمام بازجویی به داخل سلول بازگردانده میشدم. سلولی که تنهایی و مرگ زمان ناشی از آن زجر آور تر از شکنجه های جسمی بود.

برای رهایی از تنهایی و افکار و کابوس های هراس انگیز حاکم بر فضای بازداشتگاه، تصمیم می گرفتیم تا قدم بزنم اما سلول به حدی کوچک بود که برای هر صد متر پیاده روی، باید بیش تر از چهل بار طول سلول را طی میکردم. اسمی را که به خاطر داشتنش مورد بازخواست قرار گرفته بودم، به زودی کاملاً پاک و محو کرده و به عنوان زندانی سلول شماره 73 صدایم میکردند.

حدود دو هفته از بازجویی ها گذشته بود. تا اینکه روزی که بر اثر ضربات مشت بازجو بر روی صورتم، بینی ام دچار خون ریزی شدیدی شد به صورتیکه پزشک حاضر در بازداشتگاه نتوانست خون ریزی را متوقف کند، حتی خود بازجو نیز با دیدن خون ریخته شده بر کف اتاق دستپاچه شده بود. به همین خاطر به درمانگاهی در خارج از بازداشتگاه منتقل شدم و در آنجا بود که فهمیدم تا کنون در بند 209 زندان اوین در بازداشت بوده ام.

چندین ماه به همین منوال گذشت و وقتی نتوانستند برای صدور حکم مورد نظر مدرکی علیه من ارائه کنند، تصمیم گرفتند تا مرا به استان کرمانشاه بفرستند تا شاید در آنجا بتوانند اتهام دلخواهشان را به من منتصب کنند در حالیکه اتهام جدیدی نداشتیم و حتی تفهیم اتهام نشده بودم، به بازداشتگاهی در کرمانشاه منتقل شدم. وضع این بازداشتگاه به مراتب اسفناک تر از بازداشتگاه قبلی بود. ساختمان قدیمی داشت که با چند پله به زیر زمین و سلول های انفرادی ختم میشد.

سلولی که نصیب من شد در انتهای یک سالن تنگ و تاریک قرار داشت، عرضش کمی بیشتر از عرض شانه‌ها اما طولش به اندازه قد خودم بود وقتی وارد سلول شدم حس کردم که داخل یک تابوت سنگی قرار گرفتم، در این سلول هوا وجود نداشت، نعره و فریاد از نزدیک‌ترین فاصله شنیده نمیشد، سکوت و ظلمتی وحشتناک بر آن حکمفرما بود. یک پیرمرد نگهبان که به گفته خودش از زمانی که آن ساختمان در اختیار ساواک بوده و از همان زمان تا به حال تنها او را به یاد داشته، تنها صدایی بود که به گوش میرسید چون روزی بیشتر از سه بار حق استفاده از دستشویی را نداشتیم بالاچار از نوشیدن آب محروم می شدیم. در این مدت که بیشتر از دو ماه به طول انجامید علاوه بر شکنجه‌های جسمی شدیدترین شکنجه‌های روحی و روانی را نیز تحمل کردم هنگامی که نتوانستند مدرکی دال بر گناهکار بودنم پیدا کنند، دادستان حکم عدم صلاحیت رسیدگی دادگاه مربوطه را صادر کرد و مجدداً به بند 209 منتقل شدم. تنهایی و بلا تکلیفی و بی خبری از خانواده به قدری دردناک است که هیچ کس نمی‌تواند حتی یک لحظه آنرا توصیف کند. اعتقاد به بیگناهی و عدم ارتکاب عملی غیر قانونی تنها موضوعی بود که در میان تمام سختی‌های موجود موجی از مسرت و امیدواری در قلبم ایجاد کرده بود، "تمامی مسائل پیش آمده را مصائب متولد شدن در یک منطقه جغرافیایی خاص می‌دانستم" در دوران همه سختی‌ها از اجرای قانون و برقراری عدالت هر چند که دلسرد شده ولی کاملاً ناامید نشده بودم.

بعد گذشت 9 ماه برای اولین بار توانستم به مدت چند دقیقه با خانواده ام ارتباط تلفنی برقرار کرده و زنده بودنم را به اطلاع آنها برسانم.

از تیرماه سال 86 به ساندج منتقل شدم و بعد از حدود دو ماه دادگاه همزمان پرونده را دوباره به تهران انتقال داده و باز هم به تهران بازگردانده شدم، در این مرحله برای تشدید فشارهای روحی و روانی خانواده ام را نیز در امان نگذاشته و برادرم را فقط به خاطر داشتن نسبت برادری با من دستگیر کرده و مورد شکنجه قرار داده به نحوی که دستش تا مدت‌ها کاملاً بی‌حس و فلج شده بود، در اوایل سال 86 به بند 5 زندان رجایی شهر کرج که بند مخصوص بیماران عفونی مبتلایان به ایدز بود و اکثریت زندانیان آن بند دارای حکم اعدام می‌باشند منتقل شدم.

با گذشت حدود 18 ماه از تاریخ دستگیری به شعبه 30 دادگاه انقلاب احضار شده و در دادگاهی که کمتر از 10 دقیقه طول کشید بدون رعایت بدیهی‌ترین اصول آئین دادرسی به اتهام عضویت در حزب کارگران کردستان ترکیه به اعدام

محکوم شدم. حزبی که در ترکیه تاسیس شده و حتی در آن کشور هم برای هیچ یک از اعضای آن حکم اعدام صادر نشده است، وقتی مستندات و دلایل صدور چنین حکمی را از قاضی دادگاه جویا شدیم اینگونه پاسخ داد که احکام پرونده های سیاسی توسط نهادهای امنیتی صادر می شود و من فقط دستور ابلاغ شده را اجرا کردم!

بعد از صدور حکم اعدام در مهر ماه سال 87 به همراه 30 نفر از زندانیان رجایی شهر که همگی دارای حکم قصاص بودند جهت اجرای حکم به زندان اوین منتقل شدم، در آن روز 29 نفر اعدام شده ولی من به بند 209 جهت بازجویی مجدد فرستادند با وجود اینکه از سوی قاضی حکم صادر شده و اتهام جدیدی هم برایم تفهیم نشده بود به مدت شش ماه در بند 209 ماندم و بازجویی جدیدی صورت گرفت در این مدت مسئولان پرونده بارها اذعان کردند که حکم صادره تنها تحت تاثیر شرایط سیاسی بوده و اصول دادرسی عادلانه نادیده گرفته شده است.

با این وضع دوباره به زندان رجایی شهر منتقل شدم، هنوز دو سه ماهی نگذشته بود که برای بار دوم جهت اجرای حکم اعدام به بند 240 زندان اوین که محکومین به اعدام را قبل از اجرای حکم در سلولهای انفرادی آنجا نگهداری میکنند بردند و هر روز در انتظار اجرای حکم اعدام که انتظاری کشنده تر از مرگ است بسر می بردم اما اینبار نیز حکم اجرا نشد و به زندان اوین منتقل شدم و هم اکنون در زندان اوین زندگی میکنم اگر چه بتوان نام زندگی بر آن گذاشت، زندگی ای که همانند میلیون ها هموطن خود هر سالش از سال گذشته زجرآور تر و هر ماهش از ماه سپری شده دردناک تر و هر روزش از روز گذشته رفعت انگیز تر.

اکنون 1300 روز از زمان دستگیری ام میگذرد ولی هنوز مابین مرگ و زندگی بلا تکلیف و سرگردانم نمی دانم متعلق به دنیای زندگانم یا جزو مردگان، این است شرح و حال کسی که قبل از رسیدن به دوران کودکی به مرحله جوانی رسیده و پیش از چشیدن کوچکترین قطره شربت از جام لذایذ جوانی در لبه پرتگاه مرگ ایستاده است.

این است سرگذشت یک محکوم به اعدام.

علی حیدریان

زندان اوین - 12 بهمن ماه 1388

در سوگ اعدام احسان فتحیان



هر شب ستاره‌یی به زمین می‌کشند و این آسمان غم‌زده غرق ستاره‌ها است.

سلام رفیق، چه‌گونه تجسمات کنم؟ به کدام جرم تصور کنم؟ جوانکی نحیف بر فراز چوبه‌ی دار که به شکفتن غنچه‌ی خورشید لب‌خند می‌زند؟ یا کودکی پابرنه از رنج‌دیده‌گان پایین شهر که می‌خواست مزده‌ی نان باشد برای سفره‌های خالی از نان مردم‌اش.

چه‌گونه تجسمات کنم؟ نوجوانی از جنس آزاد چشیده‌گان بالای شهر که الف‌بای رنج و مظلومیت، درس مکتب و مدرسه و زنده‌گی‌شان است. راستی فراموش کردم؛ شهر من و تو پایین و بالا ندارد، چهار سوی آن رنج و درد است.

بگو رفیق بگو...

می خواهم تصور کنم. در هیات «سیامند» که رخت عروسی به تن کرد تا به حنابندان عروس آزادی برود.

چه گونه؟ چه گونه تصور کنم؟ در پوشش جوانی که راه شاهو را پیش گرفته تا از لابه‌لای جنگل‌های سوخته‌ی بلوط به کاروانی برسد که مقصدش سرزمین آفتاب است؟ ولی هیچ‌کدام از این‌ها که جرم نیست، اما می‌دانم «تعلق به این خلق تلخ است و گریز از آن‌ها نامردی»....

و تو به گریز و نامردمی کردن «نه» گفتی و سر به دار سپردی تا راست قامت بمانی.

رفیق آسوده بخواب... که مرگ ستاره نوید بخش طلوع خورشید است و تعبیر خواب چوبه‌ی داری که هر شب در سرزمین‌مان خواب مرگ می‌بیند، تولد کودکی است بر دامنه‌ی زاگرس که برای عصیان و یاغی شدن به دنیا می‌آید.

آرام و غریبانه تن‌ات را به خواب بسپار و با زهدان زمین بوسه ببند برای فردای رویش و رستن.

بدون لالایی مادر، بدون بدرقه‌ی خواهر و بدون اشک پدر آرام بگیر در خاک سرزمینی که ابراهیم‌ها، نادرها و کیومرث‌ها را به امانت نگه داشته است.

فقط رفیق بگو... بگو می‌خواهم بشنوم چه بر زبانات چرخید آن‌گاه که صدای پا و درد به هم می‌آمیخت؟ می‌خواهم یاد بگیرم کدام شعر، کدام سرود، کدام آواز کدام اسم را به زبان بیاورم که زانوی‌ام نلرزد. بگو می‌خواهم بدانم، که دل‌ام نلرزد آن‌گاه که به پشت سر می‌نگرم...

سفرت به خیر رفیق

فرزاد کمانگر

زندان اوین

"قوی باش رفیق"



یکی بود یکی نبود ماهی سیاه کوچولویی بود که با مادرش در جویبار زندگی می کرد، ماهی از ده هزار تخمی که گذاشته بود تنها این بچه برایش مانده بود بنابراین ماهی سیاه یکی یک دانه ی مادرش بود، یک روز ماهی کوچولو گفت: مادر من می خواهم از اینجا بروم. مادرش گفت کجا؟ می خواهم بروم ببینم جویبار آخرش کجاست.

...

هم بندی ، هم درد سلام

شما را به خوبی می شناسم. معلم، آموزگار، همسایه ی ستاره های خاوران، همکلاسی ده ها یار دبستانی که دفتر انشایشان پیوست پرونده هایشان شد و معلم دانش آموزانی

که مدرک جرمشان اندیشه های انسانیشان بود. شما را به خوبی می شناسم، همکاران صمد و خان علی هستید. مرا هم که به یاد دارید.

منم، بندی بند اوین منم دانش آموز آرام پشت میز و نیمکت های شکسته ی روستاهای دورافتاده ی کردستان که عاشق دیدن دریاست منم به مانند خودتان راوی قصه های صمد اما در دل کوه شاهو.

منم عاشق نقش ماهی سیاه کوچولو شدن. منم، همان رفیق اعدامیتان.

حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می گذشت. از راست به چپ رودخانه های کوچک دیگری هم به آن پیوسته بودند و آبش را چند برابر کرده بودند... ماهی کوچولو از فراوانی آب لذت می برد... ماهی کوچولو خواست ته آب برود. می توانست هر قدر دلش خواست شنا کند و کله اش به جایی نخورد ناگهان یک دسته ماهی را دید، ده هزار تایی میشدند، که یکی از آنها به ماهی سیاه گفت: به دریا خوش آمدی رفیق.

همکار دربند، مگر می توان پشت میز صمد شدن نشست و به چشمهای فرزندان این آب و خاک خیره شد و خاموش ماند؟

مگر می توان معلم بود و راه دریا را به ماهیان کوچولوی این سرزمین نشان نداد؟ حالا چه فرقی می کند از ارس باشد یا کارون، سیروان باشد یا رود سرپاز، چه فرقی می کند وقتی مقصد دریاست و یکی شدن، وقتی راهنما آفتاب است. بگذار پادشاهان هم زندان باشد.

مگر می توان بار سنگین مسئولیت معلم بودن و بذر آگاهی پاشیدن را بر دوش داشت و دم برنیاورد؟ . مگر می توان بغض فروخورده دانش آموزان و چهره ی نحیف آنان را دید و دم نزد؟ مگر می توان در قحط سال عدل و داد معلم بود، اما "الف" و "بای" امید و برابری را تدریس نکرد، حتی اگر راه ختم به اوین و مرگ شود؟

می توانم تصور کنم در سرزمین "صمد"، "خانعلی" و "عزتی" معلم باشیم و همراه ارس جاودانه نگردیم. می توانم تجسم کنم که نظاره گر رنج و فقر مردمان این سرزمین باشیم و دل به رود و دریا نسپاریم و طغیان نکنیم؟

می دایم روزی این راه سخت و پر فراز و نشیب، هموار گشته و سختی ها و مرارت های آن نشان افتخاری خواهد شد "برای تو معلم آزاده"، تا همه بدانند که معلم، معلم است حتی اگر سدّ راهش فیلتر گزینش باشد و زندان و اعدام، که آموزگار نامش را، و افتخارش را ماهیان کوچولویش به او بخشیده اند، نه مرغان ماهیخوار.

ماهی کوچولو آرام و شیرین در سطح دریا شنا میکرد و و با خود می گفت: حالا دیگر مردن برای من سخت نیست، تأسف آور هم نیست، حالا دیگر مردن هم برای من... که ناگهان مرغ ماهی خوار فرود آمد و او را برداشت و برد. ماهی بزرگ قصه اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و نوه اش گفت حالا دیگر وقت خواب است. یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی کوچولو شب بخیر گفتند و مادر بزرگ هم خوابید اما این بار ماهی کوچولوی سرخ رنگی هرکاری کرد خوابش نبرد. فکر برش داشته بود...

معلم اعدامی زندان اوین

فرزاد کمانگر - اردیبهشت ماه ۱۳۸۹

* قوی باش رفیق؛ مادربزرگ دانش آموزم یاسین در روستای "مارآب" که هشت سال پیش داستان معلم مدرسه "ماموستا قوتابخانه" را با نوار کاستی برایم گذاشت گفت: می دانم سرنوشت تو هم مانند معلم این شعرو نوار اعدام است، اما "قوی باش رفیق". مادر بزرگ این را گفت و پک عمیقی به سیگارش زد و به کوهستان خیره شد.

مرگ اگر ازدهاست، در دل من مورچه‌ایست



فرهاد وکیلی زندانی کرد اعدام شده در کنار کودک خردسالش

مرگ یعنی عشق، آسمان بودن، رفتن. مرگ یعنی جدایی کوتاه شدن دست از جهان. مرگ، ترک دیار، دوری همیشه از یاران. مرگ یعنی رفتن، رفتن بدون بازگشت. در یک کلام مرگ یعنی مرگ، اما پیش من هر چه از مرگ می‌گویند در دل هراسی ایجاد نمی‌شود. مرگ اگر اژدهاست در دل من مورچه ایست بی آزار. مرگ برای من سعادت است هدیه شده از سوی دوست، زیرا برای ملت است. یاد من بعد از مرگ یاد خواهد شد با یاد شهدا. مرگ برای من یعنی دوباره بودن، یعنی دل به عشق سپردن، یعنی تولد و اگر عمر من یعنی طول مسافتی ما بین دو ایستگاه، پس رسیدن به مقصد برایم رؤیایی است بس عظیم. زیرا من و

ملتم و عزیزانم و فرزندان و یارانم در این دنیا بی‌پناه بودیم. اما آرزوی ناشکفته من در راه این سفر که می‌دانم کجا می‌روم و چه می‌خواهم شد، مرا به سوی مرگ می‌کشاند. شاید پس از مرگ من و با مرگ من خون انسانی که آیندگان او را شهید خواهند خواند پشتیبانی باشد برای ملتم و وطنم و فرزندانم...

و اگر قرار است در کشاکش این امواج مرا دیوانه وار به نسخه‌هایی به نام ساحل بکوبند و مشت‌های استخوان از من باقی بماند، من مرگ را به آغوش خواهم کشید که این نه مرگ است بلکه پیوندی است میان من، گذشتگان و آیندگان. پس، از این مرکب که دنیا خواندنش، پیاده خواهم شد و پیاده به سوی عشق خواهم رفت.

دیگر بوی یاس و نرگس و نسترن مرا به سوی خود نخواهد کشید، زیرا خود، ایستگاه خواهم بود برای بوییدن نرگس و یاس و نسترن، و من برای همیشه از چیدن گل‌های زیبا خود را محروم خواهم ساخت. زیرا باور دارم بهترین گل‌ها را بهترین انسان‌ها به من هدیه خواهند کرد. مسیر رفتن اگر چه سخت بود و دشوار، اما پایانی بس دل‌پذیر خواهد داشت.

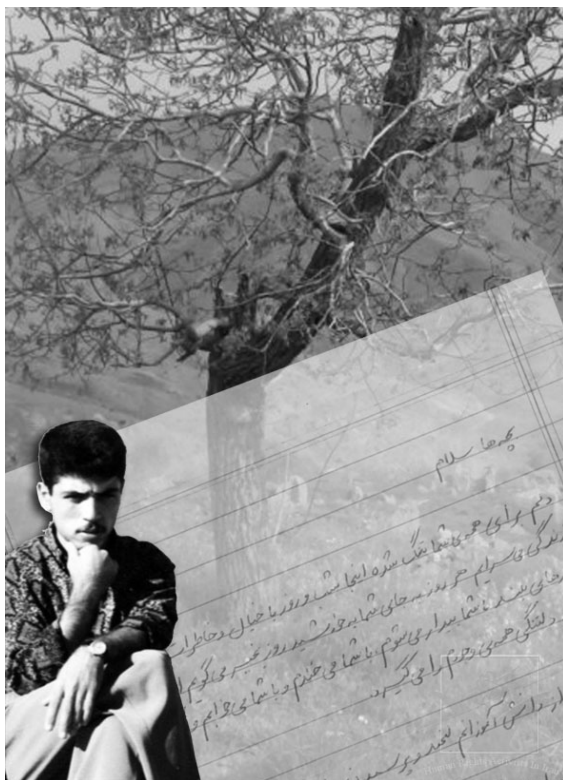
دل‌تنگم، دل‌تنگ از دنیا، از مکرش، از ظلمش و بی‌عدالتی‌هایش. تن رنجور من دیگر تحمل کشیدن بار مسئولیتی جدید را نخواهد داشت. باور کنید که نمی‌توانم، سخت است. چه می‌دانید چه سختی‌ها کشیدم از آن زمان که فهمیدم وارث خون خوبان هستم و چه رنج‌ها دیدم، از آن زمان که به پایی دختران زاگرس شهادت دادم و شجاعت پسران آزارات و قنديل را ستودم و چه دشوار بود آن زمان که "شاهو"⁽¹⁾ هم سنگینی‌اش را بر دوش خسته و رنجورم افزود. پس باید رفت، باید عاشق بود. خستگی‌ام نه از پیمودن ادامه راه، بلکه ترس از دست دادن این همه لذت و ارزش است که امروز به آن دست یافته‌ام.

فرهاد و کیلی

زندانی اوین

1 - شاهو، نام یک کوهستان در کردستان و همزمان نام فرزند فرهاد است

بابا آب داد



بچه‌ها سلام!

دل‌م برای همه شما تنگ شده. اینجا شب و روز با خیال و خاطرات شیرینتان شعر زندگی می‌سرایم. هر روز به جای شما به خورشید روزبخیر می‌گویم، از لای این دیوارهای بلند با شما بیدار می‌شوم، با شما می‌خندم و با شما می‌خوابم. گاهی «چیزی شبیه دلتنگی» همه وجودم را می‌گیرد.

کاش میشد مانند گذشته خسته از بازدید که آن را گردش علمی مینامیدیم، و خسته از همه هیاهوها، گرد و غبار خستگی‌هایمان را همراه زلالی چشمه روستا

به دست فراموشی میسپردیم. کاش میشد مثل گذشته گوشمان را به «صدای پای آب» و تنمان را به نوازش گل و گیاه میسپردیم و همراه با سمفونی زیبای طبیعت کلاس درسمان را تشکیل میدادیم و کتاب ریاضی را با همه مجهولات زیر سنگی میگذاشتیم، چون وقتی بابا نانی برای تقدیم کردن در سفره ندارد چه فرقی میکند، پی سه ممیز چهارده باشید با صد ممیز چهارده. درس علوم را با همه تغییرات شیمیایی و فیزیکی دنیا به کناری میگذاشتیم و به امید تغییری از جنس «عشق و معجزه» لکه های ابر را در آسمان همراه با نسیم بدرقه میکردیم و منتظر تغییری میماندیم که کورش همان همکلاسی پرشورتان را از سر کلاس راهی کارگری نکند و در نوجوانی از بلندای ساختمان به دنبال نان برای همیشه سقوط نماید و ترکمان نکند. منتظر تغییری که برای عید نوروز یک جفت کفش نو و یک دست لباس خوب و یک سفره پر از نقل و شیرینی برای همه به همراه داشته باشد.

کاش میشد دوباره و دزدکی دور از چشمان ناظم اخموی مدرسه الفبای کردیمان را دوره میکردیم و برای هم با زبان مادری شعر می سرودیم و آواز میخواندیم و بعد دست در دست هم میرقصیدیم و میرقصیدیم و میرقصیدیم...

کاش میشد باز در بین پسران کلاس اولی همان دروازه بان میشدم و شما در رویای رونالدو شدن به آقا معلمتان گل میزدید و همدیگر را در آغوش میکشیدید. اما افسوس نمیدانید که در سرزمین ما رویاها و آرزوها قبل از قاب عکسمان غبار فراموشی به خود میگیرد. کاش میشد باز پای ثابت حلقه عمو زنجیرباف دختران کلاس اول میشدم، همان دخترانی که میدانم سالها بعد در گوشه دفتر خاطراتتان دزدکی مینویسید کاش دختر به دنیا نیامدید.

میدانم بزرگ شده اید، شوهر میکنید ولی برای من همان فرشتگان پاک و بی آلابشی هستید که هنوز «جای بوسه اهورا مزدا» بین چشمان زیبایتان دیده میشود. راستی چه کسی میداند اگر شما فرشتگان، زادهٔ رنج و فقر نبودید، کاغذ به دست برای کمپین زنان امضاء جمع نمیکردید و یا اگر در این گوشه از «خاک فراموش شده خدا» به دنیا نمی آمدید، مجبور نبودید در سن سیزده سالگی با چشمانی پر از اشک و حسرت «زیر تور سفید زن شدن» برای آخرین بار با مدرسه وداع کنید و «قصه تلخ جنس دوم بودن» را با تمام وجود تجربه کنید. دختران سرزمین اهورا، فردا که در دامن طبیعت خواستید برای فرزندانمان پونه

بچینید یا برایشان از بنفشه تاجی از گل بسازید، حتماً از تمام پاکی‌ها و شادی‌های دوران کودکی‌تان یاد کنید. پسران طبیعت آفتاب میدانم دیگر نمیتوانید با همکلاسیه‌ایتان بنشینید، بخوانید و بخندید چون بعد از « مصیبت مرد شدن » تازه « غم نان » گریبان شما را گرفته، اما یادتان باشد که به شعر، به آواز، به لپلاهایتان، به رویاهایتان پشت نکنید. به فرزندانتان یاد بدهید برای سرزمینشان، برای امروز و فرداها فرزندی از جنس « شعر و باران » باشند. به دست باد و آفتاب میسپارمتان تا فردایی نه چندان دور درس عشق و صداقت را برای سرزمینمان مترنم شوید.

رفیق، همبازی و معلم دوران کودکی‌تان

فرزاد کمانگر- زندان رجایی شهر کرج

9/12/1386

شب، شعر و شکنجه



شکنجه بربریت و توحش است، شکنجه به سخره گرفتن همه قواعد و قوانین و عرف جهانی است، شکنجه پایمال کردن همه ارزشهای انسانی است.

زمستان هشتاد و پنج در انفرادی تنگ و تاریکی در کرمانشاه، بدون هیچ اتهامی، به مدت سه ماه حبس وحشتناکی را تحمل کردم، سه ماهی که بعد از سه سال، هنوز جسم و روح و روانم را می آزارد. این مطلب را به یاد حقیرترین سلول دنیا نوشته و به همه قربانیان شکنجه تقدیم میکنم.

شب، شعر، شکنجه

“دبری است.

مثل ستاره ها چمدانم را

از شوق ماهیان و تنهائی خودم

پر کرده ام، ولی

مهلت نمی دهند که مثل کبوتری

در شرم صبح پر بگشایم

با یک سید ترانه و لبخند

خود را به کاروان برسانم .

اما،

من عاقبت از اینجا خواهم رفت.

پروانه ای که با شب می رفت،

این فال را برای دلم دید.”

شب بود، نه از آن شب ها که “گلاویز” * خود را در آینه “سراب نیلوفر” ** به نظاره نشسته باشد. نه از آن شب ها که فرهاد در کنار بیستون به خواب شیرین رفته باشد.

شب بود، نه از آن شب ها که “پرتو***” بدنبال ساقی ارمنی شعرهایش از “سرتپه و سید فاطمه****” آواره کوچه و خیابان های کرمانشاه شده باشد.

نه از آن شب ها که بیستون با صدای تنبور به وجد سماع افتاده باشد، از آن شب هایی بود که زخمه تار “اسماعیل مسقطی” هوس پریشان کردن گیسوان مینای آوازهایش را نداشت.

از آن شب هایی بود که طاق بستان آواز “گل ونوشه باغان، لرنژاد” را در کرمانشاه انعکاس می داد.

شب بود، نه ماه بود، نه ستاره، نه آسمان، نه ابر، فقط دیوار بود.

تاریک شبی بود و اتاقتی تنگ و تاریک و نور با دری کوچک که از سوئی به آینده و از سوئی دیگر به گذشته باز میشد و من شعری را با دیوارها زمزمه میکردم. “در من زندان ستمگری بود که هرگز به آوای زنجیره اش خو نکرد”.

تق و تق در، آشفته کرد رویای شبانه ام را و به هم ریخت قافیه لالایی های نانوشته مادرم را که زمزمه میکردم،

...چشمبند بزن

دستها جلو، دستبند! ... راه بیفت.

از سلول کوچکم کشان کشان بیرونم آوردند، راهم را بلد بودم ، بهتر از نگهبانهای پیری که مثل در سلولها فرسوده شده بودند. بهتر از بازجوهایم تعداد پله های زیرزمین زیر هواخوری را می دانستم. انگار سالها بود این زندان را زیسته بودم.

حتی میتوانستم جای پاهای زندانیان قبل از خودم را ببینم. هنگام پائین آمدن از پله ها از زیر چشم بند تعداد پاهای حاضران را میشمردم، یک... دو... سه... چهار... پنج... شش...

آمده بودند تا قدرت خود را روی یک انسان همایش دهند و آنگاه که می ایستادم شعری مرا زمزمه میکرد، "خدایا من کجای زمین ایستاده ام..."

و با اولین ضربه ناتمام میماند شعر و می بستنم به تخت ... چقدر می ترسیدم... نه از درد شلاق، از اینکه در قرن بیست و یک در قرن گفتگو، در دهکده جهانی هنوز کسانی با شلاق، فاتحانه بر بدن انسان رنجوری بکوبند و بخندند.

چقدر می لرزدم... نه به خاطر درد ضربات و مشت و لگد، ترسم از پایمال شدن ارزشهای انسانی بود در سرزمینی که منشور اخلاق برای جهانیان مینویسد.

چقدر وحشت برم میداشت... نه از درد شوک الکتریکی، از پزشکی که معاینه ام میکرد و با نوک خودکارش بر سرم میکوبید که خفه شو.. خفه شو.. آنهم در حالی که قرنهای از سوگندنامه بقراط گذشته بود.

با صدای شلاقشان که آن را ذوالفقار می نامیدند به گوشه ای دیگر از دنیا میرفتم آنجا که دغدغه فکری انسانهایش نجات سوسمارهای آفریقا و مارهای استرالیا است، آنجا که حتی به فکر مارمولکهای فلان جهنم دره در ناکجا آباد دنیا هستند. اما این جا ... این جا .. وای ... وای.

با هر ضربه ذوالفقار**** سالها به عقب بر میگشتم، به عهد قاجار به مناره ای از سر و گوش و چشم، به دهه هیتلر به عصر تاتار و مغول و بربر و .. باز می زدن تا به ابتدای تاریخی که خوانده و نخوانده بودم میرسدم اما باز درد تمامی نداشت. بیهوش میشدم و ساعتی بعد در سلول دوباره به دنیا می آمدم و چون نوزادی شروع به دست و پا زدن میکردم و شعری مرا به خود میخواند. "تولد نوزادی را دیده ام/ برای همین میدانم جیغ کشیدن و دست و پا زدن/ اولین نشانه های زندگی و زادن است".

فردا شب باز صدای درد و باز ..

یکی میزد به خاطر افکارم، دیگری میزد به خاطر زبانم، سومی میپنداشت که امنیت ملی را به خطر انداخته ام، چهارمی میزد تا ببیند صدایم به کجای دنیا میرسد.

حال باز شب است، از آن شب ها مدت ها گذشته ولی به هم می ریزد هر صدایی رویا و خواب شبانه ام را و نیمه شب آوایی در گوشم نجوا میکند، “به خواب ای گل، نه اینکه وقت خوابه، بخواب چونم که بیداری عذابه”

فرزاد کمانگر

زندان اوین - دیماه 1388

* گلاویژ: ستاره سهیل و نامی دخترانه

** سراب نیلوفر: اسم دریاچه ای در کرمانشاه

*** پرتو: نام شاعری در کرمانشاه

**** سرتیه و سید فاطمه: نام محلاتی در کرمانشاه

***** ذوالفقار اسم شلاقی بود که با آن متهمان را در بازداشتگاه کرمانشاه میزدند

توضیح اینکه: شعر ابتدای نامه از شفיעی کدکن

رنگ و ننگ ...



دوره می‌کنم گذشته‌هایم را و فقط گذشته و پس از گذشت حدود دو سال از دوران حبس مجدداً توفیق یافته‌ام به بند پر رمز و راز وزارت اطلاعات (209) بازگردم، هم‌زمان با زدن چشم بند یک بوی تند که بر خلاف بوی ماندگی که همیشه در قسمت‌های مختلف این ساختمان وجود داشت مشامم را آزار می‌داد. خاطرات گذشته ازین مکان نامیمون برایم بسیار دردناک بود. این نقطه از خاک ایران هم‌چون دیگر نقاطی که خواهر خوانده 209 می‌باشند، به وسیله

افرادی با تفکرات خاص بر اساس سایهٔ یک ایدئولوژی شکل گرفته کنترل می‌شود، یاد اولین روزهای انتقام به 209 را زنده می‌کرد. زمانی که پس از تحمل سخت‌ترین اعمال غیر انسانی اداره اطلاعات در سندج برای تشدید فشار به این‌جا منتقل شدم، با افرادی به عنوان کارشناس روبه رو شده و آنان پروندهٔ پر افتخار خود را که حکایت از سال‌ها بازجویی‌های‌شان بود را برای ایجاد رعب و وحشت بیش‌تر برای من تعریف کرده تا من باور کنم که در این مکان هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را برای خود نگه دارد...

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها تحمل سلول انفرادی، فشار همیشگی بازجویی و بی‌خبری از خانواده و دنیای بیرون از زندان فرصتی را برایم خلق کرد تا بتوانم بر خود و آن‌چه ایدال و آرمانم بود فکر کنم. من باور کرده‌ام که گاهی اوقات سکوت تأثیری را خواهد داشت که بسیاری از میتینگ‌ها و تجمع‌ها و تحریر مقالات احساسی نمی‌توانند آن‌گونه تأثیری را داشته باشند. در طول مدت زندان، بارها خواستم بنویسم و بارها نوشتم. ابتدا نوشتن سخت بود و در نهایت از آن‌چه که صفحه کاغذ را سیاه کرده بود احساس رضایت نمی‌شد، همیشه می‌دانستم در این نوشتارها چیزی کم است، آن هم یک مورد بسیار اساسی بود. من باید به آن‌چه می‌گفتم و می‌نوشتم، خود ایمان داشته باشم که در غیر این‌صورت خود را فردی سست عنصر و خائن به تمامی ارزش‌ها می‌دانستم.

بازگشت مجدد به 209 و برخورد با تاکتیک جدید بازجوهای پرونده‌ام، این شائبه را در من ایجاد کرد که بسیاری چیزها تغییر کرده است. این بار من و بازجو رو در روی هم بودیم، این بار چشم‌بند وجود نداشت و بازجو از این‌که من او را بینم و بر اساس یک شرایط نسبتاً عادلانه تر با او وارد بحث شوم نمی‌ترسید. حتّاً وضعیت ظاهری و شخصیتی کارشناس (همان بازجو) تغییر کرده بود. این بار طرف مقابل من فردی بود اهل مطالعه و باسواد. شاید کراراً به این نتیجه رسیدم که در ادعاهای او چاشنی ریا و دروغ وجود دارد. امّا حتّماً شرایطی ایجاد شده که کارشناسی که قبلاً از موضع قدرت با من برخورد می‌کرد و چیزی جز توهین و تحقیر نمی‌دانست، این بار با احترام با من برخورد می‌کرد. حتّاً اگر این برخورد یک نوع تاکتیک باشد. این رفتار باعث می‌شد که احساس کنم طرفین درک درستی از هم دیگر نداشته و فقط در چهار چوب تعصبات و زمینه‌های قبلی با هم برخورد کرده‌ایم. سیستم مرا یک عنصر ضد آسایش و مخل امنیت خود می‌دانست که در هیچ شرایطی حاضر به تمکین در مقابل او نمی‌باشم. به گمان او من هیچ حقی نداشته و فقط باید ثناگوی او باشم. که می‌توانم در سایهٔ قدرت حکومتش به زندگی خود ادامه دهم. به گمان او اعتیاد یک پدیدهٔ

اجتماعی است که وجودش در جامعه اجتناب ناپذیر است. دزدی جزئی از خصایص انسانی، پستی و انحطاط اخلاقی لازمه حکومت و سرکوب، و زندان و اعدام لازمه قانون است و به باور من حکومت به معنی ایدئولوژی بود که جز خود و مقاصد صاحبان قدرت چیزی را بر نمی‌تافت و امکان تغییر را در هیچ شرایطی ممکن نمی‌دید.

روزها می‌گذشت و من در تردید بین سلول و اتاق بازجویی، و هر روز آن بویی که روز اول برایم تازگی داشت بیشتر میشد. بعد از چندین جلسه، بازجویی که احساس می‌کرد توانسته برخلاف دیگر همکاران خود ارتباط نزدیکی را با من برقرار کند، خواسته اصلی خود را مطرح کرد: "درخواست عفو"! او اصرار داشت برای من که باید به جرم داشتن اعتقادات و باورهای خاص، اعدام شوم! تنها یک راه نجات وجود دارد و آن هم درخواست عفو از سوی من خطاب به مسئولین حکومت ایران! تیم جدید بازجویی اذعان داشت که دستگاه امنیتی بر خلاف واقعیت و طی یک پروسه کاملاً سیاسی با تحت فشار قرار دادن سیستم قضایی ایران، اقدام به صدور حکم اعدام نموده و اکنون تنها راه نجات و در جهت جبران خطای آنان تقاضای عفو من است.

البته این از خصیصه‌های حکومت‌های خودکامه است که هیچ‌وقت حاضر به قبول اشتباهات و خطاهای خود نیستند. آن‌ها از من می‌خواستند که گذشته خود را حاشا کنم، بلکه بسیار ساده. توقع این بود که من با امضای برگه عفو به هر آن-چه داشتم پشت پا بزنم. به من می‌گفتند هیچ چیز به خودی خود حقیقت ندارد و فقط با فرمان آنان هر چیزی را می‌توان به حقیقت تبدیل کرد. از من می‌خواستند انسانی باشم عاری از هرگونه اراده و مقاومت اخلاقی و هویت اجتماعی و تاریخی. تمام سعی خود را کردند به من هنر فراموشی تاریخی را بیاموزند. هنر فراموش کردن سال‌ها ظلم و تعدی و جنایت را نسبت به یک ملت. هنر فراموشی نسبت به تمامی جنایتهایی که در سال‌های حکومت‌شان تحت نام دین و ملت و امنیت کشور و دیگر شعارهای دهان پرکن و توجیه کننده جنایتهای شان برملت ایران و علی‌الخصوص ملت کرد روا داشتند. هنر به بایگانی سپردن آنچه را که بر من و خانواده‌ام روا داشتند. آن‌ها اصرار داشتند آنچه که امروز اتفاق می‌افتد حقیقت است و آن‌ها رهبران و مالکان گذشته‌اند، و اصرار من بر گذشته‌ام بی اساس است.

پیش از شما،

بسان شما،

بی‌شمارها با تار عنکبوت نوشتند روی باد

که این دولت خجسته جاوید و زنده باد.

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها طول کشید تا آنان باور کردند که من نمی‌خواهم بودن خود را از طریق رابطه با حاکمان تعریف کنم. من با توسل به گذشته خود و هویت تاریخی ملت‌م به نوبه خود و درحد توانم به زورگویان و مستبدان اعلام کردم که این هدف شما به غایت دست نیافتنی است، و در هر فرصتی در جهت احقاق حق خود گام برخوادم داشت و این شیوه جدید حکومت‌ها را چه در ایران و چه در دیگر حکومت‌ها حق توتالیتر و پوپولیسم که می‌خواهند تمامی مفاهیم و تعاریف انسانی را در قالب سیاست تعریف کرده و واقعیت‌های انسانی یک ملت را در مایه ایسم‌ها به رنگ تبلیغی درآورده و با استفاده از ابزارهای خود شعار دموکراسی و تلاش در جهت تثبیت حق ملت‌م را سر دهند و با استفاده از نهادهای تاریخ ملت‌های تحت ستم هم‌چون ملت کرد و استفاده ابزاری از احساسات میهنی به عنوان یک سلاح ایدئولوژیک می‌نگرند را دیگر تاب نخواهم آورد. و اطمینان دارم، درخواست عفو و بخشش در مقابل جرم نکرده چیزی جز واقعیت از من نخواهد ساخت که این جز ندامت و پشیمانی ارمانی را برآیم در بر ندارد.

و امروز پس از تحمل سال‌ها حبس و شکنجه و با باور به حقیقتی که طی این سال‌ها به آن رسیده‌ام، ایمان دارم که جز مقاومت و مقاومت و مقاومت راه دیگری وجود ندارد. و به یقین دریافتم که متولیان و حاکمان امروز و کسانی که بر مسند قدرت تکیه زده‌اند برای به دست آوردن آنچه که می‌خواهند راهی جز توسل به زور، خشونت و آدم‌کشی نمی‌دانند.

و حالا که آدم‌های کم هوش، بی‌کفایت و تجاوزگر قشر برگزیده را تشکیل داده اند، حتم بدانید که تمامی دمل‌ها سر باز خواهند کرد. و بدانید کسانی که با زبان خشونت پرورش یافته‌اند زبان دیگری را نمی‌فهمند و هر ضعف و مسامحه‌ای بر قدرت جانان می‌افزاید. و ابزار قدرت با قدرتی با حق ویژه تبدیل می‌شود که مشروعیت خود را از سرکوب توده‌ها و خشونت اعمال شده بر جامعه می‌گیرد.

در آخرین روزهایی که بازجوی دگراندیش مرا از اتاق بازجویی خارج و به طرف سلول هدایت می‌کرد، باز هم آن بو که در این مدت آزارم داده بود به مشام رسید. اما این بار واضح تر، تا جایی که فهمیدم عده‌ای که ازچشمان من پنهان هستند مشغول رنگ زدن دیوارهای زندان بودند. آن‌ها دیوارهای گرد گرفته را رنگ می‌زدند و در زیر این گرد، صدای ضجه و ناله هزاران انسانی است که پنهان مانده، ترس‌های‌شان، آرزوهای قبل از مرگ‌شان، تنهایی‌شان، برای رحم و

شفقت شکنجه‌گران. درخواستهایشان، اعتراف‌هایشان و داستان‌هایی که برای بازجوهای‌شان تعریف کرده‌اند. آری تراژدی یک ملت این‌جا پنهان است. بله، بویی که در این مدت آرام داده بود، بوی رنگ بود و من از این که آن بو را تشخیص داده بودم خوشحال بودم، خوشحال.

دردهای من

گر چه مثل دردهای مردم زمانه نیست،

از درد مردم زمانه است.

14 اسفند 1388

فرهاد وکیلی

پاییز در چشمان میدیا *



پاییز با همه ی زیباییش مهمان طبیعت شده بود و طبیعت شبیه عروس مغروری بود که خیاط آفرینش برای آراستنش از هیچ رنگی کم نگذاشته بود. در میان باغ ها و مزارع که بسان تابلویی زیبا راه باریک و پر پیچ و خم روستا در آن گم می شد محو این زیبایی ها می شدم.

همیشه این راه باریک را برای برگشتن به روستا به جاده ی بی روحی که دل مزارع را بی رحمانه و ناشایسته شکافته بود ترجیح می دادم. سه روز تعطیلی و دوری از مدرسه و

اشتیاق دیدار دوباره ی بچه ها بر سرعت گام هایم می افزود. رابطه ی من و دانش آموزانم تنها رابطه ی معلم و شاگردی نبود. برای من آنها اعضای خانواده ام بودند. انگار سال ها با هم زندگی کرده بودیم. هر روز با کلاس اولی ها ربوبوسی می کردم. برای صبحانه بوی روغن محلی و آش و نان تازه ای که بچه ها با خودشان می آوردند تا مهمانشان شوم در مدرسه می پیچید. از ساعت هشت صبح تا پنج بعد از ظهر در مدرسه بودم. در بین کلاس اولی ها دختری بنام میدیا ۱ بود که چشمان زیبا و موهای بلند طلایی و شیرین زبانی اش از او فرشته ای معصوم ساخته بود تا برای من و همه ی روستا دوست داشتنی باشد.

هر روز میدیا زنگ تفریح همراه با دوستانش مرا به اجبار از دفتر مدرسه به حلقه ی عمو زنجیر باف کلاس اولی ها می کشاند و من ناخواسته تسلیم بازی کودکانه ی آنها می شدم. مادر میدیا زن جوان و مهربانی بود که به تحصیل و تربیت فرزندش اهمیت بسیار می داد. هفته ای یک بار به مدرسه می آمد، و اما پدر میدیا مردی بود خشن که سایه ی هولناکش زیادی بر زندگی آن زن سنگینی می کرد. هرگاه میدیا مادرش را در مدرسه می دید مانند پروانه ای به دور او می چرخید و او نیز محو تماشای دخترش می شد. گاهی به دور دست ها خیره می شد و آه سوزناکی از اعماق وجودش می کشید. رفتار او و عشقش نسبت به میدیا برایم به صورت معما در آمده بود. همیشه در چشمانش درد یا غصه ای جا خوش کرده بود.

آن روز مزارع خلوت بود، از کنار چشمه گذشتم، خبری از عطر چای تازه دم نبود، اصلاً بر خلاف همیشه کسی مشغول کار نبود. دلهره ای عجیب به سراغم آمده بود. از کنار قبرستان روستا گذشتم، قبر جدیدی توجهم را به خود جلب کرد. با خودم گفتم طبق قانون نانوشته ی طبیعت، سال خورده ای ساکن جدید این مکان شده است. به مدرسه که رسیدم کسی از سر و کولم بالا نرفت. یک راست وارد کلاس شدم، سلام کردم، چند نفری به آرامی جواب دادند، می خواستم علت را جويا شوم که در کلاس بواسطه ی سنگی که پشت آن گذاشته بودیم تا باز نشود با سر و صدا باز شد و میدیا وارد کلاس شد. من که متوجه غیبت او نشده بودم لبخندی زدم و میدیا سرش را پایین انداخت و با چشمانی پر از اشک سلام کرد و سر جایش نشست. پرسیدم چی شده میدیا؟ به من هم بگین. کژال دوست و همسایه ی میدیا گفت: آقا مگه نمی دونی دادا** خیال خودسوزی کرده؟ گفتم خیال؟ گفت بله، مادر میدیا.

با دیدن چشمان گریان میدیا من بی اختیار به گریه افتادم و همه ی کلاس با اشک های میدیا گریستند. میدیا مادرش را در حال سوختن دیده بود. از آن روز به بعد نه من و نه هیچ کس دیگری خنده های کودکانه ی میدیا را ندید. چشم های او شباهت

عجیبی به چشمان مادرش پیدا کرد، یک زن ، یک درد در چشمانش جا خوش کرد و کلاس شاد ما تا آخر سال به رنگ چشم های خزان زده ی میدیا در آمد.

فرزاد کمانگر / زندان اوین

اردیبهشت ماه ۱۳۸۹

* میدیا نامی دخترانه یا پسرانه است به معنای فرزند ماد.
** دادا کلمه ای که برای احترام به خانم های جوان در زبان کردی به کار می رود.

دیگر کفشهایم مرا به زمین پیوند نمیدهند



نباید فراموش کنم؛ در این دیار واژه‌ها گاهی به سرعت برق و باد به زبان آوردن‌شان «جرم» می‌شود و گناهی نابخشودنی. لغزش قلم بر سفیدی کاغذ می‌تواند موجب «تشویش اذهان» شود و تعقیب به دنبال داشته باشد و به زبان آوردن اندیشه و افکار می‌تواند «تبلیغ» به حساب آید.

همدردی می‌تواند «تبانی» باشد و اعتراض موجب «براندازی» شود. کلمات بار حقوقی دارند پس باید مواظب بود.

نباید فراموش کنم که به چشمانم پیاموزم که هر چه را می‌بیند باور نکند، زبان همه چیز را بازگو نکند، آنچه هر شب می‌شنوم فریاد نیست، موج نیست، طوفان نیست، صدای خس و خاشاک است! که خواب از چشم شهر ربوده.

نباید فراموش کنم که در شهر خیری از خط فقر و اعتراض و گرانی و بیکاری و بیداد و گرسنگی و نابرابری و ظلم و جور و دروغ و بی اخلاقی نیست. اینها واژه‌های دشمنان است.

اما این روزها زیر پوست این شهر خربهایی است که به شاعر واژه، به کارگردان سوژه، به نویسنده قلم، به پیر جسارت، به جوان امید و به ناامید حرکت می‌بخشد، این روزها

گویا قلب جهان در این شهر می‌تپد، گویا گرینویچ دنیا تهران شده، تا مردم این شهر نخوانند خبری از خواب نیست و تا بیدار نشوند نیم کره ما رنگ روز به خود نمی‌بیند. این روزها نیازی نیست برای سرودن یک شعر دور دنیا راه بیفتی تا ببینی کجا قلبت به درد می‌آید یا کجا تراوش قلم به فریادت می‌رسد، برای گرفتن یک عکس دیگر نیازی به سرک کشیدن به فلان نقطه بحران زده دنیا نیست، برای خواندن یک آواز یا ساختن یک آهنگ نیاز به لمس درد و رنج مردم فلسطین و عراق و افغانستان نیست، نت و ضرب آهنگت را می‌توانی با ضربان قلب مادران نگران این شهر هماهنگ کنی، صدای سنج و طبل آن را همراه با فرود آمدن «چوب الف» بر سر و گرده این مردم هم وزن کنی.

این روزها هوای هموز ناخواهرده خزانی شده، حکایت بیابان کردن جنگل است، می‌توان همه چیز را دید حتا اگر «تلویزیون کور باشد»، می‌توان همه چیز را شنید حتا اگر «رادیو هم کر باشد»، می‌توان ناخوانده‌ها و نانوشته‌ها را از لای سطور سیاه روزنامه فهمید حتا اگر «روزنامه هم لال شده باشد»، می‌توان همه چیز را لمس و درک کرد حتا اگر پیرامونت را دیوارهایی به بلندا و ضخامت اوین فرا گرفته باشد.

این روزها دیگر تنها در کوچه پس کوچه‌های شهرمان پرسه نمی‌زنم. دلم در میدان هفت تیر و انقلاب و جمهوری می‌تپد، در دستم شاخه گلی است تا به مادران داغدار این شهر نتار کنم.

این روزها فقط تنهایی ابراهیم در بازداشتگاه سنندج بر دلم سنگینی نمی‌کند، دیگر برادران و خواهرانم تنها در زندان‌های سنندج و مهاباد و کرمانشاه نیستند، ده‌ها خواهر و برادر دربند دارم که با شنیدن فریادشان اشکم سرازیر می‌شود و با دیدن قیافه‌های رنجورشان و لباس‌های پاره‌شان بغض گلویم را می‌گیرد و بر خودم می‌بالم برای داشتن چنین خواهران و برادرانی.

دیگر این شهر برایم آن شهر غریب و دلگیر با ساختمان‌های بلند و پر از دود و دم نیست، این روزها این شهر پر از ندا و سهراب شده، انگار پس از سالها «پیوله آزادی»^{*} در آسمان این شهر به پرواز درآمده و با مردم این شهر برای ترمش هم آواز شده است.

فرزاد کمانگر

زندان اوین - چهاردهم آذرماه ۱۳

* پیوله (پروانه) آزادی، آهنگی از استاد خالقی است که چهل سال پیش همراه با ارکستر تهران اجرا کرد.

فرشته‌هایی که دوشنبه‌ها می‌خندند

تقدیم به نیایش و شکیبا بداقی و همه کودکانی که سفره هفت سین امسال والدینشان در کنارشان نیستند.



به لالایی هم سلوّم گوش سپرده بودم، برای دخترانش پریا و زهرا می خواند، همراه با لالایی حزین او هق هق گریه هم سلولی دیگر من نیز بلند شد، اشک های مرا نیز ناخودآگاه سرازیر نمودند. دومین بار بود که دستگیر میشد، بار اول به یکسال حبس محکوم شده بود و حالا باید ده سال دیگر می ماند، همه شوق و اشتیاقش این بود که کودکانش روز دوشنبه به ملاقات او می آمدند.

روز ملاقات بدون اینکه توجهی به آدم های اطرافشان داشته باشند، در برابر چشمان پدر و مادر و در میان میز و صندلی های سالن ملاقات پشتک و وارو میزدند و روی دستهایشان راه میرفتند تا پدر پیشرفت آنها را در ورزش ببیند.

پدر سر مست و مغرور از جست و خیز کودکان لبخندی بر لبانش مینشست و مادر نیز با چهره ای معصومانه در حالی که سعی داشت درد تنهایی و انتظارش را انکار نماید. با چشمی خوشحال، شوهر و با چشمی دیگر اشتیاقی فرزندانش را عاشقانه مینگریست.

من نیز که ماهها بود از فضای بچه ها و مدرسه ها دور شده بودم محو تماشای زهرا و پریا می گشتم و در مورد آنها برای مادرم توضیح میدادم. یکی از تاثیر گذارترین لحظه هایی که چون تابلو بر ذهنم نقش بسته است ، لحظه ملاقات این خانواده با هم بود.

انگار در خلاء، در رویا و در آسمان و یک جایی در خارج از این دنیا و در همین تعلقات دور هم جمع شده اند، هیچ کس اطرافشان نبود. بی توجه به نگرهان ها و دیوارها و سایر زندانیان، لبخند و اشتیاقشان را با هم دیگر تقسیم می کردند. همیشه آرزو داشتم کاش خانواده پریا و زهرا را بیرون از زندان میدیدم یا کاش نیم ساعت ملاقات بیشتر طول میکشید. هنگام وداع نیز سعی می کردم به آنها نگاه نکنم تا شکوه و جاودانگی لحظه دیدار و با هم بودنشان در ذهنم همانگونه جاودانه بماند، این دختران زیبا انگار با هر پشتک و وارویی که میزدند با زبان بی زبانی دنیایی ساختگی اطراف پدرشان را به خنده و استحزاء می گرفتند.

سرنوشت پریا و زهرا قصه ما سالهاست، نسلهاست نوشته می شود و هر روز پریا و زهرا دیگری به ملاقات پدرشان می روند. یا کودکی چون "آوا" چند سال بعد در کنار سفره هفت سین برای ماهی هایش شعر بخواند و گریه کند که " امسال بابا در زندان است " لحظه وداع پریا و زهرا را میدیدم که دست پدرشان را گرفته اند و لبخند زنان سالن ملاقات را به سوی درب خروجی طی میکنند انگار داشتند با پدر به شهر بازی می رفتند. دوست داشتم من نیز دست آنها را می گرفتم و شریک شادیشان میشدم قبل از اینکه پدر از زهرا و پریایش خداحافظی کند رویم را بر می گرداندم تا چشمان پر از اشکش را نبینم، اما این سو تر نیز چشمان پر از اشک مادرم را میدیدم که او نیز خود را آماده جدا شدن از فرزند خود می کرد و من نیز کودکانه به تقلید از پریا و زهرا مادرم را در آغوش میکشیدم و هنگامی که پریا و زهرا ما را صدا میزدند، همه سعی ام برای دزدیدن نگاهم از آنها بی نتیجه می ماند و آن دو فرشته کوچک برای من نیز دستی تکان می دادند فرشته هایی که تنها بال نداشتند.

فرزاد کمانگر- زندان اوین

بگذار قلبم بتپد
به محسن ازهای وزیر اطلاعات



ماههاست که در زندانم، زندانی که قرار بود اراده ام را، عشقم را و انسان بودنم را درهم بشکند. زندانی که باید آرام و رامم میکرد چون "برده ای سر براه"، ماههاست بندهی زندانی هستم با دیوارهایی به بلندای تاریخ.

دیوارهایی که قرار بود فاصله ای باشد بین من و مردمی که دوستشان دارم، بین من و کودکان سرزمینم فاصله ای باشد تا ابدیت، اما من هر روز از دریچه سلولم به دور دستها میرفتم و خود را در میان آنها و مثل آنها احساس می کردم و آنها نیز دردهای خود را در من زندانی میدیدند و زندان بین ما پیوندی عمیق تر از گذشته ایجاد نمود.

قرار بود تاریکی زندان معنای آفتاب و نور را از من بگیرد، اما در زندان من روئیدن بنفشه را در تاریکی و سکوت به نظاره نشستیم.

قرار بود زندان مفهوم زمان و ارزش آن را در ذهنم به فراموشی بسپرد، اما من با لحظه ها در بیرون از زندان زندگی کرده ام و خود را دوباره به دنیا آورده ام برای انتخاب راهی نو.

و من نیز مانند زندانیان پیش از خود تحقیرها، توهینها و آزارها را ذره ذره، با همه وجود به جان خریدم تا شاید آخرین نفر باشم از نسل رنج کشیدگانی که تاریکی زندان را به شوق دیدار سحر در دلشان زنده نگه داشته بودند.

اما روزی "محارِبم" خواندند، می پنداشتند به جنگ "خدا"یشان رفته ام و طناب عدالتشان را بافتند تا سحرگاهی به زندگیم خاتمه دهند و از آن روز ناخواسته در انتظار اجرای حکم میباشم. اما امروزه قرار است زندگی را ازمن بگیرند با "عشق به همنوعانم" تصمیم گرفته ام اعضای بدنم را به بیمارانی که مرگ من میتواند به آنها زندگی ببخشد هدیه کنم و قلبم را با همه ی "عشق ومهری" که در آن است به کودکی هدیه نمایم . فرقی نمیکند که کجا باشد بر ساحل کارون یا دامنه سبلان یا در حاشیه ی کویر شرق و یا کودکی که طلوع خورشید را از زاگرس به نظاره می نشیند ، فقط قلب یاغی و بیقرارم در سینه کودکی بتپد که یاغی تر از من آرزوهای کودکیش را شب ها با ماه وستاره در میان بگذارد و آنها را چون شاهدی بگیرد تا در بزرگسالی به رویاهای کودکی اش خیانت نکند ، قلبم در سینه کسی بتپد که بیقرار کودکانی باشد که شب سر گرسنه بر بالین نهاده اند و یاد "حامد" دانش آموز شانزده ساله شهر من را در قلبم زنده نگهدارد که نوشت ؛ "کوچکترین آرزویم هم در این زندگی برآورده نمیشود"

و خود را حلق آویز کرد.

بگذارید قلبم در سینه کسی بتپد مهم نیست با چه زبانی صحبت کند یا رنگ پوستش چه باشد فقط کودک کارگری باشد تا زبری دستان پینه بسته پدرش، شراره ی طغیانی دوباره در برابر نابرابریها را در قلبم زنده نگهدارد. قلبم در سینه کودکی بتپد تا فردایی نه چندان دور معلم روستایی کوچک شود و هر روز صبح بچه ها با لبخندی زیبا به پیشوازش بیایند او را شریک همه ی شادی ها وبازیهای خود بنمایند شاید ان زمان کودکان طعم فقر وگرسنگی را ندانند ودر دنیای آنها واژه های "زنداد، شکنجه، ستم ونابرابری" معنای نداشته باشد.

بگذارید قلبم در گوشه ای از این جهان پهناور تان بتپد فقط مواظبش باشید قلب انسانیت که ناگفته های بسیاری از مردم وسرزمینش را به همراه دارد از مردمی که تاریخشان سراسر رنج واندوه ودرد بوده است.

بگذارید قلبم در سینه ی کودکی بتپد تا صبحگاهی از گلویی با زبان مادریم فریاد برارم :

"من ده مِهه وئی بيمه بایبِه
خوْشه ویستی مروّف بهرم
بو گشت سوچی ئه م دنیايبه"

معني شعر : مي خواهم نسيمي شوم و "پيام عشق به انسانها" را به همه جاى
اين زمين پهناور بريم.

فرزاد کمانگر

بند بیماران عفوني ، زندان رجايي شهر كرج
تاريخ نگارش ؛ 87/10/2 بند امنيتي 209 اوين

رنج نامه شیرین علم هولی



من در اردیبهشت 1387 در تهران توسط تعدادی از مأموران نظامی و لباس شخصی دست‌گیر شدم و مستقیماً به مقر سپاه منتقل شدم. به محض ورود و پیش از هر گونه سؤال و جوابی، شروع به کتک زدن من کردند. من در مجموع بیست و پنج روز در سپاه ماندم. بیست و دو روز آن را در اعتصاب غذا به سر بردم و تمام آن مدت متحمل انواع شکنجه‌های جسمی و روحی شدم.

بازجوها مرد بودند و من با دست‌بند به تخت بسته شده بودم. آن‌ها با باتوم برقی، کابل، مشت و لگد به سر و صورت و اعضای بدنم و کف پاهایم می‌کوبیدند. من حتی در آن زمان به راحتی نمی‌توانستم فارسی را بفهمم و صحبت کنم. زمانی که سؤال‌های‌شان بی‌جواب می‌ماند، باز مرا به باد کتک می‌گرفتند تا از هوش می‌رفتم. صدای اذان که می‌آمد برای نماز می‌رفتند و به من تا زمان بازگشت‌شان فرصت می‌دادند تا به قول خودشان فکرها را بکنم و زمانی که باز می‌گشتند، دوباره کتک، بی‌هوشی، آب یخ و...

زمانی که دیدند من برای ادامهٔ اعتصاب غذا مُصرم، به واسطهٔ سرم و شلنگ-هایی که از بینی به درون معده‌ام می‌فرستادند، به زور قصد شکستن اعتصابم را داشتند. من مقاومت می‌کردم و شلنگ‌ها را بیرون می‌کشیدم که منجر به خون-ریزی و درد زیادی می‌شد و اثر آن حالا بعد از دو سال هم‌چنان باقی مانده و آزارم می‌دهد.

یک روز در هنگام بازجویی، چنان لگد محکمی به شکمم زدند که بلافاصله دچار خون‌ریزی شدیدی شدم. یک روز یکی از بازجویان به سراغم آمد، تنها بازجویی بود که او را دیدم. در سایر مواقع چشم بند داشتم. او سئوال‌های بی-ربطی از من پرسید. وقتی جوابی نشنید، سیلی‌ای به صورتم زد و اسلحه‌ای از روی کمر خود باز کرد و بر سرم گذاشت و گفت: «به سئوال‌هایی که از تو می-کنم جواب بده. من که می‌دانم تو عضو پژاک هستی، تروریستی، بین دختر تو حرف بزنی یا نه فرقی نمی‌کند. ما خوشحالیم که یک عضو پژاک در دستان‌مان اسیر است».

در یکی از دفعاتی که دکتر برای درمان زخم‌هایم و رسیدگی به وضعیتم مراجعه کرده بود، من در اثر کتک‌ها در عالم خواب و بیداری بودم. دکتر از بازجو خواست که مرا به بیمارستان منتقل کنند. بازجو پرسید: «چرا باید به بیمارستان مراجعه شود، مگر در این‌جا معالجه نمی‌شود؟». دکتر گفت: «برای معالجه نمی-گویم، من در بیمارستان برای تان کاری می‌کنم که دختره مثل بلبل شروع به حرف زدن بکند». فردای آن روز مرا با چشم بند و دست‌بند به بیمارستان بردند. دکتر مرا روی تخت خواباند و آمپولی به من تزریق کردند. من گویی از خود بی‌خود شده بودم و به هر آنچه که می‌پرسیدند، پاسخ می‌دادم و جواب‌هایی که آن‌ها می‌خواستند را همان‌گونه که می‌خواستند به آن‌ها می‌دادم و آن‌ها هم از این جریان فیلم می‌گرفتند. وقتی به خودم آمدم از آن‌ها پرسیدم که من کجا هستم و فهمیدم که هنوز روی تخت بیمارستانم و بعد از آن دو باره مرا به سلول منتقل کردند.

ولی انگار برای بازجوها کافی نبود و می‌خواستند من بیشتر رنج بکشم. با پای زخمی سرپا نگه می‌داشتند تا پاهایم کاملاً ورم می‌کرد و بعد برایم یخ می-آوردند. شب‌ها تا صبح صدای جیغ و داد و ناله و گریه می‌آمد و من از شنیدن این صداها عصبی می‌شدم که بعدها فهمیدم این صدا ضبط است و به خاطر آن

است که من رنج‌های زیادی بکشم. یا ساعت‌ها در اتاق بازجویی فقط قطره قطره آب سرد روی سرم می‌چکد و شب مرا به سلول باز می‌گردانند.

یک روز با چشمان بسته روی صندلی نشسته بودم و بازجویی می‌شدم. بازجو سیگارش را روی دستم خاموش کرد و یا یک روز آنقدر پاهایم را با کفش‌هایش فشار داد که ناخن‌هایم سیاه شد و افتاد یا این‌که تمام روز مرا در اتاق بازجویی سرپا نگه می‌داشت و بدون هیچ سئوالی، فقط بازجویان می‌نشستند و جدول حل می‌کردند. خلاصه آن‌که هر آن‌چه که از دست‌شان برمی‌آمد را انجام دادند.

بعد از آن‌که از بیمارستان بازگشتم تصمیم گرفتند که مرا به 209 منتقل کنند. ولی به دلیل وضعیت جسمی‌ام و این‌که حتا نمی‌توانستم راه بروم، بند 209 حاضر به پذیرش من نشد و یک روز تمام با همان وضعیت، مرا دم در 209 نگاه داشتند تا سرانجام مرا به به‌داری منتقل کردند.

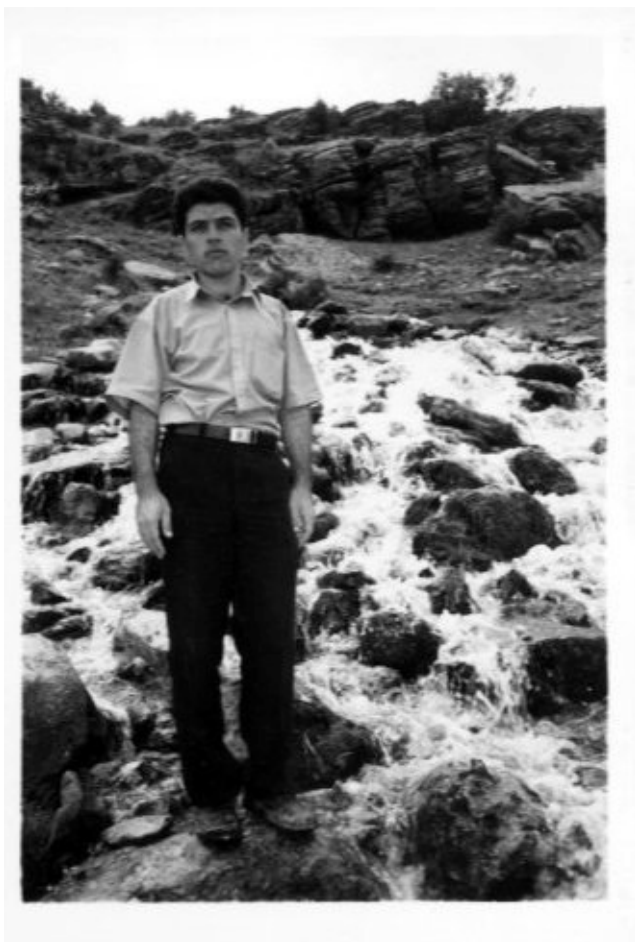
دیگر، تفاوت شب و روز را درک نمی‌کردم. نمی‌دانم چند روز در به‌داری عمومی اوین مانند تا زخم‌هایم کمی بهتر شد و بعد به 209 منتقل شدم و بازجویی‌ها در آن‌جا آغاز شد. بازجوهای 209 نیز تکنیک‌ها و روش‌های خاص خود را داشتند و به قول خودشان با سیاست سرد و گرم پیش می‌رفتند. ابتدا بازجویی خشن می‌آمد و مرا تحت فشار و شکنجه و تهدید قرار می‌داد و می‌گفت که هیچ قانونی برایش مهم نیست و هر کاری بخواهد با من می‌کند و... بعد بازجوی "مهربان" وارد می‌شد و از او خواهش می‌کرد که دست از این کارها بردارد. به من سیگاری تعارف می‌کرد و بعد سئوال‌ات را تکرار می‌کرد و دو باره این دور باطل شروع می‌شد.

در مدتی که در 209 بودم، به خصوص اوایل که بازجویی داشتم، وقتی که حالم خوب نبود یا بینی‌ام خون‌ریزی می‌کرد، فقط در داخل سلول مُسکینی به من تزریق می‌کردند. کل روز خواب بودم. مرا از سلول خارج نمی‌کردند یا به به‌داری منتقل نمی‌کردند...

شیرین علم هولی

بند نسوان اوین

نسل سوخته



طوفان تبر زنگار بسته‌اش را زمین بگذارد
زرگه ای می‌خواهد بروید
تفنگ‌ها لال شوند
کودکی می‌خواهد بخوابد

*

خانم ... عزیز
سلام

گفتی که نامه بابا آب داد را دوست داری و با روحيات تو نزديكي بسياري دارد، راست‌اش را بخواهيد آن نامه را با تمام وجود براي دانش آموزان‌ام و براي كودكي‌هاي خودم نوشتم و در آن آرزوها و روياهاي‌ام را بر روي كاغذ آوردم. كودكي من (و نسل ما) به گونه‌يي بوده تاثيرات عميقي بر همهي وجوه زندگي‌مان گذاشته است. من شعري از كودكي‌ام به ياد ندارم. اصلا شعري به ما ياد ندادند. تازه در دههي سوم زندگي‌ام فهميدم كه توپ قلقلي را بايد از بابا جايزه مي‌گرفتم و پاهاي‌ام را بايد دراز مي‌كردم تا مادر براي‌ام اتل مثل مي‌گفت. بايد معلم‌ان به ما ياد مي‌دادند تا براي خورشيد و آسمان شعر بسراييم، بايد همراه درخت‌ها قد مي‌كشيديم، بايد با رودخانه جاري مي‌شديم، بايد با پروانه‌ها آسمان را در مي‌نورديديم و بايد و بايد و بايد و ...

ولي موسيقي ما مارش نظامي بود، شعر ما براي تفنگ و سنگر بود و از ترس هلي‌كوپتر جرات به آسمان نگاه كردن را هم نداشتيم.

در دههي سوم زندگي‌ام فهميدم قصه‌يي بلد نيستم، اصلا نمي‌دانستم كه كودك بايد پاي قصه پدربزرگ و مادربزرگ‌ها بنشيند و به قصه‌ي خرگوش شجاع و جوجه اردك زشت گوش كند و با آن‌ها بخوابد.

نمي‌دانستم كه كودك بايد با روياهاي‌اش زنده‌گي كند و با آن‌ها بزرگ شود، آخر قصه‌ي كودكي‌هاي ما تعداد كشته‌ها در فلان كوهستان يا ساعت‌ها جنگ در فلان كوه بود.

باور كن نگذاشتند كودكي كنيم شايد به همين دليل باشد كه هنوز در سي و چند ساله‌گي دوست دارم بازي‌هاي كودكانه انجام دهم. شايد به همين دليل باشد كه اين قدر از بازي با بچه‌ها لذت مي‌برم و هنوز آرزو دارم باز فرصتي پيش آيد تا پاي ثابت حلقه عمو زنجير باف و گرگم به هواي كودكان شوم.

از نسل ما بازي، شادي و لذت را گرفتن به همين خاطر چيزي از كودكي‌ها به ياد ندارم. حال تو بگو، اگر از شعر تو اعتراض، فرياد و عشق را بگيرند، چه مي‌ماند؟ اگر از طبيعت بهار را و از شب، ماه و ستاره را بدزدند چه مي‌ماند و حال بگو اگر از يك انسان كودكي‌اش را بگيرند از او چه به جا مي‌ماند؟

... عزيز

در دوران نوجوانی‌مان نیز به جای خواندن داستان‌های علمی-تخیلی یا به دنبال خواندن اساس‌نامه‌ی فلان حزب بودیم و شیوه‌های جنگ مسلحانه یا درس‌مان تاریخ ادیان بود.

به جای نوشتن شعر برای معشوق یا تاریخ جنبش‌های آمریکایی لاتین را می‌خواندیم یا درسمان مبارزات مسلمانان کومور و موریتانی بود. هنوز کودکی نکرده بودیم که وارد دنیای بزرگ‌سال‌مان کردند. حتی فرصتی برای عشق و عاشقی هم نمانده بود.

عزیز...

کودکی من با بوی سرب و گلوله و رگبار تفنگ آغاز شد.

روستای زیبای ما با آن‌همه چشمه که اکنون جز ویرانه چیزی از آن به جای نمانده در میان چند کوه محصور شده بود به کندوی زنبور عسلی می‌ماند که راه‌های بسیاری از اطراف به آن ختم میشد. خاطرات من از این روستا و این‌گونه آغاز می‌شود (قبل از آن چیزی به یاد ندارم).

روزی از چهارسوی روستای‌مان ورود جوانان مسلحی را به نظاره نشستیم، اولین بار بود تفنگ را به چشم می‌دیدم، اولین نفیر گلوله هراس عجیبی در من ایجاد کرد. دیگر فرصتی برای شمردن چشمه‌های اطراف روستا نمانده بود. کاری که هنوز هم آرزوی‌اش را دارم و ناتمام ماند، فرصتی برای بستن تاب روی درخت گردوی حیاط‌مان نبود، دیگر وقت جمع کردن شاه‌توت‌های درخت پشت مدرسه نبود، دیگر زمانی برای چیدن گل‌های صحرایی نمانده بود.

کارمان شده بود دیدن زخمی‌ها و کشته‌هایی که به روستا می‌آوردن یا شنیدن گریه و زاری مادرانی که خبر مرگ فرزندان خود را شنیده بودن و از شهرها و روستاها آواره روستای ما می‌شدند. گریه، شیون، خون، بوی باروت و زنده بادها و مرده بادها فضای روستای ما و کودکی‌مان را آکنده بود.

روزی جوانی زخمی را زیر درخت توت مسجد گذاشته بودند، کسی دور و برش نبود. با ترس به او نزدیک شدم تا یک جوان زخمی را ببینم، او از من طلب آب کرد. بدون این‌که بدانم آب برای او ضرر دارد. دوان دوان کاسه آبی را برای‌اش بردم که یک نفر از هم‌قطاران‌اش سرم داد کشید، کاسه‌ی آب از دست‌ام افتاد و شروع به گریه کردن کردم. روی‌ام را به طرف ابراهیم، جوان زخمی در حال مرگ برگرداندم دیدم لب‌خندی بر لب دارد. آن روز علت لب‌خند او را نفهمیدم ولی از آن روز لب‌خند آن جوان در خواب و بیداری بارها به سراغم آمده و رهای‌ام نمی‌کند. شاید او با دیدن من کودکی‌های خود را به یاد آورده بود. من نیز هزاران

بار از آن روز با حسرت و بغض به کودکان سرزمین‌ام نگریستم و لب‌خندی به روی‌شان زده‌ام تا کودکی‌های خودم و آینده‌ی آن‌ها را مجسم سازم. عزیز، روزی که آن جوانان روستای ما را ترک کردند، گروهی دیگر آمدند با تفنگ‌ها و لباس‌های متفاوت، کسی به فکر مدرسه و کلاس‌مان نبود. همه به فکر سنگر محکم تری بودند، به ناچار روستا را ترک کرده و به شهر آمدم در آن‌جا هم صدای آمبولانس و جنازه‌ی جوانان که از چپ و راست وارد شهر می‌شد و ما را هم به اجبار به تماشای‌شان می‌بردند. دست از سر کودکی و نوجوانی‌مان برنداشت. هر روز عصر بعد از پایان مدرسه از فراز تپه خارج شهرمان به تماشای مزارع سوخته گندم که در زیر بارش توپ و تفنگ در حال سوختن بود می‌نشستیم و جنگل‌های بلوط سوخته‌ی شاهو را می‌نگریستم. دیگر فرصتی برای کودکی‌مان نمانده بود.

..... بعدها معلم شدم، تا از دنیای کودکی و از بچه‌ها جدا نشوم و به روستاهای دامنه‌ی کوه شاهو برگشتم تا شاهی زخمی را از نزدیک ببینم و با او دوست شوم. درختان بلوط بعد از سال‌ها جان گرفته بودند. کوهستان آرام بود اما هنوز جای زخم‌های عمیق را به یادگار نگه داشته بود.

زنده‌گی در آن جریان داشت، با عشق و علاقه‌ی فراوان به کلاس می‌رفتم، اما فقر و بی‌کاری مردم، کفش‌های پاره و لباس‌های رنگ و رو رفته دانش‌آموزان آزارم می‌داد. با نگاه کردن به سیمای زجر کشیده‌ی آن‌ها روزی هزار بار می‌مردم و زنده می‌شدم هر چند دوست نداشتم شاهد مرگ آرزوهای کودکان سرزمین‌ام باشم اما معلم شده بودم و می‌دانستم که معلمی در این سرزمین یعنی شریک شدن با رنج و درد دیگران و رنج و درد در این قطعه‌ی فراموش شده از دنیا به یک معلم مسئولیت، آگاهی و شخصیت تازه می‌بخشید. باید معلم می‌ماندم به حرمت کودکی‌ها، به خاطر رویاهای کودکان‌ام، معلمی که دوست دارد کودک بماند، حتا در این سن و در زندان.

کودکی با موهایی سپید، کودکی که هنوز شیدای بازی‌های کودکان و کودکان سرزمین‌اش هست، اما از همین‌جا و از لای این دیوارها هنوز نفیر گلوله‌ها را در سرزمین‌ام می‌شنوم، همراه با صدای انفجار با کودکان سرزمین‌ام از خواب می‌پریم و با ترس آن‌ها همان هراس کودکی همه‌ی وجودم را در بر می‌گیرد که این‌بار لب‌خند آن جوان زخمی بر لبان من می‌نشیند و از ته دل آرزو می‌کنم کاش امشب خواب هیچ‌کدام‌شان با صدای گلوله‌یی بر نیاشوبد، کاش امشب قصه‌ی شب هیچ‌کدام‌شان بوی باروت ندهد. پس .. عزیز به از چپ و راست وارد شهر می‌شد و ما را هم به اجبار به تماشای‌شان می‌بردند. دست از سر کودکی و

نوجوانی مان برنداشت. هر روز عصر بعد از پایان مدرسه از فراز تپه خارج شهرمان به تماشای مزارع سوخته گندم که در زیر بارش توپ و تفنگ در حال سوختن بود می‌نشستیم و جنگل‌های بلوط سوخته‌ی شاهو را می‌نگریستیم. دیگر فرصتی برای کودکی‌مان نمانده بود.

..... بعدها معلم شدم، تا از دنیای کودکی و از بچه‌ها جدا نشوم و به روستاهای دامنه‌ی کوه شاهو برگشتم تا شاهوی زخمی را از نزدیک ببینم و با او دوست شوم. درختان بلوط بعد از سال‌ها جان گرفته بودند. کوهستان آرام بود اما هنوز جای زخم‌های عمیق را به یادگار نگه داشته بود.

زنده‌گی در آن جریان داشت، با عشق و علاقه‌ی فراوان به کلاس می‌رفتم، اما فقر و بی‌کاری مردم، کفش‌های پاره و لباس‌های رنگ و رو رفته دانش‌آموزان آزارم می‌داد. با نگاه کردن به سیمای زجر کشیده‌ی آن‌ها روزی هزار بار می‌مردم و زنده می‌شدم هر چند دوست نداشتم شاهد مرگ آرزوهای کودکان سرزمین‌ام باشم اما معلم شده بودم و می‌دانستم که معلمی در این سرزمین یعنی شریک شدن با رنج و درد دیگران و رنج و درد در این قطعه‌ی فراموش شده از دنیا به یک معلم مسئولیت، آگاهی و شخصیت تازه می‌بخشید. باید معلم می‌ماندم به حرمت کودکی‌ها، به خاطر رویاهای کودکان‌ام، معلمی که دوست دارد کودک بماند، حتا در این سن و در زندان.

کودکی با موهایی سپید، کودکی که هنوز شیدای بازی‌های کودکان و کودکان سرزمین‌اش هست، اما از همین‌جا و از لای این دیوارها هنوز نفیر گلوله‌ها را در سرزمین‌ام می‌شنوم، همراه با صدای انفجار با کودکان سرزمین‌ام از خواب می‌پریم و با ترس آن‌ها همان هراس کودکی هم‌هی وجودم را در بر می‌گیرد که این‌بار لب‌خند آن جوان زخمی بر لبان من می‌نشیند و از ته دل آرزو می‌کنم کاش امشب خواب هیچ‌کدام‌شان با صدای گلوله‌ی بر نیاشود، کاش امشب قصه‌ی شب هیچ‌کدام‌شان بوی باروت ندهد. پس .. عزیز به رسم وفاداری و به جای چشمان‌ام با چشمان زیباییات به چشمان پر از سؤال دانش‌آموزانات بنگر و بارقه‌های کم سویی امید را به نظاره بنشین و لب‌خندی را که سال‌ها من به امانت نگه داشته بودم به جای من به کودکان سرزمین‌مان تقدیم کن.

معلم اعدامی، فرزاد کمانگر - سالن 6 اندرزگاه 7 زندان اوین
12 اردیبهشت ماه 88

ئاسۆ پروونه



کوه با نخستین سنگ آغاز میشود،

انسان با نخستین درد

*

زندان رجایی شهر، بند 5، مخابرات سالن 14

کنار دیوار مخابرات ایستاده بودم، نگاهم به صورت کسانی که دور و برم نشسته بودند گره خورده بود. همه سیگار می کشند و چرت می زنند، خمودگی و خماری از سر و روی شان می بارید. گاه گاهی با هم فحش هایی رد و بدل می کردند، صورتهای شان جای زخمهای عمیقی با خود داشت و هیچ اثری از امید

در ظاهرشان دیده نمی‌شد. بیشتر آدم‌های این بند به انتظار حکم قصاص هستند یا مبتلایان به سل و ایدز و هیپاتیت. همانطور که عده‌ای از این آدمها به انتظار مرگ فکر می‌کردند بی‌اختیار خاطراتی از زندگی‌ام به مانند فیلم از مقابل چشمانم شروع به حرکت کردن کرد، صحنه‌هایی که اکثراً با مرگ کات می‌خورد. نقطه مشترک این زندانیان و آنهایی که من مرگشان را دیده بودم؛ "هر دو قربانیان نابرابری‌های جامعه بودند".

سکانس یک، مزارع نخود، مابین کامپاران - کرمانشاه

مرگ یک کودک می‌تواند خدا را ناپذیرفتنی کند (داستایوفسکی)

تا چشم کار میکرد مزارع زرد نخود خودنمایی میکرد که منتظر دستان خسته ما بودند. سی یا چهل نفر کودک و نوجوان که هر کدام یک سوم یک کارگر پول می‌گرفتیم و تا می‌توانستند از ما کار می‌کشیدند. گرد و غبار همراه با مزه شور بوته‌های زرد نخود در دهانمان مزه تلخ اما آشنا داشت. آفتاب سوزان تابستان، درد کمر، تاولهای دست، سوزش چشم، همراه با فریادهای سرکارگر مزرعه بر سرعت دستهایمان می‌افزود، اما نه فشار کار تمامی داشت، نه بوته‌های نخود.

آفتاب شرمنده از خستگی ما قصد غروب کرد. هنگامی که دستمزدمان را گرفتیم، کودکی از فرط خستگی و ناتوانی هنگام سوار شدن بر کامیونی که ما را به شهر می‌آورد سقوط کرد و در برابر چشمان حیران ما جان داد.

کات

سکانس دوم، در روستای دره ویان- جاده کامپاران - روانسر ، بهار 1385

خورشید با آخرین نگاهش زمین را جارو می‌زد و کوه‌ها خسته از یک روز کار بهاری کمر راست نموده بودند تا بازگشت مردم را به خانه و غروب زیبای آفتاب را به نظاره بنشینند.

زیر درختان زردآلو نوجوانی در کنار درختان قدم زنان با خودش حرف می‌زد. آخرین بذره‌های دستمبو و خیار را کاشته بود که مادرش قول داده بود امسال خوش‌بوترین دستمبوهایی روستا را خواهند داشت. حالا پدر بیکارش به فردای خودش و حسرت خریدن یک کامپیوتر با هر پنتیومی فکر میکرد. آتشی را روشن کرد، گویا تصمیم خودش را گرفته بود. شب از راه رسید تا مادر که از دیر بازگشتن فرزند و خداحافظی غریبانه او دلش به شور افتاده بود راهی مزرعه کوچکشان شد. در سکوت سهمگین غروب، جنازه حلق آویز شده فرزندش را می‌نگریست که با آخرین شراره آتش و لرزش برگها آرام، آرام تکان می‌خورد. و به زندگی خود پایان داده بود.

کات

سکانس سوم، بازداشتگاه اطلاعات سنندج، مهرماه 85 راهرو آخر

من از سلاله درختانم،

تنفس هوای مانده ملوم میکند

پرنده ای که مرده بود به من پند داد پرواز را به خاطر بسپارم (فروغ)
صدای سرود دختری زندانی (هانا یا روناک) را سراپا به گوش نشسته بودیم، که
میخواند :

ای مهتاب زیبای آسمان

چرا گاه گاه خودت را به من نشان می‌دهی

به درون سلول من گاهی سرک بکش،

و سلول تاریکم را چون روز روشن گردان....

آواز او که به پایان رسید، ضربات مشت نادر که به دیوار می‌زد مرا به پای درچه سلول کشاند (نادر زندانی محکوم به اعدام سلول بغل دستی من بود که چند روزی بود با هم دوست شده بودیم. او از کتک خوردن و مریضی من آگاه بود).

- سلام کاک فرزند حالت خوب نشده ؟

- نه درد دارم، حالم خیلی بده.

- قوی باش آقا معلم. قرار بود بری بیرون، صدای ما را به گوش دنیا برسانی، اینطوری می‌خواهی بری بیرون؟ (خندید)

- نادر جان درد دارم، زدن تو سر و صورتم.

- می‌دانم ماموستا (آقا معلم) ولی درد من و تو، درد یک ملت است. در واقع هم درده و هم درمان، پس با همه وجودت آن را بپذیر و بگذار درد آیندگان را نیز ما بکشیم.

در سحرگاه ماه رمضان، صدای باز شدن در سلول نادر مرا به خود آورد. نادر را بردند و دیگر برنگشت. هر چه بر دیوار کوبیدم، "نادر، نادر جان، آوازی بخوان، حرفی بزن، بخند" اما نادر اعدام شد، در حالیکه کوله باری از درد فرزندان سرزمینش را به دوش می‌کشید.

کات

سکانس چهارم، زندان رجایی شهر، بند 5

فضای دم‌کرده و سر تا سر دود سالن را، نیمه شب به اجبار ترک کردیم. از چهارصد و پنجاه نفر آمار بند، یک نفر کم بود و باید پیدا می‌شد به هر قیمتی، فرق نمی‌کرد زنده یا مرده، فقط باید پیدا میشد. اتاق به اتاق همه جا را گشتند، تا اینکه در یک انباری کوچک آن جوان را یافتند که خود را حلق آویز کرده بود و سربازها خیلی عادی با لیخندی فاتحانه خوشحال از اینکه گمشده اشان را پیدا کردند، جنازه را بردند. زندانی‌ها هم به اتاق‌های خود بازگشتند، گویا اصلاً اتفاقی نیفتاده بود یا اصلاً انسانی خودکشی نکرده بود. مرگ اینجا واژه‌ای است که حضورش بارها و بارها حس می‌شود، سایه سنگینش را بر همه تحمیل کرده، اصلاً مرگ اینجا عادی‌ترین کلمه و طبیعی‌ترین واژه است. خبری از نفرت و ترس از مرگ نیست، هیچگاه اینقدر با مرگ دمخور نشده بودم، پس نیازی هم به کات آخر ندارد.

خاطرات را یکی یکی مرور می‌کردم که صدای فروشنده دوره گرد بند ما را به خود آورد، که از سالن بالا وارد سالن ما می‌شد؛ "قابلمه، شلوار شپرازی، حشیش، شیشه، کراک، ملافه، تریاک، ماهی‌تابه، شیره خوب و..." از جلوی ما رد شد و کسانی که منتظر تلفن بودند به دنبالش راه افتادند. دیگه نوبتم بود که تلفن بزنم، گوشی را برداشتم.

- الو، سلام کیوان جان.

- سلام فرزاد حالت چطوره.

- خب کیوان جان چه خبر از بیرون؟

- در مناطق کردنشین دو نفر حکم اعدام گرفتند، یکی هم حکم قطع دست و پا، یکی هم حکم نفی بلد گرفته، یک مرگ مشکوک هم در بازداشتگاه اطلاعات ارومیه داشتیم.

- چه اخباری، خبرهای تو که همیشه بوی مرگ می‌دهد.

- فرزاد جان من چی کار کنم، داروغه‌های سرزمینت این روزها فقط حکم اعدام را جار می‌زنند... راستی، خانمی هم از سلیمانیه برایت پیغام گذاشته که

کردیه، معنی اش را نمی دانم چیه، نوشته بهت بگیم "خه م مه خو ئاسو روونه"
(نگران نباش افق روشن است).

و من خوشحال از اینکه کوهستان هنوز آفتاب است، لبخند زنان گوشه
را گذاشتم و زیر لب گفتم: "پس هنوز ئاسو روونه" چه خبری بهتر از این...

معلم اعدامی، فرزاد کمانگر- بند بیماران عفونی زندانی رجایی شهر کرج

سوم اسفند 87

من گروگانم



دوران زندانیم وارد سه سالگی خود شده است، یعنی سه سال زندگی زجر آور پشت میله های زندان اوین، که دو سال از آن دوران زندان را بلا تکلیف بدون وکیل و بدون وجود داشتن حکمی مبنی بر قرار بازداشتم را گذراندم. در مدت بلا تکلیفیم روزهای تلخی را در دست سپاه به سر بردم و بعد از آن هم دوران بازجویهای بند 209 شروع شد. بعد از دوران 209 بقیه مدت را در بند عمومی گذراندم. به در خواستهای مکرر من برای تعیین تکلیفم پاسخ نمیداند. در نهایت حکم ناعادلانه اعدام را برایم صادر کردند.

من بابت چه چیزی حبس کشیده ام، یا باید اعدام شوم؟ آیا جواب به خاطر کرد بودنم است؟ پس میگویم: من کرد به دنیا آمده ام و به دلیل کرد بودنم زحمت محرومیت کشیده ام.

زبانم کردی است، که از طریق زبانم با خانواده و دوستان و آشنایانم رابطه برقرار کرده ام و با آن بزرگ شده ام و زبانم پل پیوندان است. اما اجازه ندارم با زبانم صحبت کنم و آن را بخوانم و تحصیل بکنم و در نهایت هم اجازه نمیدهند با زبان خودم بنویسم.

به من میگویند بیا و کرد بودند را انکار کن، پس میگویم: اگر چنین کنم خودم را انکار کرده ام.

جناب قاضی محترم، آقای بازجو!!

در آن زمان که من را بازجویی میکردید حتی نمیتوانستم به زبان شما صحبت کنم و من در طی دو سال اخیر در زندان زنان زبان فارسی را از دوستانم آموختم، اما شما با زبان خود بازجویی کردید و محکمه ام کردید و حکم را برایم صادر کردید. این در حالی بوده که من درست نمیفهمیدم در اطرافم چه میگذرد و من نمیتوانستم از خود دفاع کنم.

شکنجی هایی که بر عیله من به کار گرفته اید، کابوس شبهایم شده، درد و رنجهای روزانه ام در اثر شکنجی های که شده بودم با من روزی را سپری میکنند. ضربهای که در دوران شکنجی به سرم وارد شده، باعث آسیب دیدگی در سرم شده است. بعضی از روزها دردهای شدید هجوم میاورند. سر دردهایم آنقدر شدید میشود، که دیگر نمیتوانم در اطرافم چه میگذرد، ساعاتها از خود بیخود میشوم و در نهایت از شدت درد، بینیم شروع به خونریزی میکند و بعد کم کم به حالت طبیعی برمیگردم و هوشیار میشوم.

هدیه دیگر آنها برای من ضعف بینایی چشمانم است که دائم تشدید میشود و هنوز هم به درخواستم برای عینک پاسخ نداده شده. وقتی وارد زندان شدم موهایم یک دست سیاه بود، حال که سومین سال را میگذرانم، هر روز شاهد سفید شدن بخشی از آنها هستم.

میدانم که شما نه تنها این کار را با من و خانواده ام نکرده اید، بلکه این شکنجی ها را بر علیه تمام فرزندان کرد و از جمله با کسانی مانند زینب (جلالیان) و روناک (صفارزاده) و به کار برده اید. چشم مادران کرد هر روز در انتظار دیدن فرزندانشان اشک باران است، دائم نگرانند از اینکه چه اتفاقی در پیش است، با هر زنگ تلفنی وحشت شنیدن خبر اعدام فرزندانشان را دارند.

امروز 12 اردیبهشت 89 است (2010/5/2) و دوباره بعد از مدتها مرا برای بازجویی به بند 209 زندان اوین بردند و دوباره اتهامات بی اساسشان را تکرار کردند. از من خواستند، که با آنها همکاری کنم تا حکم اعدامم شکسته شود. من میدانم این همکاری چه معنی دارد، وقتی من چیزی بیشتر از آنچه که گفته ام برای گفتن ندارم. در نتیجه آنها از من خواستند تا آنچه را که میگویند تکرار کنم و من چنین نکردم. بازجو گفت: ما پارسال میخواستیم آزادت کنیم اما چون خانواده ات با ما همکاری نکردند به اینجا کشید. خود بازجو اعتراف کرد که من فقط

گروگانی هستم در دست آنها و تا به هدفهای خود نرسند مرا نگاه خواهند داشت، یا در نتیجه اعدام خواهم شد، اما آزادی هرگز.

شیرین علم هولی

2010/5/3

Serfekftn

.....
(لازم به ذکر است که خانم علم هولو در پایان نامه‌اش بعد از امضا و درج تاریخ، با کردی لاتین نوشته اند "سه‌رکه‌فتن" Serkefitn ، که به معنای "پیروزی" است).

من یک معلم می مانم و تو یک زندانبان¹



ژئوس، خدای خدایان فرمان داد تا پرومته نافرمان را به بند کشند و اینگونه بود حکایت من و تو اینجا آغاز شد.

تو میراث خوار زندانبانان ژئوس گشتی تا هر روز نگهبان فرزندی از سلاله آفتاب و روشنی گردی و برای من و تو زندان دو معنای جداگانه پیدا کرد، دو نفر در دو سوی دیوار با دری آهنی و دریچه ای کوچک میان آن، تو بیرون سلول، من درون سلول.

حال بهتر است همدیگر را بهتر بشناسیم

من معلم... نه نه...

من دانش آموز صمد بهرنگی ام ، همان که الدوز و کلاغها و ماهی سیاه کوچولو را نوشت که حرکت کردن را به همه بیاموزد. او را میشناسی؟ میدانم که نمی شناسی.

من محصل خانعلی ام، همان معلمی که یاد داد چگونه خورشیدی بر تخته سیاه کلاسمان بکشیم که نورش خفاشها را فراری دهد.

میدانی او که بود؟

من همکار بهمین عزتی ام، مردی که همیشه بوی باران میداد و انسانی که هنوز مردم کرمانشاه و روستاهایش با اولین باران پائیزی به یاد او می افتند، اصلا میدانی او که بود؟ میدانم که نمیدانی.²

من معلمم، از دانش آموزانم لبخند و پرسیدن را به ارث برده ام. حال که من را شناختی، تو از خودت بگو. همکارانت که بوده اند، خشم و نفرت وجودت را از چه کسی به ارث برده ای، دستبند و پابندهایت از چه کسی به جا مانده؟ از سیاهچالهای ضحاک؟

از خودت بگو، تو کیستی؟ فقط مرا از دستبند و زنجیر و شلاق، از دیوارهای محکم 209، از چشمهای الکترونیکی زندان، از درهای محکم آن مترسان. دیگر هیچ هراسی در من ایجاد نمی کنند. عصبانی مشو، فریاد مکش، با مشت بر قلبم مکوب که چرا سرم را بالا میگیرم، داستان مشت تو و سر زن زندانی را به یاد دارم.

مرا مزین که چرا آواز میخوانم، من کردم، اجداد من عشقشان را، دردهایشان را، مبارزاتشان را و بودنشان را در آوازهها و سرودهایشان برای من به یادگار گذاشته اند. من باید بخوانم و تو باید بشنوی. و تو باید به آوازم گوش دهی، میدانم که رنجت میدهد.

مرا به باد کتک مگیر که هنگام راه رفتن صدای پایم می آید، آخر مادرم به من آموخته، با گامهایم با زمین سخن بگویم. بین من و زمین، پیمانی است و پیوندی که زمین را پر از زیبایی و پر از لبخند کنم. پس بگذار قدم بزنم، بگذار صدای پایم را بشنود، بگذار زمین بداند من هنوز زنده ام و امیدوار.

قلم و کاغذ را از من دریغ مکن، میخواهم برای کودکان سرزمینم لالائی بسرایم، سرشار از امید، پر از داستان صمد و زندگیش، خانعلی و آرزوهایش. از عزتی و دانش آموزانش میخواهم بنویسم، میخواهم با مردم سخن بگویم، از درون سلولم، از همینجا، میفهمی چه میگویم؟ میدانم به تو آموخته اند از نور، از زیباییها، از اندیشه و اندیشیدن متنفر باشی. اما نترس به درون سلولم بیا. مهمان سفره کوچک و پاره من باش، ببین من چگونه هر شب همه دانش آموزانم را مهمان میکنم، برایشان چگونه قصه میگویم. اما تو که اجازه نداری ببینی، تو که اجازه نداری بشنوی. تو باید عاشق شوی، باید انسان شوی، باید اینسوی درب باشی تا بفهمی من چه میگویم.

به من نگاه کن تا بدانی فرق من و تو در چیست. من هر روز بر دیوار سلولم دستانم را و چشمانم را میکشم، و انگشتانم را در دست میگیرم و

گرمی زندگی را در دستانش و انتظار و اشتیاق را در چشمانش میخوانم. اما تو هر روز با باتوم دست انگشتان نقش بسته بر دیوار را میشکنی و چشمان منتظرش را در می آوری، و دیوار را سیاه میکنی.

دنیای تو همیشه تاریکی و زندان خواهد بود و "شعور نور" آزارت خواهد داد. من ماهها است چشم انتظار دیدن یک آسمان پرستاره ام. با ستاره های یاغی که در تاریکی از این سوی آسمان به آن سوی آسمان پر بکشند و سینه سیاهی را با نور بشکافند. اما تو سالهاست در تاریکی زندگی میکنی. شب تو بی ستاره است، میدانی آسمان بی ستاره یعنی چی؟ آسمان همیشه شب یعنی چی؟

اینبار که به 209 برگشتم به درون سلولم بیا. من برایت آرزوها دارم، نه از رنگ دعاهای تو که سراسر آتش است و ترس از جهنم. آرزوهای من پر از امید و لبخند و عشق است. به درون سلولم بیا تا راز آخرین لبخند عزتی را پای چوبه دار برایت بگویم. میدانم که باز بندی بند 209 خواهم شد، در حالی که تو با همه وجود پر از کینه ات بر سر من فریاد میکشی و من باز دلم برای تو و دنیای حقیری که دورت ساخته اند میسوزد. من بر میگردم در حالی که یک معلم و لبخند کودکان سرزمینم را هنوز بر لب دارم.

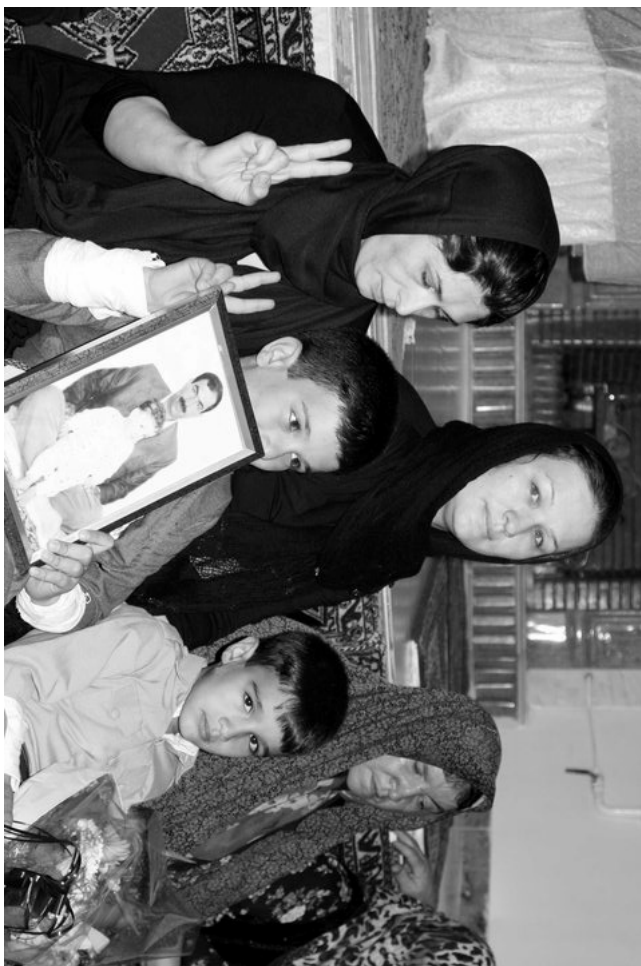
معلم محکوم به اعدام ، فرزاد کمانگر
بند بیماران عفونی زندان رجایی شهر کرج

87/10/27

.....

1- چند نفر از نگهبانان 209 (برخلاف بازجوها که اینبار اذیتم نکردند) به خاطر اینکه در مطلب ، بندی ، بند 209 ، آنها را شبیه شیخ خوانده بودم وحشیانه به باد، کتک و فحش و ناسزا گرفتمم.

2- بهمین عزتی معلمی بود که اوایل انقلاب اعدام شد. هنوز مردم روستاهای کرمانشاه و کامیاران از او خاطرات بسیار دارند، میگویند هنگام اعدام در جواب ماموران که از او پرسیدند از مرگ نمی هراسی؟ لبخند زنان گفت: مرگ اگر مرد است گو نزد من آید تا در آغوشش کشم، تنگ تنگ.



فرزندان فرهاد وکیلی و مادرشان نشسته در وسط پس از اعدام



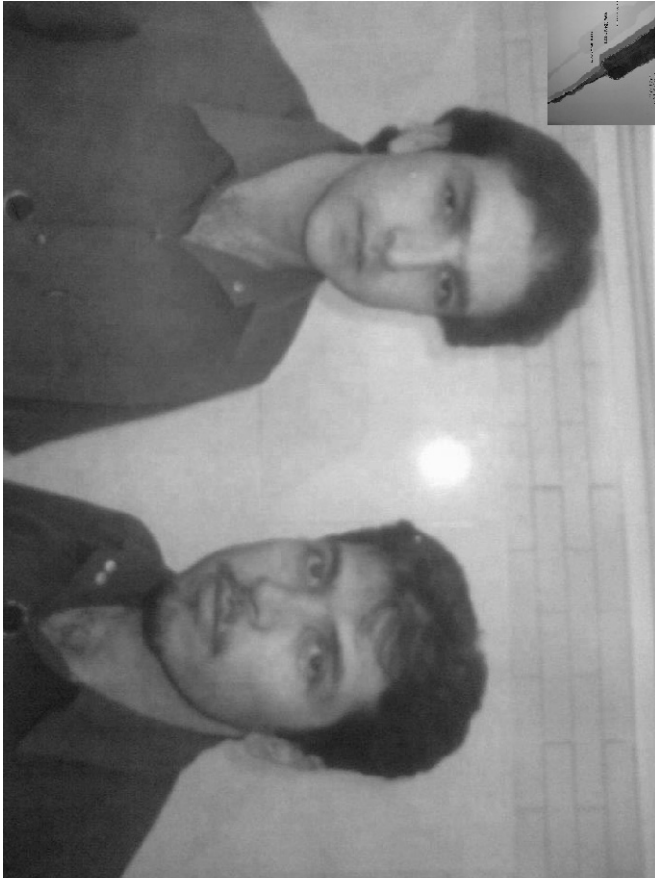
مادر فرزند کمانگر به همراه شماری دیگر از مادران داغ‌نیده کرد پس از
اعدام فرزندش



شماری از نویسندگان هفته‌نامه آوای اوین که در زندان اوین چاپ میشد. ایستاده از چپ دکتر آرش علایی و علی حیدریان
نشسته از چپ: فرزاد کمانگر و علی حیدریان. ایستاده از چپ دکتر آرش علایی



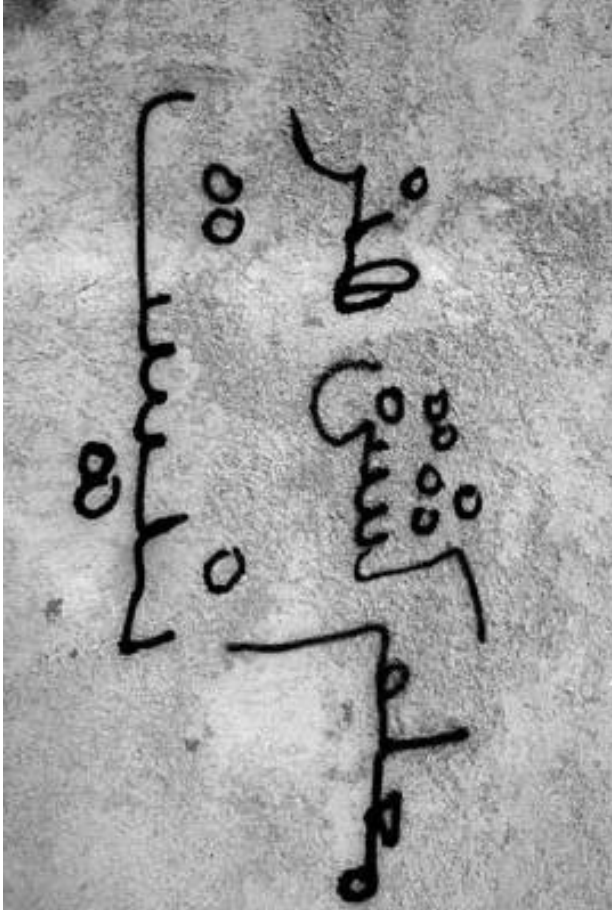
عکسی از فرزاد کمانگر، دکتر آرش علایی و علی حیدریان به همراه اعضای دیگر تیم فوتبال در زندان. فرزاد نشسته عینک به چشم دارد. دکتر آرش نشسته لباس سفید به تن دارد علی حیدریان در قسمت افراد ایستاده، از همه قد بلندتر است و ریش دارد.



فرزاد کمانگر به همراه علی حیدریان در زندان



علی حیدریان در کوههای کردستان با لباس چریکی و در حال بازی پینگ پنگ



نوشته‌ای بر روی دیوار، پس از اعدام فرزند کمانگر



مادر فرزند کهانگر به همراه مادر علی حیدریان و چند تن دیگر از اعضای خانواده‌های جان باختگان



عکسی از "دایه سلطنه" مادر فرزند کمانگر

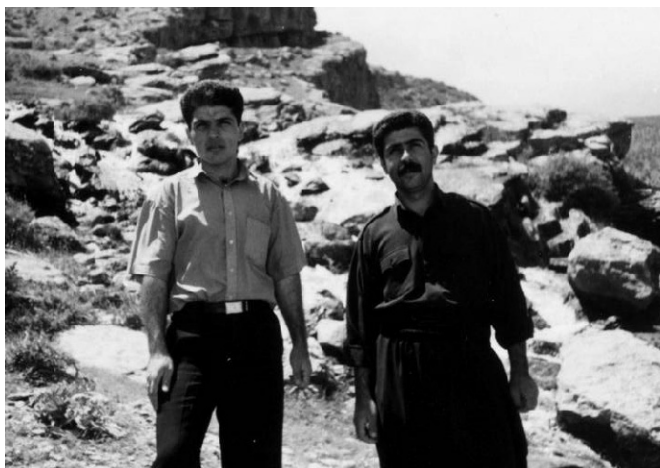
تعطیلی مغازه‌ها در اعتراض به اعدام فرزاد، علی، فرهاد و شیرین



تظاهرات کردها در اروپا در اعتراض به اعدام فرزاد، علی، شیرین و فرهاد



تظاهرات کردها در Diyarbakir در اعتراض به اعدام فرزاد، علی، شیرین و فرهاد



فرزاد کمانگر به همراه برادرش شیرزاد در کوههای کردستان



عکسی از ریپین برادرزاده فرزاد



نمونه‌ای از کارهای دستی علی حیدریان در زندان



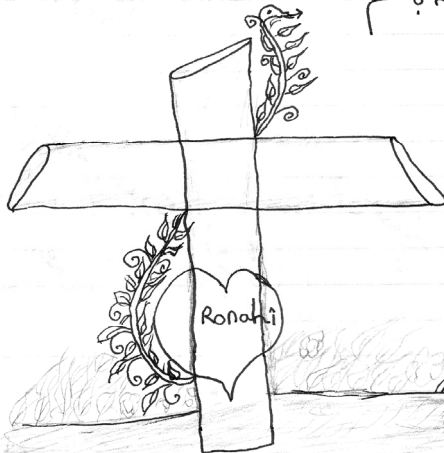
مونه‌ای از کارهای دستی علی حیدریان در زندان



شیرین علم هولو در کوهستان و در لباس چریکی



چوب کیریت به جای قلم
 خون بر زمین پکیده به جای جوهر
 پاکت از یاد رفتنی باند
 پانسمان به جای گاه و غدا...
 اما چه بنویسم؟ شاید تنها
 فرصت نوشتن نشانی خود را
 داشته باشم



آر یا شا
 نشاد یا شا
 انسان یا شا

کم زندگی کن
 شاد زندگی کن
 انسان زندگی کن

۱۳۸۴
 ش

نوشته‌ها و نقاشیهایی از شیرین علم هولو در زندان

Hi:ŪN di karin cané
 Min digirin eMa
 rikari Serfa Min
 ji Min bigitin



۱۳۸۸، ۴، ۲۰

نوشته‌ها و نقاشیهایی از شیرین علم هولو در زندان

